

نام کتاب : جای خالی دستانت

نویسنده : زهره فصل بهار

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com



فصل اول

طبق معمول دیدم کتابخونه ام قاطی پاتی شده با عصبانیت از اتاق بیرون امدم بقیه توی هال نشسته بودن:

ای بابا صد بار گفتم به وسایل من دست نزن... یا اگر دست می زنی بقیه چیزا رو بهم نریز فرهاد از جاش بلند شد :

بس کن... چقدر مثل این ادمايه وسواسی دنبال یه ایراد تو اتاقت می گردی تا بندازی گردن من بیچاره؟؟

بینم تو بلد نیستی اجازه بگیری؟؟ نمیتونی سر خود کاری نکنی؟؟ حالا اگه من جای تو بودم جیفت درومده بود و داد و بیداد

راه مینداختی ها!!!

حالا نه اینکه تو خیلی مراعات می کنی و اصلا شلوغش نکردی..

بابا میون حرفمون پرید و تقریبا با صدای بلندی گفت :تمومش کنید... بچه که نیستین سر هر چی بهم گیر میدین ای بابا روز

به روز اخلاقتون گند تر می ش اخه این چه وضعشه؟؟

طبق معمول طرف فرهاد و گرفت :حالا مگه چی میشه ۲ تا دونه از کتابات رو برداره؟ خورده که نمیشه.

مامان ساکت بود ولی عصبی چون از صبح دوباره میگرانش عود کرده بود و کلافه بود از چشمش مشخص بود که حال خوبی

نداره فقط نگاهمون می کرد لابد افسوس می خورد که چرا دختر و پسرش هنوز عین بچه های ۳، ۴ ساله رفتار میکنند؟

اینطور دعوا ها توی خونه ما عادی بود بالاخره هر شب باید یکی با اون یکی دعواش می شد. حالا یه شبم که مامان و بابا اروم

بودن منو فرهاد بهم پیله کرده بودیم.

مثل همیشه مجبور بودم به خاطر داوری اشتباه بابا به اتاقم برگردم.

گاهی اوقات فکر می کردم که چرا نمی شه حتی یه شب هم شده ما عین یه خانواده دور هم جمع باشیم چرا نمی شه من و

فرهاد کمی با هم صمیمی بشیم. کی قراره این مسخره بازی ها تموم بشه... یعنی واقعا بقیه هم همین طوری زندگی می کنن یا

فقط ما هستیم که دور از ادمايزادیم؟؟

کلافه بودم به اتاقم اومدم و لحظاتی بعد سر و صدا ها خوابید. مثل هر وقتی که دلم گرفته بود و ناراحت بودم نشستم پای

کامپیوتر این کار همیشه ی من بود تنها چیزی که اروم میکرد رفتن به وبلاگ صدای شب و خوندن مطالبش بود دیگه کم داشت ارزوم می شد که نویسنده ی این مطالب رو ببینم. به نظر من این نوشته ها جادوی خاصی داشت که هر قلمی از اون بهرهمند نبود. به حس صمیمیت خاص با نویسنده داشتم بار ها و بار ها دلم خواسته بود که اون رو بشناسم و باهاش آشنا بشم.

هر وقت هم که قاطی می کردم با خوندن مطالبش آرامش خاصی پیدا می کردم شاید خنده دار باشه ولی به حس عجیب نسبت به نویسنده ی ناشناس پیدا کرده بودم.

اون شب کسی من رو واسه ی شام صدا نکرد فهمیدم مامان به خاطر سر دردش زود خوابیده و بقیه هم بی خیال من شدن البته منم میل زیادی به غذا نداشتم.

همیشه ارزو می کردم که منم همچین قلمی داشتم لاقلا بتونم حرف دلم رو واسه خودمم که شده بنویسم. من با اینکه دانشجو سال دوم ادبیات بودم ولی قلمی معمولی و ساده داشتم و میدونستم که عاقبت هم هیچ وقت به ارزوم نمی رسم. از نیمه شب گذشته بود و من صبح ساعت ۸ کلاس داشتم پس علی رغم میل باطنی دست از خوندن کشیدم و برای خواب آماده شدم.

سایه مثل روز های قبل اومد سر کوچه دختر با نمکی بود : چطوری؟ دیر کردی چیه خواب موندی؟
خمیازه ای کشیدم : دیر خوابیدم.

چشمکی زد : بازم نشسته بودی پای نوشته های نویسنده ی ناشناس؟

اره این دیگه برام عادت شده سایه.

زد پشتم : عسل تو از جون این نوشته ها چی می خوای؟ توش دنبال چی می گردی هان؟

گیج و سردرگم جواب دادم : خودمم نمیدونم سایه... خوندن نوشته های این نویسنده ی به قول تو ناشناس برام عادت شده طوری که فکر می کنم سالهاست می شناسمش ولی به چیزی هست هیچ وقت حتی اسمش هم توی نوشته هاش نیست.
خندید : خوب نباشه...

سکوت کردم چون هر چی هم می گفتم بی فایده بود. سوار ماشین شدیم و تا برسیم سایه به ریزحرف می زد طوری که کم

کم داشتم کلافه می شدم. سایه دختر خیلی خوبی بود و من بعد از ورود به دانشکده باهاش آشنا شده بودم اما گاهی اوقات با پر حرفی کفر منو در می آورد و لی سنگ صبور خوبی بود یه گوش شنوا که از همه جیک و پیک زندگی من خبر داشت و هیچ وقت سرزنشم نمی کرد. درست برام عین یه خواهر خوب بود. من یکی که خواهر نداشتم و از برادر هم شانس نیاورده بودم اون همیشه سرش به کار خودش بود و غیر از دعوا کردن با هم کار دیگه ای نداشتم.

به خاطر همین هم بودن با سایه برای من نعمت بزرگی بود. سایه یه خواهر بزرگ تر از خودش داشت که ازدواج کرده بود و یه ناپدری که از پدر هم مهربون تر بود ولی سایه نمیتونست باهاش کنار بیاد پدر سایه تقریبا ده سالی بود فوت کرده بود.

۴۵ دقیقه بعد رسیدیم برف باریده بود و همه سپید بود بی اختیار اهی کشیدم نگاهم کرد : وای عسل چقدر مشکوک شدی دخترا!

هیچی نگفتم و قدمهام رو تند کردم توی حیاط کسی به چشم نمی خورد و همه رفته بودن داخل ساختمان اخه هوا خیلی سرد بود.

اصلا حال و حوصله کلاس و درس و نداشتم ۷ ، ۸ نفری توی کلاس بودن

کنار بخاری رفتیم ۲ تا دیگه از بچه ها هم بودن ستاره گفت : من نمی فهمم این برف وامونده کی قراره قطع بشه ؟ اون موقع که بچه بودیم و می خواستیم برف بباره از این خبرا ها نبود حالا ببین چه خبره !

راس ۸ کلاس شروع شد نیم ساعتی گذشته بود که یکی از بچه ها تازه وارد کلاس شد اونم سر کلاس استادی که تاخیر داشتن یعنی بی انضباطی محض. به ساعتش نگاه می کرد : اقای رهنمون الان وقت اومدنه ؟

حسابی بهم ریخته بود می شه گفت بهترین شاگردی بود که می شناختمش و طی مدتی که باهاش همکلاس بودم بار اولی بود که میدیدم با تاخیر اومده : معذرت می خوام استاد.

ازش هیچ خوشم نمی اومد و زیاد با هم بحثمون می شد انگار دنبال بهانه بودیم تا به همدیگه گیر بدیم. درسش خیلی خوب بود و ترم پیش شاگرد اول شده بود ادم متفاوتی به نظر می رسید یه جور خاصی برخورد می کرد انگار هیچ کس و هیچ چیز براش اهمیت نداشت. کم نبودن دخترایی که پاپیچش می شدن چون هم خوش قیافه بود و هم اینکه ظاهرا وضع مالی بدی نداشت اما به هیچ کس محل نمیداشت یه دوستی داشت که همیشه با هم بودن بر عکس اون دوستش خیلی ادم خون گرم و

خوش برخوردی بود شوخ بودنش زبانزد همه بود ولی جذبه ای که اون داشت دوستش ازش بی بهره بود.

اسمش احسان بود احسان رهنمون. اونروز انقدر بهم ریخته بود که استاد حسابی قاطی کرد : آقای رهنمون دیر که تشریف

آوردین الان هم که حواستون پرته خوب اصلا چرا اومدین ؟

بلند شد : معذرت می خوام استاد...حالم زیاد خوب نیست.

از کلاس بیرون رفت. چند دقیقه بعد که کلاس تموم شد شهاب دوستش اولین نفری بود که از کلاس خارج شد. من اونروز

حتی حوصله ی حرف زدن نداشتم. ساعت بعد احسان و شهاب به کلاس برگشتن شهاب هم ناراحت بود گوشه ای نشستن

احسان به گوشه ای خیره بود و شهاب داشت یواش یواش باهانش حرف می زد اما احسان انگار از دنیای مادی خارج شده بود

سایه زد به پهلویم : چته ؟ چرا تو نخ این دوتایی؟

وا... نه اینکه خیلی ازشون خوشم میا د! من کجا تو نخ اینام ! میخوام بدونم این دو تا چشونه !

با لودگی خاص خودش گفت : بی خیال بابا به ما چه مربوطه .

استاد بهرورزی استاد زبان بود یه جوان حدودا ۳۰ ساله که من یکی ازش تنفر داشتم و دلم میخواست سر به سرش

نباشه. دکترای زبان داشت و به تازگی از انگلیس برگشته بود از نظر من که یه ادم تازه به دوران رسیده به تمام معنا بود از

حرف زدنش لباس پوشیدنش حرکاتش از همه و همه حرصم می گرفت سر کلاش فقط چشمم به ساعت بود که زمان

زودتر بگذره به چند نفری از سرا هم بدجوری کلید کرده بود و به هر عنوان بهشون نمر نمیداد یا از کلاس بیرونشو نمی

کرد ولی به دخترا کاری نداشت می گفتن ادم درستی نیست حالا راست و دروغش رو نمیدونم اونش با خداست. احسان و

شهاب معمولا ردیف های جلو می نشستن. کنجکاو شده بودم اینا چشون شده. بهرورزی پای تخته بود و ما هم داشتیم تند تند

جزوه بر می داشتیم یه مرتبه با صدای بلندی گفت : آقای رهنمون اگه فکر می کنید کلاس براتون مفید نیست بفرمایید

بیرون. هیچ معلومه حواستون کجاست ؟

نمیدونم چرا دلم برآش سوخت بنده ی خدا فقط امروز رو به راه نبود. ناگفته نمونه که ما اونروز امتحان ربان داشتیم و معمولا

همون ساع برگه ها رو تصحیح می کرد و برگه ها رو میداد بهرورزی گفت : جناب رهنمون بهتره بدونید امروز پایین ترین

نمره ی کلاس متعلق به شما بود.

احسان بدون حرفی با عصبانیت بیرون رفت نمیدونم چی شد که بلند شدم و گفتم :

استاد....ببخشید ها ولی چرا تا زمانی که آقای رهنمون بالاترین نمره ی کلاس رو می گرفتن یا حواسشون بیشتر از همه به کلاس شما بود شما هیچ وقت هیچی نمی گفتین حالا چی شد یه بار که نمره ی کم گرفتن و حواسشون پرت بود شما سریعا اعتراض کردید ؟

خودم از حرفی که زده بودم جا خوردم تقریبا همه داشتن نگاهم می کردن بهروزی سرخ شده بود : خانم مهتاش این چه رفتاریه ؟

با حالتی حق به جانب جواب دادم : فکر نمی کنم حرف غیر منطقی زده باشم استاد و این رو هم بگم که قصد جسارت نداشتم.

زنگ خورد و بهروزی گفت : شما لطفا تشریف داشته باشید.

اصولا کسی با بهروزی دهن به دهن نمی گذاشت ولی من از کاری که کرده بودم هیچ پشیمون نبودم.

سایه زیر لب گفت : خاک بر سرت نکنم...گند زدی.

حس می کردم سبک شدم کلاس خالی شد شهاب با تعجب نگاهم می کرد و زود رفت.مقابل بهروزی ایستادم : بفرمایید استاد.

از نگاه کردنش بیزار بودم کمی جلوتر امد : خوبه....خیلی خوبه...بالاخره کسی هم پیدا شد که جواب منو بده...ازتون خوشم اومد خانم مهتاش...ولی دلم میخواد بدونم چرا سنگ رهنمون رو به سینه می زنین؟

خیلی محکم گفتم : به عنوان یه همکلاسی فقط وظیفه ی خودم میدونم که از حقش دفاع کنم.

خیلی محکم گفتم : به عنوان یه همکلاسی فقط وظیفه ی خودم میدونم که از حقش دفاع کنم.

احسان بدون حرفی با عصبانیت بیرون رفت نمیدونم چی شد که بلند شدم و گفتم :

استاد....ببخشید ها ولی چرا تا زمانی که آقای رهنمون بالاترین نمره ی کلاس رو می گرفتن یا حواسشون بیشتر از همه به کلاس شما بود شما هیچ وقت هیچی نمی گفتین حالا چی شد یه بار که نمره ی کم گرفتن و حواسشون پرت بود شما سریعا اعتراض کردید ؟

خودم از حرفی که زده بودم جا خوردم تقریباً همه داشتن نگاهم می کردن بهروزی سرخ شده بود : خانم مهتاش این چه رفتاریه ؟

با حالتی حق به جانب جواب دادم : فکر نمی کنم حرف غیر منطقی زده باشم استاد و این رو هم بگم که قصد جسارت نداشتم.

زنگ خورد و بهروزی گفت : شما لطفا تشریف داشته باشید.

اصولاً کسی با بهروزی دهن به دهن نمی گذاشت ولی من از کاری که کرده بودم هیچ پشیمون نبودم.

سایه زیر لب گفت : خاک بر سرت نکنم...گند زدی.

حس می کردم سبک شدم کلاس خالی شد شهاب با تعجب نگاهم می کرد و زود رفت.مقابل بهروزی ایستادم : بفرمایید استاد.

از نگاه کردنش بیزار بودم کمی جلوتر امد : خوبه...خیلی خوبه...بالاخره کسی هم پیدا شد که جواب منو بده...ازتون خوشم

اومد خانم مهتاش...ولی دلم میخواد بدونم چرا سنگ رهنمون رو به سینه می زنین؟

خیلی محکم گفتم : به عنوان یه همکلاسی فقط وظیفه ی خودم میدونم که از حقش دفاع کنم.

پوزخندی زد : چه جالب...از حقش دفاع کنید؟؟ مگه خودش نمیتونه؟؟

من نمی فهمم شما چرا انقدر مسئله رو پیچیده جلوه میدین یکبار هم گفتم که قصد جسارت نداشتم...ولی رفتار شما بی انصافی بود استاد.

اینو گفتم و اودم از کلاس بیرون.سایه منتظرم بود : دختر مگه مریضی که واسه خودت دردرس درست می کنی هان؟به تو

چه که چی کار می کنه؟؟ مگه وکیل مردمی؟؟

تو دیگه شروع نکن ها سایه.

برف هنوز داشت می بارید سایه دارکوب وار روی مغزم راه می رفت و هی حرف می زد ایستادم : سایه ازت خواهش می کنم تنها برو خونه.من میخوام پیاده برم.

خل شدی؟؟ توی این هوا؟؟ سرما می خوری ها.

میخوام قدم بزخم تو برو خوب!

سری تکون داد : باشه هر طور میلته ...خداحافظ.

برگشت بره اون طرف خیابون که بازوش رو گرفتم : سایه ؟ ازم دلخور شدی؟

فهمیده بودم ناراحت شده : نه...برو.

بوسیدمش : معذرت می خوام ولی امروز زیاد رو به راه نیستم.

لبخندی زد : منم که چیزی نگفتم ..مواظب خودت باش.

نزدیک ۱۲ بود بی توجه به اطرافم داشتم قدم می زدم دلم می خواست دیر به خونه برسم خونه که چه عرض کنم بهتره بگم میدون جنگ.

هنوز نمیدونستم واسه چی به خاطر کسی که کوچکترین اهمیتی برام نداشت با استادم بحث کرده بودم درسته که از بهرورزی بدم میاومد و فقط آقای رهنمون بهانه بود ولی احتمال زیاد داشت که بهرورزی بهم نمره نده و این ترم بیوفتم...وای نه فکرش هم اعصابم رو به می ریخت.

دیر تر از همیشه رسیدم.سردرد مامان هنوز خوب نشده بود نهار هم نداشتیم :

سلام !

سلام دیر کردی

پیاده اومدم.

یه چیز درست کن بخور.

من میل ندارم.

مستقیم به اتاقم اومدم بدنم درد می کرد حدس می زدم سرما خورده باشم روی تخت ولو شدم و زیر پتو خزیدم از فرط

خستگی زود خوابم برد ولی بهتره بگم با چه وضعی بیدار شدم گلو درد و تب شدید.تمام بدنم درد می کرد مامان به اتاق

اومد:بیداری؟

با صدایی گرفته جواب داد م : بله .

اخم کرده بود و بهم ریخته به نظر می رسید : عمه خانم حالش خوب نیست بابات هم زنگ زد گفت تا به ساعت دیگه حاضر باشم. میریم کرمان...هیچ حوصله شون رو ندارم ها همین حلا من خودم وضعم از عمه ملوک بدتره.

کی بر می گردین؟

چه حرف ها می زنی ها من از کجا بدونم ؟ رفتنمون با خودمونه برگشتمون با خداست.

عمه ملوک عمه ی بزرگ بابام و به عبارتی بزرگ خاندان مهتاش بود حدود ۸۵ شایدم ۹۰ سال سن داشت : باشه برین به سلامت.

ای بابا تو هم که انگار سرما خوردی.

مهم نیست خوبم.

عسل واسه شام به فکری بکن فرصت نشد چیزی بپزم. فرهاد میاد گرسنه س.

توی دلم گفتم : فقط فرهاد ادمه؟ اصلا به فکر نیست که حتی من نهار هم نخوردم. بابا اومد و چند دقیقه بعد اونا اره افتادن ساعت ۶ بود ۲ درجه ای تب داشتم و احساس می کردم ضعف دارم و حتی نمیتونستم سرپا بایستم داشتم به خودم بد و بیراه می گفتم که چرا خریدم کردم و پیاده برگشتم خونه.

اصلا حال و حوصله ی فرهاد رو نداشتم همیشه فکر می کردم اگه نباشه من چقدر راحت زندگی می کردم اگه ده سال هم نینمش دلم براش تنگ نمی شه.

از اون روزایی بود که دلم بدجور گرفته بود با این که حال خوبی نداشتم اما برای اینکه اروم تر بشم دفتر خاطراتم رو برداشتم و شروع به نوشتن کردم تا به حال هیچکس این دفتر رو نخونده بود قفلش رو را هم هیچ وقت دم دست نمی داشتم و پیش خودم بود اگر کسی این دفتر رو می خوند می نشست به هام زار می زد من در کل ادمی نیستم که بخوام همیشه نیمه خالی لیوان رو ببینم اما واقعا حضور من توی خونه احساس نمی شد مگر اینکه کسی کارش گیر من می افتاد مثلا مامانم بیورن بود و غذا نداشتم یا بابا دکمه ی افتاده داشت یا باید گند مالی های فرهاد رو ماست مالی می کردم. هیچ وقت کارام به حساب نمی امد. دفتر رو بعد از نوشتن گذاشتم روی میزم بلند شدم برم ترتیب شام رو بدم از زور سردرد نمیتونستم چشمم رو باز کنم به هر حال ترتیب شام فرهاد رو دادم و تا اومدم کمی دراز بکشم صدای زنگ در بلند شد فرهاد بود مثل همیشه

سرد و بی توجه از کنار هم گذشتیم و من به اتاقم برگشتم پیش خودم فکر می کردم یعنی همه برادر ها اینطورین ؟

چند دقیقه بعد با صدای بلندی پرسید : شام حاضره ؟

صدام در نیومد به اتاقم امد : چرا جواب نمیدی؟

اره حاضره بکش بخور.

صدای غر زدنش رو می شنیدم : این چیه اخه ؟ گمد زدی با این دستپختت.

عادت داشت از اشپزی من ایراد بگیره ولی دلم گرفت. من پا شدم با این حالم براش غذا آماده کردم اونوقت اون اینطوری

جواب میداد ؟

بی اختیار بغضم گرفت و علی رغم تلاشم اشکم سرازیر شد چند دقیقه بعد با عصبانیت به اتاق اومد : اخه ببینم این چیه پختی

؟ نمیفهمم چرا مامان این یه قلم کار رو به تو میده.

سکوت کردم جلو اومد : چرا ولو شدی؟

چشمام رو بستم : چی می شد نبودم.

پوزخندی زد و با تمسخر گفت : من که بدم نیومدم چون از دست تو دستپختت راحت بودم و احتمالا زندگی اروم تری

داشتم.

نمیدونم چه مرگم شده بور گریه ام گرفته بود بلند شدم : نمیخوام با بودنم ناراحتت کنم.

همینطوری نگاهم می کرد ولی حرفی نمی زد صدام می لرزید گوشی رو برداشتم اون لحظه فقط دلم می خواست که از اونجا

برم نمیدونم کجا ولی هر جایی به غیر از خونه شماره تلفن خونه ی خاله ام رو گرفتم سامان پسر خاله ام گوشی رو برداشت

بغضم رو قورت داد مو گفتم :سلام سامان خوبی؟

به به دختر خاله ی عزیز...چطوری؟ چه خبر؟

سلامتی.

چرا صدات گرفته ؟

هیچ چیز مهمی نیست ...ببینم خاله هست ؟

نه غسل جان...چطور؟ کاری داشتی؟

اره می خوام بینم مهمون نمیخواین؟

چرا نمیخوایم؟ خاله بیاد خوشحال می شه. بیا.

باشه الان راه میوقتم.

منتظریم.

قطع کردم فرهاد گفت: ...رفتنی شدی؟ خوب به سلامت.

دلم میخواست جیغ بکشم داشتم فکر می کردم که خانواده ی خاله ام همیشه با من مهربونتر از خانواده ی خودم بودن و این

بیشتر عذاب میداد. بین افکارم دنبال یه نقطه ی روشن از خانواده ام می گشتم ولی حیف....

موقع رفتن نگاهش کردم: فرهاد منتظر باش که یه روز جواب کارت رو ببینی.

هیچی نگفت. حتی با اینکه دید حالم خوب نیست پیشنهاد نکرد منو برسونه. اشتباه فکر می کردم که این رفتارها برام عادی

شده و من وپوستم کلفت شده.

نیم ساعت بعد رسیدم و بالا رفتم سامان زیر چارچوب در ایستاده بود: به به سلام...خوش اومدی.

با دیدن قیافه ام حالتش عوض شد گفتم: سلام سامان... ببخشید مزاحم شدم.

از جلوی در کنار رفت: این چه حرفیه دختر؟ خوشحالمون کردی بینم حالت خوب نیست؟

لبخندی زورکی زدم: چرا خولم... خاله نیست؟

به ساعت نگاه کرد: دیگه باید پیداش بشه.

بدون اینکه لباسم رو عوض کنم روی مبل نشستم چای ریخت اومد مقابلم نشست: چه خبر؟ خاله اینا خوبن؟ فرهاد

خوبه؟؟

پوزخندی زدم: من اگه نباشم اونا همه خوبن.

چینی به پیشونی انداخت: منظورت چیه؟

دلم میخواست باهاش حرف بزنم و خالی شم اشکهام ربراه افتادن: بخدا خسته شدم سامان. اینا منو دیوونه کردن. ۱۹ ساله

که دارم تحمل میکنم اخه مگه من چقدر ظرفیت دارم ؟ ۱۹ ساله که اسه رفتم اسه اومدم که کسی ازم ناراحت نشه که فرهاد خان بهشون بد نگذره. توی خونه ی ما من عین سگ نگهبان میمونم. بود و نبودم فرقی نمیکنه یه جوری باهام رفتار می کنن که هر کی ندونه فکر می کنه من عضو اون خانواده نیستم و از سر راه پیدام کردن. باورت نمی شه اگه بگم فرهاد چقدر خوشحال شد دید دارم میام فقط وقتی به یادشون می افته غسلی وجود داره که کارشون گیر من باشه وگرنه اگه یه هفته نرم خونه کسی نمی پرسه غسل زنده ست یا خبر مرگش مرده... اخه به من چه که مامان و بابام پسر دوست دارن؟ این وسط گناه من چیه ؟ من که خودم نخواستم به دنیا بیام... بخدا انگار که من غریبه ام توی خونه اگر من پر پر بشم هیچ کس ککشم نمی گزه اما مثلا اگه فرهاد سرش گیج بره کل افامیل با خبر می شن... اخ تو بگو این درسته؟؟ بعد از ظهر مامان اینا داشتن می رفتن کرمان خودش دید حال خوب نیست ها میگه به فکر شام باش فرهاد میاد گرسنه ست. اون وقت وقتی من ظهر اومدم نهار نداشتیم مامان میگه خودت یه چیز درست کن... سامان لجم گرفته... نمیدونم باید چیکار کنم... احساس می کنم عین یه موجود بی خاصیت میمونم که به درد هیچ کاری نمیخورم.

سامان رفته بود توی فکر : غسل چرا تا حالا چیزی نگفته بودی؟؟ واقعا اعصابم بهم ریخت اخه کارشون چه معنی میده ؟ من بهت حق می دم... گریه نکن اروم باش.

خاله الهام رسید با دیدنم تعجب کرد ولی خوشحال شد : چه عجب غسل جان سری به ما زدی اخه نمیگی دلم برات تنگ می شه ؟

فهمیده بود حال همیشه رو ندارم به سامان نگاه می کرد و می خواست زودتر بفهمه ماجرا چیه سامان هم مختصر توضیح داد و خاله پرسید : غسل تو که هنوز لباست رو هم عوض نکردی.

بلند شدم و با هم به طرف اتاق سپیده دختر خاله ام رفتم که ازدواج کرده بود و برای زندگی به اصفهان رفته بودند: خاله.. تو رو خدا ببخشید مزاحم شدم.

غسل جون این چه حرفیه ؟ عزیزم تو تا هر وقتی که اینجا باشی منو سامان و محمود خوشحال میشیم.

راستی عمو محمد کجاست ؟

رفته شمال سراغ زمینا امروز صبح رفته یه چهار ، پنج روزی می مونه... تو هم کمی استراحت کن.

به پیشونیم دست زد : تبم که داری...ای فرهاد بی انصاف.

خاله رفت بیرون و من روی تخت دراز کشیدم. دلم واسه سپیده هم تنگ شده بود. صدای صحبت خاله و سامان رو به طور

نامفهوم می شنیدم. سامان ۲۹ سالش بود و فوق لیسانس روانشناسی داشت.

صبح کمی بهتر شده بودم و بر خلاف اصرار های خاله توی خونه نبودم و ترجیح دادم برم سر کلاس. سایه هنوز نرسیده بود

وارد کلاس شدم و سلام کردم هنوز خیلی ها نیومده بودن داشتم به انتهای کلاس می رفتم که احسان صدام زد چهره اش

خسته بود و انگار شب نخوابیده بود : خانم مهتاش.

خیلی جدی و خشک گفت : به نظر من دیروز لازم به اون کار نبود... شهاب برام همه چیز رو تعریف کرد... شاید واقعا حقم

بود... شما هم لطف کنید دیگه طرفداری بیجا ازم نکنید.

از لحن حرف زدنش تا حد مرگ بدم اومد : من از شما طرفداری نکردم...

نمیدونم چرا این حرف رو زد : شما بهانه ای شدین برای اینکه بتونم اولین نفری باشم که جواب استاد بهروزی رو می

دم... همین.

دیگه منتظر نشدم حرفی بزنه و پیش بچه ها رفتم. همین اول صبحی حالم رو گرفته بود حالا دو برابر ازش بدم میومد. عصبی

بودم سایه رسید : سلام... چی شده اول صبحی قاطی کردی؟

اهسته طوری که فقط خودش بشنوه گفتم : بالاخره یه روزی حال این رهنمون رو می گیرم.

چشماش گشاد شد : یعنی چی؟ تو که تا دیروز طرفداری می کردی.

من غلط می کردم.

نشست کنارم : میبینم که سرما خوردی.

اره! چه جورشم.

به جلو نگاه کردم و یواش گفتم : جناب رهنمون بچرخ تا بچرخیم.

ای بابا عسل ولش کن!

فصل دوم

ظهر مثل همیشه داشتم از دانشکده بیرون می اومدیم که از تعجب خشکم زد فرهاد اونور خیابون به ماشین تکیه داده بود و

با دیدنم دستی تکون داد به سایه نگاه کردم : این اینجا چیکار داره؟

خوب اومده دنبالت.

حتما یه چیزی هست این از این کارا نمی کنه.

هر چقدر اصرار کردم باهامون بیاد قبول نکرد. رفتم اون طرف خیابون سر سنگین بودم : سلام.

به به سلام عس خانم گل...سوار شو.

می رم خونه ی خاله اینا.

فعلا سوار شو.

براه افتاد پرسیدم: چرا اومدی؟

اشکالی داره اگر بخوام یه روز با خواهرم ناهار بخورم؟

اشکالی که نداره ولی از طرف تو این کارا بعیده.

عسل اول بریم یه جا صحبت کنیم بعد نهار بخوریم.

پوزخندی زدم : مطمئنی حالت خوبه؟؟ من یادم نیاد تا حالا با هم حرف زده باشیم اصولا اونقدر با هم دعوا و جر و بحث

کردیم که حرف زدن یادمون رفته.

توی یه فرعی نگه داشت و نگاهم کرد اهسته گفت : عسل ای کاش حرفایی رو که دیشب به سامان گفتم خیلی قبل تر به من

گفته بودی.

از دست سامان ناراحت شدم : من که گفتم تو از این کارا بلد نیستی پس سامان گفت بیای اینجا اره ؟

اون فقط بهم گفت که تو چقدر از همه دلگیر و ناراحت بودی و بیشتر از همه از من میدونی غسل ؟ دیشب بدجوری عذاب

وجدان گرفته بودم.وقتی فکر می کردم تو اینهمه وقت چقدر تنها بودی از خودم بدم اومدم...عسل تو حق داری ازم بدت

بیاد... حق درای ازم بدت بیاد... حق داری من رو نبخشی... اما... اما دلم میخواد اگر من وبه عنوان برادرت قبول نداری حداقل مثل یه دوست روم حساب کن و نذار بیشتر از این از هم دور باشیم. بهت قول می دم جبران کنم... تا حالا برادرت که سهله هم خونه ی خوبی هم برات نبودم.

فرهاد شاید اگه من پسر می شدم اوضاع فرق می کرد لا اقل مامان وبابا دوستم داشتن.

اخ عسل... عسل من هیچ وقت خودم رو نمی بخشم.

بغض راه گلوم رو بسته بود : فرهاد دیشب بیشتر از هر موقعی توی عمرم دلم گرفته بود وقتی که دیدم تو از رفتنم چقدر خوشحال شدی اون لحظه دلم میخواست رفتنم دیگه برگشتنی نداشته باشه.

عسل ؟ میتونی فراموش کنی؟

به نظرت ادم میتونه تمام عمرش رو تا به اینجا فراموش کنه ؟ اگر بخوام نمیتونم.

حق داری عسل... هم من هم مامان ، بابا خیلی بهت بد کردیم.

چه فایده که بعد از ۱۹ سال به این نتیجه رسیدی؟ حالا بازم جای شکرش باقیه که بازم فهمیدی.

تو رو خدا بروم نیار... فقط بگو منو می بخشی.

لحظه ای مکث کردم : چاره ی دیگه ای هم دارم ؟

خندیدو د وباره ماشین رو روشن کرد. فقط خدا میدونه چه حس خوبی داشتم دلم میخواست زمان متوقف بشه بهش خیره شدم : قلند بلند پوستی روشن با موها و چشمهای خرمایی. تا حدود زیادی بهم شباهت داشتیم بعد از نهار وقتی برمیشدیم

پرسیدم : بینم تو امروز سرکار نرفتی؟

نه مرخصی گرفتم چون اصلا نتونستم برم.

لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت : من یه کاری کردم میتروسم بگم ناراحت بشی.

چی کار؟ بگو ناراحت نمیشم.

دیشب رفتم اتاقت... دفتر خاطراتت روی میز بود خوندم.

ناراحت شدم حرفی نزدم ولی خودش فهمید. البته بد نبود بفهمه من این سال ها چه زحری کشیدم گفتم : یه سوال!!

خوب پیرس!

فرهاد تو به خاطر اینکه به حرف های سامان گوش کرده باشی اومدی؟

نگاهم کرد : من اومدم چون حرفاش منطقی بود منم قبولش کردم.

اهان!

رسیدیم خونه.ظاهرا که اوضاع رو بهراه بود و من از این بابت خوشحال بودم.تا لباسم رو عوض کردم رفتم سراغ نوشته های

نویسنده ی ناشناس.برام جای تعجب داشت چون از دو روز پیش تا حالا مطلب تازه ای نوشته نشده بود حالم گرفته شده بود

رفتم سراغ ارشیو و با خواندن مطالب قبلی خودم رو سرگرم کردم متوجه زمان نبودم و غرق خوندن شده بودم که در اتاق

باز شد و فرهاد با فنجون چای اومد :چی کار میکنی؟ چی میخونی؟

تا حالا به این وبلاگ صدای شب سر زده بودی؟

سری تکون داد : نه چطور؟ جالبه؟

جالب؟معرکه ست پسر.

ابروهاش بالا رفت : جدی؟ یادم باشه سر فرصت بخونمش.

حتما این کارو بکن....حتما.

به چای اشاره کرد :سرد میشه بخور.

چشمم هنوز به صفحه ی مانیتور بود و فنجون رو برداشتم : میدونی چیه فرهاد؟ارزوم اینه که یه روز بتونم عین این

بنویسم....همیشه مطالبش برام تازگی داره...هیچ وقت یه نواخت نمی نویسه و میتونه خیلی قشنگ احساسش رو بیان کنه.

چه خوب ! مشتاق شدم بخونمش عسل.

سرفه ای کردم ویادم اومد قرصم رو نخوردم « فرهاد خیلی دل میخواد نویسنده ی این نوشته ها رو ببینم.

صبح وقتی فرهاد اشت می رفت سر کار منو سایه رو هم رسوند.جلوی در دانشکده چند نفری جلوی یه اطلاعیه جمع شده

بودند کنجکاو شدیم و ما هم رفتیم جلو اگهی ترحیم بود ولی من نمیوتنستم بخونمش ون برگه رو درست نمیدیدمش سایه

جیغ کوتاهی کشید : وای عسل...پدر آقای رهنمون فوت کرده !!

خوشکم زد : راست میگی؟؟

توی دلم گفتم : بیچاره احسان ! پاهام سست شد با هم وارد ساختمان شدیم توی راهرو ها هم چند آگهی ترحیم دیده می شد
: خدا بیامرزتش.

هر کسی چیزی می گفت یکی می گفت بیمار بوده ، اون یکی می گفت پیر بوده یکی می گفت تصادف کرده. جای احسان و
شهاب توی ردیف اول خالی بود با این که هیچ دلخوشی ازش نداشتم ولی دلم برایش سوخت نیم ساعت اول به حرف زدن در
این مورد سپری شد فکرم حسابی مشغول شده بود اونروز که براستی از درس و کلاس هیچ نفهمیدم.

مامان اینا برکشته بودن و از روابط من و فرهاد خیلی تعجب کرده بودن : چی شده شما دو تا مهربون شدید ؟

فرهاد گفت : حیف که من دیر به بعضی چیزها پی بردم.

سر شام یه مرتبه گفت : وای غسل رفتم و اون مطلب رو خوندم... واقعا بی نظیر بود ولی هنوز هم نوشته ها به روز
نشده... خوش به حالش که همچنین قلمی داره.

با بچه ها قرار گذاشته بودیم که برای ختم سوم پدر احسان بریم مسجد. نهار سایه اومد خونه ی ما مامانم خیلی دوستش
داشت : سایه جون کم پیدا شدی نیستی بابا !!

خواهش میکنم من که همیشه مزاحم شما هستم.

خیلی خوب بریم لباستون رو عوض کنین غذا خاضره.

داشتیم لباسمون رو عوض می کردیم که گفتم : سایه آگه بخاطر حفظ ابرو نبود عمرا نمیومدم... تو که ندیدی اون روز باهام
چطوری حرف زد... من خر و باش که بخاطر با بهروزی کل کل کردم.

از اتاق بیرون امدیم : عیبی نداره غسل ... تو که اینطوری نبود!

من کینه ای نیستم اما بعضی وقتا حرصم در میاد... فکر کرده کیه ؟ هان ؟ از تحقیر دیگران لذت می بره ؟

وای.... حال اون یه چیزی گفته تو باید انقدر بزرگش کنی؟

بعد از غذا کمی دراز کشیدیم و بعد باره افتادیم و ساعت ۴/۵ رسیدیم. جلوی در سه مرد ایستاد هبوندند که یکی از اونا

احسان بود مثل همیشه سنگین و جدی بود با لحنی رسمی بهش گفتم : سلام تسلیت عرض می کنم امیدوارم غم آخرتون

باشه.

معلوم بود حسابی بهم ریخته اما گریه نمی کرد صدش هم انگار از ته چاه بیرون می اومد : خواهش میکنم...لطف کردین تشریف اوردینوو و راضی به زحمت نبودم.

معلوم بود حسابی بهم ریخته اما گریه نمی کرد صدش هم انگار از ته چاه بیرون می اومد : خواهش میکنم...لطف کردین تشریف اوردین...راضی به زحمت نبودم.

صحبت رو کوتاه کردیم وارد شدیم و گوشه ای نشستیم خیلی از بچه ها بودن خانمی با قد بلند و میانسال که چهره ی با جذبه ای هم داشت بالای مجلس نشسته بود و اروم اروم گریه می کرد که حدس می زدم باید مادرش باشه چون بی شباهت به خودش هم نبود. صدای گریه و زاری فضا رو پر کرده بود اهسته از سایه که سمت راستم نشسته بود پرسیدم : احسان خواهر نداره <

بجای اون ستاره که این طرفم نشسته بود گفت : نه اینا فقط سه تا برادرن. اون دختره هم که اونجا نشسته همون که کنار ستون نشسته خواهر شهابه اونی هم که کنارش نشسته زن داداشه احسانه.
چه اطلاعات دقیقی ! نه؟

بعد از ده روز احساب به کلاس برگشت. پلپور مشکی چقدر بهش میومد. معلوم بود از درون متلاطمه ولی سعی می کرد حفظ ظاهر کنه. یکی از دخترای لوس و خودشیرین وقتی که احسان وارد کلاس شد با صدای نسبتا بلند ی گفت : آقای رهنمون جدا که جاتون خیلی خالی بود... واقعا که کلاس این مدت بدون شما بی رونق بود.

من و سایه به همدیگه نگاهی انداختیم از پرویی این الناز ماتم برده بود احسان فقط به گفته ی خواهش می کنم اکتفا کرد.
روز ها سپری می شد اون روز با استاد شبستری کلاس ادبیات داشايم با اینکه سن زیادی داشت ولی با بقیه اساتیدی که کلاس داشتم فرق می کرد و عین اونا ما رو بخاطر داشتن علاقه به اشعار شعرای معاصر مسخره نیم کرد و حتی تشویقمون می کرد که کار شعرای معاصر رو هم مطالعه کنیم. بحث سر اشعار فروغ و نیما بود استاد از احسان پرسید : جناب رهنمون نظرتون چیه ؟

تک سرفه ای کرد و بلند شد : البته من کار های معاصر رو زیاد میخونم ولی هیچ وقت نمیتونم این کار رو جایگزین سبک

قدیمی غزل و قصیده کنم من به اون صورت با فروغ و سبک کارش و دیدگاهش موافق نیستم ولی اشعار نیما رو به دلیل اینکه هنوز به سبک قدیمی نزدیک تره و وزن توش احساس می شه بیشتر می پسندم. فروغ از ان دسته ادم هایی بوده که به دلیل نوشتن از غم و درد و مرگ و بدبختی مخاطب رو دچار احساس یاس می کنه وزن در کارش احساس نمی شه انگار یک ابهام در تمام جملاتش وجود داره...

به مرز انفجار رسیده بودم همه میدونستن که شاعر مورد علاقه ی من فروغه و روش تعصب خاصی دارم استاد شبستری بعد از چایان حرفای احسان که من حتی یه کلمه اش رو هم قبول نداشتم پرسید : خوب دیگه کسی نمیخواد نظر بده ؟ دستم رو بلند کرد گفت : بفرمایید خانم مهتاش.

من اصلا به هیچ عنوان با نظر و صحبت های آقای رهنمون موافق نیستم و تکذیبش می کنم ایشون گفتن اشعار فروغ فقط از نیستی و درد و مرگ گفته خوب تمام اینها واقیعت بوده و هست گفتن وزن احساس نمی شه خوب فروغ مدتی بعد از نیما اومده نیما این سبک ها رو پایه گذاری کرده ولی تغییرات عمده ای که بوجود آمده بعد از اون بوده خوب در شعر نو الزاما قافیه ها و وزن باید شکسته بشه و شعر از اون سبک قدیمی خارج بشه...

کلاس تموم شد ولی همه نشسته بودن استاد شبستری گفت : بحث خیلی جالب شد ما جلسه ی آینده حتما این موضوع رو دنبال می کنیم جناب رهنمون و خانم مهتاش لطف کنید برای جلسه آینده در مورد این دو شاعر و سبک کارشون حتما از قبل به مطالعه داشته باشین.

من و احسان با سردی به هم نگاه کردیم و بی تفاوت از کنار هم گذشتیم.

همون لحظه به خودم قول دادم یک تحقیق ناب و به در بخور تهیه کنم. از همون ساعت به کتابخونه ی دانشکده رفتم و با سایه چند کتاب در این مورد پیدا کردیم یک هفته فرصت داشتم و دلم میخواست یک کار درست و بدون نقص انجام بدم. اصلا نمیدونم چرا دلم میخواست با این احسان کل کل کنم. با مامان تماس گرفتم و گفتم دیر میامو سایه هم رفت. متوجه گذر زمان نبودم و وقتی چشمم به ساعت افتاد که از ۵/۵ گذشته بود. سریع کتاب ها رو تحویل دادم و به طرف خونه اومدم. خودم کلید داشتم بالا رفتم پشت در چند جفت کفش نا آشنا بود لحظه ای صبر کردم و بعد زنگ زد مامان باز کرد : سلام چقدر دیر کردی.

گفتم که کار دارم.

گوشی چرا خاموش بود؟

کتابخانه بودم.

خیلی خوب بیا دایی اینا اومدن.

وارد شدم : به به سلام خوش اومدین.

زن دایی رو بوسیدم : چه عجب یادی از ما کردین؟

سریع رفتم لباسم رو عوض کردم و برگشتم سهیل پسر داییم مثل همیشه ساکت بود و بیشتر شنونده بود به تازگی فوق

لیسانس میکروبیولوژی گرفته بود...سهیل و سانان و فرهاد خیلی با هم رفیق بودن. پرسیدم : سهیل چه خبرا؟ راستی تبریک.

لبخندی زد : خواهش می کنم.

دلم میخواست زودتر مهمونا می رفتن تا من هم می رفتم سراغ بقیه کارم. ۲ ساعتی گذشت و اونا هم رفتن. اون شب بابا دیر

اومد. توی شرکت پتروشیمی کار می کرد و کارش رو هم خیلی دوست داشت به شام میل نداشتم اخر شب فرهاد اومد به

اتاقم :

چرا شام نخوردی؟ داری چی کار می کنی؟

میل ندارم... فقط تا هفته ی آینده باید به کاری انجام بدم که نتیجه اش برام خیلی مهمه.

روی تخت نشیت : جدی؟ چه کاری هست؟

مختصر براش توضیح دادم خندید : عجب ادم لجبازی هستی ها.

نه لجباز نیستم اما نمی تونم حرف زور رو قبول کنم. حالا هر کی میخواد باشه ، باشه.

این کار تمام وقتم را پر کرده بود وقتی که شبها خسته می شدم می نشستم پای نوشته ها. توی مدت این یک هفته هر کتابی

که مربوط به بحث ما بود پیدا و جمع اوری کرده بودم و آماده بودم. استاد شبستری وقتی وارد کلاس شد لبخندی زد : خوب

انگار قرار بود ما بحث هفته ی پیش رو ادامه بدیم درسته؟

رو به من و احسان کرد که کمی با فاصله نشسته بودیم : خیلی خب حالا کدوم یکی اول شروع می کنه؟

احسان جواب داد: استاد اجازه بدین اول خانم مهتاش شروع کنن.

حدود ۴۰، ۵۰ نفری توی کلاس بودن استاد شبستری گفت: خوب ما منتظریم.

نوشته ها رو که حاصل یک هفته کار زیاد بود برداشتم و چابین کلاس رفتم خود استاد انتهای کلاس ایستاده بود. قسمتی از شعر فروغ رو خوندم البته اینم بگم که عمدا قسمتی رو انتخاب کرده بودم مه اصلا وزن نداشت و اتفاقا در مورد درد و مرگ ویاس بود و اتفاقا همه داشتن گوش می کردن حدود ۴۵ دقیقه ای حرف زدم و مثال اوردم و مقایسه کردم و دلایل برتری فروغ بر نیما رو از نظر خودم توضیح دادم. ظاهرا خود استاد که خیلی خوشش اومده بود. سر جام نشستم و احسان به جای من رفت با این تفاوت که هیچ نوشته ای در دست نداشت هنوز مشکی می پوشید با اینکه چهلیم پدرش گذشته بود.

مثل همیشه محکم و با اعتماد به نفس خاص خودش شروع به حرف زدن کرد طوری محکم حرف می زد که من ناخوداگاه محو صداش شده بودم و از گفته هاش چیز زیادی نفهمیدم وقتی به خودم اومدم که سایه به پهلوام زد: هی کجایی؟

استاد گفت: درسته خانم مهتاش خیلی زحمت کشده بودن و اصرار زیادی بر این داشتن که فروغ بر نیما برتری دارد اما گفته های جناب رهنمون کاملا صحبت های خانم مهتاش رو رد می کنه...

کلاس تموم شد دلم میخواست جیغ بزدم انگار به پارچ اب یخ ریختن روی سرم. اولین نفری که از کلاس اومدم بیرون هوا خیلی سرد بود ولی از برف و بارون خبری نبود حوصله ی هیچ کسی رو نداشتم توی حیاط روی نیمکت نشستم و با دستام سرم رو گرفته بودم.

گر گرفته بودم و در حد مرگ از احسان بدم اومده بود و پیش خودم می گفتم این دخترا از چه چیز احسان خوششون میاد که اینقدر پایپچش می شن؟

صداش منو از جا پروند: خانم مهتاش اجازه هست؟

خیلی خشک گفتم: بفرمایید.

روی نیمکت نشست: راستش من قصدم این نبود که شما ناراحت بشین. من فقط نظرم رو گفتم.

من هم به شما اعتراضی نکردم. کردم؟

با جدیت خاص خودش گفت: لازم نیست حتما اعتراض شفایی باشه هر کسی شما رو ببینه می فهمه که از چی

ناراحتین.... ببخشید اینو می گم اما دلم میخواد بدونم چرا شما همیشه با من مخالفین ؟

شما هم ببخشید اینو می گم چون منم از اون دخترایی نیستم که بخوام بخاطر جلب توجه و یا خود شیرینی خودم رو به طور دیگه نشون بدم. من همونطور که هستم و عقیده دارم حرف می زنم موضوع مخالفت با شما نیست. اصلا شما چرا فکر می کنین که من طوری وانمود می کنم که با شما مخالفم؟ من تظاهر نمیکنم.

جا خورد : من نگفتم که شما تظاهر می کنید.

بلند شدم و سر کلاس اومدم فرهاد به محض اینکه اومد خونه گفت : عسل یه خبر!

چی شده ؟

فردا توی فرهنگسرای اندیشه قراره تمام وبلاگ نویس ها جمع بشن قراره بهترین وبلاگ سال انتخاب بشه تا فهمیدم گفتم برای تو خوبه که دلت میخواد اون نویسنده ی نا شناس رو ببینی چون ورود برای عموم ازاده عین فتر از جا پریدم و بوسیدمش : اخ دستت درد نکنه این بهترین خبری بود که بهم دادی.

سریع شماره ی سایه رو گرفتم و خبر رو دادم. عین این بچه ها ذوق کرده بودم. اونروز کلاس نداشتم مدام به ساعت نگاه می کردم راس ساعت ۴ با سایه روبه روی فرهنگسرا قرار داشتم : چته عسل چرا انقدر عجله داری ؟

باورم نمی شه که بالاخره این نویسنده ی نا شناس رو میبینم. می فهمی ؟

لبخندی زد : خیلی خوب پس زود باش.

فصل سوم

وارد شدیم ولی نمیدونم چرا اضطراب زیادی داشتم دلم میخواست بدونم صاحب قلم سحرامیز.

ردیف دوم نشستیم اسامی وبلاگ هایی که امروز قرار بود در این انتخاب شرکت داشته باشن روی پرده نمایش داده می شد که چند تایی هم برام آشنا بود : پدر خونده ، دل شکسته ، ایه های زمینی و صدای شب.....

نزدیک بود جیغ بکشم حالا مطمئن بودم که اونم شرکت داره نیم ساعت بعد برنامه شروع شد و جمعیت زیادی اومده بودن طوری که سالن به اون بزرگی مملو از جمعیت بود یه نفر اومد و بعد از کلی سخنرانی گفت : خوب میدونم که همگی منتظر شنیدن اسامی عزیزانی هستید که امسال جز نفرات برتر وبلاگ نویسی بودن. گاصل ابه اطرافم توجهی نداشتم و منتظر بودم

اون شخص لحظه ای مکث کرد و بعد گفت : بهترین وبلاگ سال وبلاگ صدای شب به نوشته مهندس احسا رهنمون.

انگار یه چیزی در درونم فرو ریخت صدای تشویق بلند شد و بعد احسان رو دیدم که بروی جایگاه رفت خشکم زده بود :

سایه یعنی چه؟

نمیدونم...نمیونم.....

یک ساعت بعد مراسم تموم شد و داشتیم از سالن خارج می شدیم که احسان و شهابو خواهر شهاب رو دیدیم.احسان

خوشحال بود : سلام..شما اینجا چیکار می کنین؟

از پله ها پایین اومدیم....خیلی رسمی با احسان و شهابو خواهر شخاب احوالپرسی کردم و سایه به جای من جواب داد :

هیچی....راستش عسل خیلی مشتاق بود بیاد و نویسنده ی ناشناس رو کشف نکه که با نوشته هاش زندگی براش نداشت.

خندید : خوب پیدا کردین؟

اخمی کردم : بریم سایه.

ولی سایه ادامه داد : بله نویسنده ی صدای شب رو میخواست ببینه و باهاش آشنا بشه که فهمید خیلی وقته می شناسش.

حرفش رو قطع کردم : بس کن سایه گفتم بریم.

احسان خشکش زده بود : جدا؟؟؟

بریم سایه....نشیدی؟؟

زیر لب باهاشون خدافظی کردم و دور شدم.

اون شب خیلی برام سخت گذشت فرهاد اومد به اتاق : عسل تو گریه کردی ؟ چی شده ؟

مهم نیست فرهاد.

راستی عصر نویسنده ی ناشناس رو دیدی؟

سرم رو تکان دادم : دیدمش و فهمیدم که ناشناس نبوده.

کنارم نشست : منظورت چیه ؟

اون نوشته ها مربوط به یکی از همکلاسی هامه ولی یادمه که اون مجری گفت مهندس رهنمون اما اون که داره ادبیات می

خونه....

همین لحظه سایه زنگ زد : خبر جدید....همین حالا از ستاره اطلاعات گرفتم

با بی حوصلگی پرسیدم : چه خبری؟

این جناب رهنمون لیسانس عمران داره بخاطر همین این یارو گفت مهندس.

راس میگی؟

اره....اره حدودا ۲۸ سالشه....این ستاره هم عجب منبع اطلاعاتیه ها!!

بعد از این که قطع کردم به خودم قول دادم دیگه به اون وبلاگ سر نزنم.فرهاد پرسیدی : خوب می گفتی؟؟

هیچی دیگه من و این مهندس رهنمون عین کارد و پنیر هستیم بعد فهمیدم که نویسنده ی ناشناس همینه...وای فرهاد

حرصم درومد.

اگر میدونستم قراره اینطوری به هم بریزی بهت نمی گفتم بری.

مهم نیست اتفاقا خوب شد فهمیدم.

آخر شب سایه تماس گرفت و گفت فردا نیاید فهمیدم فردا تنهام.زودتر از همیشه رفتم.احسان اومده بود انگار همون ادم

همیشه نبود سرد تر از همیشه جواب سلامم رو داد پیش ستاره نشستم حس و حال نداشتم و توی این فکر بودم که احسان

چرا جوگیر شده ؟

آخر شب سایه تماس گرفت و گفت فردا نیاید فهمیدم فردا تنهام.زودتر از همیشه رفتم.احسان اومده بود انگار همون ادم

همیشه نبود سرد تر از همیشه جواب سلامم رو داد پیش ستاره نشستم حس و حال نداشتم و توی این فکر بودم که احسان

چرا جوگیر شده ؟.

اصلا یه جوری شده بود که جرس ادم در می امد داشتم از کلاس بیرون میومدم که صدام زد : خانم مهتاش؟

سرد جواب داد : بله ؟ کاری داشتین ؟

شهاب رفت : ببینم شما از کی مطالب من رو میخونین ؟

شاید دو سالی می شه.

مطمئنید که نمیدونستید ماله منه ؟

عصبانی شدم : بله چون اگه میدونستم مطمئن باشین یه بار هم سراغش نمی رفتم... من سر در نیامم شما چرا اینطوری می کنید ... در ضمن خیالتون راحت از دیشب که فهمیدم نوشت ها مربوط به شماسه به خودم قول دادم دیگه نرم سراغش... حالا هم اگه با من کاری ندارین من برم.

منتظر جوابش نشدم و دور شدم. این فکر می کرد کیه که اینطوری حرف می زد ؟

از اون روز به بعد علم رغم اینکه حس می کردم ازش متنفرم یا شاید وانمود می کردم که اینطوره ته دلم یه جورایی بود که حتی یه لحظه هم نمیتونستم فراموشش کنم و از طرفی هم نمیتونستم نزدیکش بشم و هر روز از همدیگه دور و دور تر می شدیم. ت این که اونروز بعد از ظهر بریا خرید رفتم بیرون متاستفانه سایه همنتونست همراهم بیاد خریدم تموم نشده بود و میخواستم یه بار دیگه اون طبقه از پاساژ رو بگردم که یه نفر دنبالم راه افتاده بود و مزخرف می گفت : بابا ناز نکن یه لحظه وایسا... کجا میری؟

اول خودم رو زدم به نشنیدن بعد که دیدم بی خیال نمی شه برگشتم : بس می کنی یا نه ؟

در کمال تعجب دیدم که کمی اون طرف تر از یه مغازه اومد بیرون و با دیدنم نزدیک شد : ببخشید ولی چرا مزاحم این خانم شدین ؟

شما ؟

پرسیدم برایش مزاحم ایشون شدین ؟

خوب بابا چرا داد می زنی ؟ من که مزاحم نشدم.

گفتم : پس چی کار می کردی ؟ نیم ساعته دنبالم راه افتادی ؟

طرف تا دید اوضاع خرابه سریع رفت رو به احسان کردم و به یاد اونروز افتادم :

ازتون ممنونم... ولی لطفا دیگه طرفداری بیجا نکنید و شاید حقم بود.

فهمید چرا این حرف رو زدم و اهسته گفتم : بخاطر اون روز معذرت می خوام شرایط خوبی نداشتم پدرم در شرایط بدی در بیمارستان بود منم راستش وقتی از شهاب شنیدم که شما بخاطر من با بهروزی بحث کردین ناراحت شدم... من از این

بهروزی خوشم نیامد درست نیست.

به ساعت نگاه کردم از ۷/۵ گذشته بود : خوب من با اجازه تون برم...بازم ممنون.

خواهش می کنم خوب بیاین تا پایین بریم منم دارم بر می گردم.اومده بودم پیش یکی از دوستانم.

از پله ها پایین اومدیم هر دو خیلی جدی با هم حرف می زدیم جلوی خروجی گفت :

اگه اجازه بدین برسونمتون.

نه ممنون مزاحمتون نمی شم.

زبان داشتیم و بعدش می خواستم برم کتابخونه بهروز صدام کرد : خانم مهتاش چند لحظه فرصت دارین ؟

میخوام برم کتابخونه استاد.

زیاد وقتتون رو نمیگیرم کلاس بعدتون چه ساعتی شروع می شه ؟

۴۵ دقیقه وقت دارم.

پس لطفا بریم چند دقیقه بیرون.

ابروهام بالا رفت : چرا ؟

کار مهمی دارم.

خیلی مخالفت کردم ولی کلی اصرار کرد و من مجبور شدم.موقع خروج احسان و شهاب منو دیدن.بهروزی پرسید : بریم

چیزی بخوریم؟

نه لطفا حرفتون رو بزنین.

پیاده براه افتادیم کمی سکوت کرد : من از جسارت شما واقعا لذت میبرم...تنها دختری هستین که اینطور دیدمتون.

بخشید ولی برایه زدن این حرفا نیاز نبود بیایم بیرون.

با پرویی گفت :خوب حتما لازم بود دیگه.

پس لطف کنید زودتر حرفتون رو بزنین من فرصت زیادی ندارم.

خیلی خوب پس انگار مجبورم زک و پوست کنده حرفم رو بزنام.

بله دقیقا همین طوره...چون از حاشیه رفتن بدم میاد.

میخواستم ازتون بخوام در مورد من بیشتر فکر کنید.

ابروهام بالا رفت : چرا ؟

انگار متوجه نمیشین...این یک خواستگاری بود.

در حد مرگ حرصم گرفته بود : پس من همین حالا جوابم رو میدم...نه.

پوزخند زد : جدی ؟ بهتره بدونید هر چیزی رو که بخوام بدست میارم...به هر قیمتی.

برام مهم نیست.

با یه اعتماد به نفس خاص گفت :پس در غیر این صورت بهتره بودید این ترم زبان می افتین.

عصبانی شدم : شما با تهدید نمیتونید کارتتون رو پیش ببرید.

کم مونده بود بزنم زیر گریه ولی خودم رو نباختم و برگشتم به طرف دانشکده انگار متوجه زمان و مکان نبودم عصبی بودم

وقتی پله ها رو می فتم بالا به یکی از بچه ها برخورد کردم و تمام وسایلم ریخت : شرمنده باید ببخشید....

خواهش می کنم...حالتون خوبه خانم مهتاش؟

فقط سرم رو تکون دادم و دنبال سایه می گشتم وقتی منو در اون شرایط دید تعجب کرد : بینم تو یهو کجا رفتی ؟ الان واسه

پی اینطوری هستی؟

کشیدمش گوشه ای : بیچاره شدم سایه.

وا؟؟؟؟چرا ؟

بهروزی گفت این ترم منو میندازه.

چشاش از تعجب گشاد شده بود : واس راست میگی ؟ اخه چرا؟؟

مختصر موضوع رو گفتم : در حال انفجار بودم و فقط دلم میخواست برم خونه.اون شب حال و حوصله نداشتم فرهاد به اتاقم

اومد : عسل ؟ باز چی شده ؟

مهم نیست...ولش کن.

حوصله داری حرف بزیم؟

اره چرا ایستادی؟ بیا بشین.

انگار میخواست حرفی بزنی که نتوانست حال عجیبی داشت پرسیدم: موضوع چیه فهاد؟

تا حالا اینطوری ندیده بودمش گفتم: چی میخوای بگی؟ راحت باش.

نفس عمیقی کشید و دستاش رو به هم گره کرد: من... من با یه دختری آشنا شدم...

ته دلم یه حس خوب داشتم: وای فهاد راست میگویی؟؟ چقدر خوشحالم کردی... قضیه جدی شده؟؟

اره... ازت میخوام با مامانم در موردش حرف بزنی.

فهاد ازش بیشتر بگو... کجا باهاش آشنا شدی؟

لبخندی زد: توی شرکت باهاش آشنا شدم دو سال میشه که همکاریم. همسن و سال خودته کمی بزرگتر. اره ۲۲ سالشه خیلی

دختر خوبیه... از همون تول از شر و شورش خوشم اومد خیلی شاد و سرزنده است در بدترین شرایط هم میخنده....

داشتم نگاهش می کردم برق عجیبی توی چشمش بود: فهاد تو مطمئنی؟

عسل من از خودم مطمئنم از اون همینطور تو من رو میشناسی و میدونی ادمی نسیتیم که از روس احساسات تصمیم

بگیریم. توی این مدت هم که کمی موضوع جدی تر شد همه جوره امتحانش کردم.

رویا... اره چرا نمیشه؟؟ فردا خوبه؟

لحظه ای فکر کردم: خوبه فردا بعد از ظهر ساعت ۶/۵ توی کافی شاپ باران همون که نزدیک دانشکده ست من بعد از

کلاس میام.

سکوت کرد و خیره نگاهم کرد: عسل چقدر حیف که دیر قدرت رو دونستم.

زدم پشتش: بی خیال داداشی... پاشو برو راحت بخواب.

روز بعد وقتی کلاس تموم شد به طرف همون کافی شاپ رفتم راستی نا گفته نمونه که برابریا با بهتر بگم زن داداش اینده

بعد از کلی گشتن یک عطر خریدم... به نظرم برای دیدار اول لازم بود.

راس ساعت مقرر رسیدم فهاد و رویا زودتر اومده بودن با دیدنم فهاد دستی تکون داد جلو رفتم ببند شدن وای رویا چه

دختر نازی بود به گرمی گفتم : سلام رویا جان...مشتاق دیدار.

بوسیدمش به نظرم خونگرم میومد : سلام...ممنون از لطفتون.

فرهاد با حالت با مزه ای گفت : منم که اینجا حکم هویج رو دارم.

خندیدم : ای حسود.

نشستیم : ببخشید انگار من دیر کردم.

رویا لبخندی زد : نه شما به موقع اومدین.

رو به فرهاد کردم و چشمکی زدم : یعنی داداش من انقدر خوش سلیقه بود و خبر نداشتیم؟ ببینم فرهاد دختر به این گلی

رو از کجا پیدا کردی؟

واقعا دختر خوشگلی بود قدی متوسط داشت فکر کنم ۷:۸ سانتی متر از من کوتاه تر بود صورتی ظریف با چشمای مشکی

کشیده : خوب چه خبر؟

فرهاد میون کلامم پرید : عسل با مامان حرف زدی؟

خوب چه خبر؟

فرهاد میون کلامم پرید : عسل با مامان حرف زدی؟

نه...دیشب که فرصت نشد صبح که با هم از خونه اومدیم بیرون امشب حتما...خیالت راحت.

انگار رویا کمی مضطرب بود پرسیدم : از چیزی ناراحتی؟

سعی کرد لبخندی زورکی بزنه : اخه میدونین چیه؟فرهاد در جریان که من الان شرایط مساعدی ندارم.

تک سرفه ای کردم : چطور مگه ؟

من الان به خواستگار سمج دارم که تونسته پدر و مادرم رو قانع کنه...شرایط خوبی داره اونا هم اصرار دارن که من بله رو

بگم...اون به ظاهر پسر بدی نیست استاد دانشگاهه تحصیل کرده ست اما رفتارش...گفتارش یه حس بدی منتقل میکنه...البته

شاید به نظر من بد بیاد چون من همه رو با فرهاد مقایسه می کنم.

فرهاد هم کمی در هم رفت گفتم : رویا جان اگر مامانت اینا اصرار دارن خوب خودت با اون اقا صحبت کن.

سی تکون داد : یه دنده تر از این حرفاست...ای کاش هیچ وقت به اون آموزشگاه نرفته بودم...باورتون می شه که اصلا نمیدنستم چی کار م کنه فقط فهمیدم فرمی که پر کردم شماره تلفن و ادرسم رو پیدا کرده.البته اول خودش بهم گفت وقتی که دید جواب نمیدم اومد پیش پدرم...خلاصه اینکه وضع خوبی نیست.

پس با این اوصاف زودتر باید کاری کرد...من همین امشب با مامانم حرف میزنم.

فرهاد بیشتر شنونده بود خواستم فضا رو کمی تغییر بدم از کیفم بسته ای که کادو پیچ شده بود بیرون اوردم : رویا جون قابلی نداره...من سلیقه ات رو نمیدونستم امیدوارم خوشت بیاد.

تعجب کرد : وای...چرا شرمنده کردین ؟ عسل خانم....

رویا جون لطفا منو عسل خالی صدا کن...بعدش هم این حرفا چیه عزیزم؟

کمی بعد بلند شدیم اول رویا رو رسوندیم.بارون می بارید گفتم : دختر خوبی.

عسل بخاطر همه چی ممنون.

لبخندی زدم : من که هنوز کاری نکردم بعدش هم مگه من چند تا برادر دارم فرهاد خان؟

بعد از رسیدن فرهاد به اتاقش رفت منم رفتم سراغ مامان که توی هال بود و به نظرم روبراه نبود این رو هم بگم که رفتارشون نسبت به قبل با من عوض نشده بود مامان ؟

چی میگی؟

فرصت دارین صحبت کنیم ؟

نه...

من کار مهمی دارم.

بذار واسه بعد.

دیر میشه گفتم مهمه.

چی میگی لابد میخوای خبر بدی گربه همسایه بچه زاییده.این خبر مهمت بوده؟

ناراحت شدم: نخیر شما که اصلا مجال حرف زدن نمیدین.

خوب گفتم که الان حوصله ندارم...

بی اختیار صدام بالا رفت و بدون اینکه بخوام بغضم گرفت و صدام لرزید : بله شما هیچ وقت حوصله ی من و حرفام رو ندارین... هیچ وقت برای من فرصت ندارین... تا حالا یادتون میاد عین بقیه ی مادرا بیاین باهام حرف بزنید؟... تا حالا غیر از نقاط ضعفم چیز دیگه ای رو دیدین؟ تا حالا شده فکر کنید منم جز این خانواده هستم؟ هیچ وقت براتون مهم بودم؟

بس کن...تمومش کن عسل.

حرف حق تلخه؟ بخدا حرفای این ۱۹ ساله که مونده توی گلوم.

ما برات چی کم گذاشتیم؟

من توس اسن خونه همه چی داشتم غیر از محبت...ای کاش بلد بودین مهر مادریتون رو بین من و فرهاد تقسیم کنید...نمیگم به یه اندازه ولی منم دلم میخواست لا اقل وقتی دلم گرفته بود بتونم پیام و باهاتون حرف بزنم...همه ی زندگی شما در وجود فرهاد خلاصه میشه...الان هم اگراوادم با شما حرف بزنم بخاطر فرهاد بوده چون میدونید که هیچ وقت ازتون هیچی نخواستم....

بی محابا اشک میریختم و کنترل صدام دست خودم نبود : اوادم بهتون بگم حرفایه من برای خاطر خودم نیست مربوط به فرهاد...درسته که این مدت ما فقط مشکل داشتیم و از نظر عاطفی دور از هم بودیم ولی بدونید مقصر اصلی شما و بابا بودین...با این کاری ندارم خواستم بهتون بگم فرهاد همون قدر که برای شما ارزش داره شاید خیلی بیشتر از چیزی که فکر کنید واسه من مهمه چون فعلا تنها کسی رو که دارم اونه و بس.خیر سرم به عنوان خواهرش اوادم بگم که میخواد ازدواج کنه بگم که روش همیشه بگه...ولی شما هیچ وقت اجازه ندادین که من حرف بزنم....

به اتاقم برگشتم این بغض کهنه بالاخره سر باز کرده بود.روس تخت نشسته بودم با دستام صورتم رو گرفته بودم و گریه می کردم چقدر احسا پوچی بد بود نمیدونستم چقدر گذشته بود که دستی منو به طرف خودش کشید : عسل عزیزم منو ببخش...نمیخواستم اینطوری بشه...جون فرهاد گریه نکن....

حق هق گریه اجازه نمیداد حرف بزنم سرم رو گذاشته بودم روی شونه اش و فقط گریه کردم : عسل خواهش می کنم گریه نکن...ببخشید.

فرهاد من خیلی تنهام... ای کاش نبودم... من بود و نبودم واسه هیچ کس مهم نیست چقدر بده که ادم حتی برای مادرش هم مهم نباشه.

هیچ وقت یادم نمیومد اینطور گریه کرده باشم حس کردم امشب همه چیز در من شکست. گونه ام رو بوسید : عسل تو منو داری میتونی همه جوهره روم حساب کنی.

بی اختیار به یاد خاطرات بچگیمون افتادم که من همیشه در حاشیه بودم و فرهاد عزیز کرده خانواده.

خودم رو کنار کشیدم : فرهاد پاشو برو... میخوام تنها باشم... مثل همیشه لااقل تنهایی رفیق با معرفتی که هیچ وقت تنهام نمیزاده.

حس کردم که چشماش پر از اشک شد ولی روش رو برگردوند و از اتاق بیرون رفت تا صبح حتی یک لحظه هم نخوابیدم . ساعت ۷ وقتی بلند شدم بدنم خشک شده بود چشمم چقدر می سوخت. جلوی اینه رفتم حسابی سر و وضعم بهم ریخته بود جشام بدجور پف کرده و سرخ بود و زیرش یک حلقه سیاهی بود که نشون میداد دیشب نخوابیدم. میخواستم زودتر از خونه بیام بیرون و اونجا نباشم. همه داشتن صبحونه میخوردن توی اشپزخونه بودن و کسی من رو ندید ولی فرهاد متوجه شد : وایسا دارم میام.

سریع خداحافظی کرد و اومد بیرون با دیدن چهره ام خشکش زد و اهسته گفت : عسل با خودت چیکار می کنی؟

زود باش بریم سایه الان حتما سر کوچه منتظره.

بین راه کلامی حرف نزدم سایه شاکی شده بود : اقا فرهاد این چی به سرش اومده ؟ دیروز که خوب بودش.

گفتم که سایه هیچی.

پس بخاطر هییی اینطوری گریه کردی؟؟ خودت رو تو اینه دیدی؟

ساکت بودم تا رسیدیم دم در احسان رو دیدم که ماشینش رو پارک کرده بود و می اومد. سرم رو انداخته بودم پایین ولی اون مارو دید : سلام صبح بخیر.

زیر لب سلامی کردم و منتظر نشدم. ساعت ۲/۵ با بهروزی کلاس داشتم و تصمیم گرفته بودم دیگه کلاسها رو شرکت نکنم تا

کلاس بعد ۲ ساعت فرصت بود به کتابخانه رفتم چقدر خسته بودم و خوابم میومد ساعت ۴ بود که حس کردم نمیتونم برای

کلاس بعدی بمونم. رفتم به سایه بگم که میرم خونه توی راهرو بهروزی منو دید : به به ... خانم مهتاش... کم پیدا شدین... امروز هم که غیبت خوردین....

با صدای بلندی که هر کسی اون اطراف بود شنید گفتم : مهم نیست لااقل اگر قراره این ترم رو بیفتم وقتم رو با شنیدن خاطرات شما هدر نمی دم.... در نتیجه ی کار که تاثیر نداره...

پوزخندی زد : نه تاثیری نداره مگه تحت شرایطی....

عصبانی شدم : قبلا شرایط رو شنیدیم.

با صدای بلندی که هر کسی اون اطراف بود شنید گفتم : مهم نیست لااقل اگر قراره این ترم رو بیفتم وقتم رو با شنیدن خاطرات شما هدر نمی دم.... در نتیجه ی کار که تاثیر نداره...

پوزخندی زد : نه تاثیری نداره مگه تحت شرایطی....

عصبانی شدم : قبلا شرایط رو شنیدیم.

خندید : نه این فرق می کنه... البته کمی تخفیف قائل شدم....

اهسته ادامه داد : هیچی لااقل به مدت با من باشین....

کم مونده بود بزنم زیر گوشش : شما چی میگین ؟ فکر کردین من کی هستم تمومش کنید.

انتظارش رو نداشت دیگه منتظر سایه هم ندشم عین برق از حیاط گذشتم نمیدونستم چی کار کنم این بهروزی موجود مزخرفی بود از خیابون می گذشتم که به مرتبه نفهمیدم چی شد فقط احساس کردم بین زمینی واسمون معلقم. دیگه یادم

نمیاد چی شد و چه اتفاقی افتاد فقط پیش خودم حس کردم که مردم و وارد برزخ شدم ولی نه انگار اشتباه کرده بودم اینو وقتی فهمیدم که دردی توی سرم احساس کردم و بعد اروم چشمام رو باز کردم نمیدونستم کجام وساعت چنده به چهره ی

اشنا دیدم که کمی اروم کرد اره فرهاد بود : عسل تو با خودت چی کار کردی؟

چرا اینجام؟

قیافه اش ناراحت و در هم بود : تصادف کردی راننده هم الان پشت دره می گه اون با سرعت معمولی اومده... منم با پلیس

تماس گرفتم فعلا با هم هستن... تو که نمیخواهی رضایت بدی؟؟ هان؟؟ یارو زده داغونت کرده عسل.

نای حرف زدن نداشتم دست راستم باند پیچی شده بود و سرم چقدر سنگین بود تقه ای به در خورد و در باز شد فرهاد با عصبانیت بلند شد : ایشون هستن.

جا خوردم صدام در نیومد : آقای رهنمون شما یید ؟

به نظرم اونم حال درستی نداشت : سلام...خانم مهتاش واقعا شرمنده ام نمیدونم چی شد.

تمام بدنم کوفته بود : من خیلی بی احتیاطی کردم...راستی مگه شما کلاس نبودین ؟

ساعت اخر استاد شبستری نیومد و داشتم بر می گشتم خونه که شما با سرعت اومدین وسط خیابون.

فرهاد با سردی پرسید : شما همدیگرو میشناسین ؟

تو هم میشناسیشون...نویسنده ی صدای شب.

تعجب کرد : جدی میگی؟

بعد دوباره به همون حالت قبل برگشت : در اصل موضوع تغییری ایجاد نمیکنه...عسل میخوای رضایت بدی؟

بله...لطفا اون سرباز رو صدا کن.

عسل زده به سرت ؟

فرهاد تو که اینطوری نبودی...مقصر خودم بودم آقای رهنمون رو بی خودی معطل کردی...

اخمی کرد و رفت بیرون احسان جلوتر اومد : من خودم رو نمی بخشم....

به میون حرفش پریدم : این حرف رو نزنید...من بعد از اینکه با بهروزی دعوا شد حسابی عصبانی بودم نمی فهمیدم چیکار

می کنم.

ابروهاش بالا رفت : بهروزی؟

مفصله....منم دیگه سر کلاش شرکت نمیکنم.

سرباز با برگه ای اومد :پس شما میخواین رضایت بدین ؟

بله...بله

دست راستم که درد می کرد نمیتونستم تکونش بدم با دست چپ امضا کردم اهسته پرسیدم : فرهاد؟

جانم ؟

مامان اینا میدونن ؟

سرش رو انداخت پایین : الان بهوشن گفتم دارن میان.

پشمام بی اختیار پر اشک شد فرهاد رفت بیرون احسان پرسید : درد دارین ؟ چرا گریه می کنید؟

اره قلبم بدجوری درد می کنه...دلم هم گرفته...راستی ببخشین معطل شدین...دیرتون میشه بفرمایید.

نگاهم کرد : بازم شرمنده.....

خواهش م یکنم...

رفت و نیم ساعت بعد مامان و بابا اومدن...فقط سلامشون رو زیر لب جواب دادم سکوت کردم فرهاد میخواست جو رو تغییر

بده : عسل مامان اینا نگران بودن.

نگاهشون کردم و بازم هیچی نگفتم بابا پرسید : عسل جا یهو چی شد ؟

مامان با بی انصافی گفت : هیچ دیگه طبق معمول سر به هوا بوده و بالاخره هم کار دست خودش داد.

فرهاد عصبانی شد : شما که نیومدین اینجا سرزنشش کنید هان ؟؟

چشمام رو بستم دلم میخواست زودتر از اینجا برن احسا می کردم دارم خفه می شم یک بفض سنگین راه گلویم را بسته بود

نمیدونم چقدر گذشت که فرهاد گفت : شما ها برین من شب اینجا میمونم.

میون حرفش پریدم : همه تون برید به هیچ کسی احتیاج ندارم. اینطوری راحت ترم.

عسل گفتم که من میمونم همیشه که تنها بمونی.

نمیخوامدلم میخواد تنها باشم.

به زور فرستادمش که بره.

بعد از اینکه رفتن زدم زیر گریه نیم ساعت بعد صدای زنگ تلفن بلند شد تک سرفه ای کردم : بله ؟

سلام رهنمون هستم.

ته دلم خوشحال شد : سلام حالتون چطوره ؟

جدی بود ولی مثل همیشه حرف نزد: هی... بد نیستم... شما چی؟ بهترین؟ ماما اینا اومدن؟

بله... ولی رفتن....

یعنی الان تنها هستین؟

بله تنهام اینطوری بیشتر دوست دارم.

چرا صداتون اینجوریه؟ گریه می کردین؟ چیزی شده؟

نمیدونم چرا احساس نزدیکی باهاش می کردم: دلم گرفته امشب حس می کنم تنها تر از همیشه ام.... مهم نیست.

من... من تماس گرفتم فقط حالتون رو بپرسم.

ممنونم لطف کردین.

بعد از اینکه قطع کردم سایه اومد هول بود: سلام عسل... خوبی؟

تعجب کردم: تو از کجا فهمیدی؟

زنگ زدم خونتون فرهاد گفت... ببینم الان خوبی؟؟ اخ الهی بمیرم.....

خدا نکنه سایه... این چه حرفیه؟

به دستم نگاه کرد: ببین به چه روزی افتادی

تعجب کردم: تو از کجا فهمیدی؟

زنگ زدم خونتون فرهاد گفت... ببینم الان خوبی؟؟ اخ الهی بمیرم.....

خدا نکنه سایه... این چه حرفیه؟

به دستم نگاه کرد: ببین به چه روزی افتادی

دستم ۵ تا بخیه خورده... یه چند تا هم سرم.

صورتت بدجوری ورم داره ها. حالا رانند کجاست؟

میدونی راننده کی بود؟

من از کجا بدونم خودت بگو.

احسان

چشماش گرد شد : وای راست میگی؟

اخمی کرد : پسره ی مغرور یخ.

سایه در موردش اینطوری حرف نزن....اون ادم محترمی.

برو بابا مزخرف نگو....فکر م یکنه از دماغ فیل افتاده؟

تو چه بدی ازش دیدی؟

بحث با تو بی فایده ست

پرستا داومد و چند تا قرص بهم داد سایه گفت که شب پیشم میمونه...خیلی زود خوابم برد فرهاد صبح اومد قرار بود

مرخص بشم.احسان هم با خانومی اومد که فهمیدم مادرشه البته قبلا توی مراسم ختم پدرش دیده بودمش خانم قد بلند و با

جذبه ای بود که محکم حرف می زد : خانم مهتاش ؟

وارد اتاق شد اول نشناختم : بله ؟

من رهنمون هستم.

نیم خیز شدم : سلام.

راحت باشین...بهتر هستین؟

بله ممنون.

خیلی حق بجانب صحبت می کرد : البته پسر من مقصر بوده اما شما هم بهتره بیشتر مواظب باشید تا از این دردسر ها برای

خودتون و دیگران ایجاد نکنید.

سایه عصبانی شده بود اما هیچی نمی گفت من حرصم گرفته بود احسان هم اومد من رو به مادرش گفتم : پس شما باید

بیخشید که اینهمه براتون دردسر درست کردم از اینکه تشریف آوردین ممنونم.

سلام خانم مهتاش.

بی اختیار لحنم سرد شد : سلام

فرهاد اومد برگه ی ترخیصم رو گرفته بود احسان رو به فرهاد کرد : این کار وظیفه ی من بود هر چقدر خسارت وارد شده باشه پرداخت می کنم.

سریر جواب دادم : نیازی به این کار نیست ... شما به اندازه ی کافی لطف کردین

مامانش بایک خداحافظی خشک و رسمی بیرون رفت و احسان گفت : امیدوارم شما رو زودتر سر کلاس ببینم.

با فرهاد و سایه به خونه برگشتم مستقیم به اتاقم اومدم و روی تخت دراز کشیدم : سایه تو دیشب هم خوب نخوابیدی برو استراحت کن.

خمیازه ای کشید : فعلا میمونم.

به فکر فرو رفتم : سایه ؟ ماما ن احسان یه جور ی بود ها نه ؟؟

اه ... اه ...اره بابا عین چی میمونه... صد رحمت به خودش مادره طلبکار هم بود.

اما خودش پسر خوبییه .

برو بابا دلت خوشه ها... از جع ادم عتیقه ای خوشت میاد ها.

یه بار دیگه چهره اش رو مجسم کردم : قد بلند صورت کشیده با موهای تیره و چشمای نافذ. پرسید : چته بابا ؟ چرا رفت تو

فکر هان؟؟

افکارم بهم ریخت : هان؟؟...هیچی...هیچی...

جدیدا مشکوک می زنی ها.

جدی میگی؟؟ .. راستی من فردا اگه حالم خوب باشه میام.

عقلت کمه ؟ با این ریخت میخوای بیای؟

به صورتم دست زدم : هنوز ورم داشت . سرم که هنوز بسته بود عین دستم... اما اگه میموندم اینجا خل میشدم... هی

میخواستم ذهنم رو منحرف کنم اما نمی شد همه اش چهره ی احسان جلوم بود... کمی بعد سایه رفت... دوباره من موندم و

تنهایی خودم

فصل چهارم

مامان یه سینی آورد که توش یه ظرف سوپ بود و بودن حرفی رفت. با ی حساب سرانگشتی فهمیدم ۲۰ روزی به عید باقی مونده بوی بهارمیومد. از دو روز بعد به دانشگاه رفتم.

احسان دوباره مثل قبل شده بود شاید هم به مراتب بدتر از قبل اما من اسیر احساسی شده بودم که نمیخواستم باورش کنم... همه اش منتظر بودم یه بهانه ای پیش بیاد و بتونم باهاش کلامی حرف بزنم اما اون وجودم رو نادیده می گرفت... بیشتر از هر وقت دیگه ای احسا تنهایی می کردم.

ادم پرخاشگری شده بودم که تحمل هیچ چیز و هیچ کس رو نداشتم اکثر لوقات تنها بودم و مثل قبل با نوشته هاش خودم رو اروم می کردم گاهی وقتا فکر می کردم که واقعا چیزی که تو دلش م یگذره اینه ؟ احسان یعنی انقدر حساسه که دنیا رو اینطور ببینه ؟ پس ظاهر خشکش چی ؟؟ اونو که همیشه انکار کرد !!

یادمه دوشنبه شب بود مامان وبابا بعد از یه مشاجره ی طولانی رفتن خونه ی دایی بدجور دلم گرفته بود بی اختیار با صدای بلند زدم زیر گریه فرهاد با عجله اومد : چی شده ؟؟ عسل ؟؟ اروم باش.

فرهاد این زندگی به چه درد میخوره ؟؟ من دارم داغون میشم.

کنارم نشست و سعی می کرد اروم کنه دستش رو گذاشت روی شونه ام لحنش اروم بود : چیه ابجی ؟؟ دلت گرفته ؟؟ خوب معلومه دیگه اچه چرا همش تنهایی؟ برو بیرون برو کلاس همه اش توی خونه نشست و خودت رو حبس کردی این که نشد کار.

مشکل من با این چیزا حل نمیشه فرهاد.

اون شب خیلی با هم حرف زدیم و کلی اروم شدم. دو تا از بچه های کلاس با هم ازدواج کرده بودن و برای پنج شنبه شب بچه ها رو دعوت کرده بودن من اولش کلی بهونه اوردم که نرم ولی فرشته همون دوستم قبول نکرد. حوصله ی هیچی رو نداشتم حتی مهمونی. ولی اگر نمی رفتم خیلی بد می شد.

بعد از ظهر پنج شنبه با بی میلی کمدم رو باز کردم و اخر سر کت و دامنی سدري انتخاب کردم و پوشیدم و بعد با سایه رفتم. نمیدونستم که اونم میاد یانه و این من رو عصبی می کرد. رسیدیم اکثر بچه ها اومده بودن شهاب رو دیدم ولی احسان باهاش نبود حالم خیلی گرفته شد انگار دنبال یه چیزی بودم و مدام می گشتم ولی بالاخره رسید سایه زد به پهلو م : چیه رنگ

و روت باز شد.

فقط چپ چپ نگاهش کردم.... با اومدن احسان لوس بازی دختر گل کرد. شلواری دودی رنگ با بلوزی کرم تنش بود که خدا

میدونه چقدر بهش میومد سر شام بود که نزدیک اومد : سلام حالتون خوبه؟

ممنونم....

راستش باهاتون یه کاری داشتم اگه ممکنه شامتون رو بکشین بریم اون طرف.

نمیدونستم موضوع چیه؟ بشقابم رو برداشتم و با هم به گوشه ی سالن رفتیم کسی حواسش به ما نبود نشستیم : بفرمایید .

سعی میکردم رسمی باشم.

تک سرفه ای کرد و نفس عمیقی کشید : راستش رو بخواین شهاب من رو واسطه قرار داده.

ابروهام بالا رفت : واسه چی؟

درسته که شهاب خیلی شوخه و شاید به نظر کمی پرو بیاد ولی نتونست موضوع رو عنوان کنه ازم خواست به شما بگم با سایه

خانم در موردش حرف بزنید

چی؟؟ با سایه؟؟

بله بهشون بفرمایید که در مورد شهاب ما فکر کنن.

باشه چشم...خیالتون راحت باشه.

گر گرفته بودم. دست راستم هنوز کمی درد داشت و موقع غذا خوردن درد می گرفت انگار اونم متوجه شده بود اخه زیر لب

گفت : من واقعا شرمنده ام.

ما تقریبا زود برایه رفتن حاضر شدیم ماشین رو ته کوچه پارک کرده بودم و سایه هی غر می زد : جا قحط بود عسل ؟

سوار شدیم پرسید : راستی این احسان چی بهت می گفت ؟

زیر چشمی نگاهش کردم : در مورد تو بود.

چی؟؟ من؟؟

اره شهاب فرستاده بودش.

شهاب؟؟

مرگ هر چی می گم تکرار نکن اره بابا شهاب.

پس اون غیراز مسخره بازی و شوخی به چیزایه دیگه ام فکر می کنه؟

لوس نباش اون پسر خوبیه.

با شیطنت گفت : خودش یا دوستش؟

اخمی کردم و هیچی نگفتم ولی اون داشت ادامه میداد : من که باورم نمیشه...این پسره گاهی اونقدر شر بازی در میاره که

ادم اصلا باورش نمیشه به این چیزا فکر کنه نه؟؟

نه...اتفاقا پسر خیلی خوبیه.

ای بابا این رو که یه بار گفتم.

مگه دروغ می گم؟؟ تو تا حالا چیزی ازش دیدی؟

خیلی شیطونه ها.

چیه اشکالی داره؟؟ مگه بده؟؟ بهش فکر کن سایه.

سری تکون داد و به رو به رو خیره شد و اهی کشید : باشه.

اون شب فرهاد حال عجیبی داشت و چشماش برق می زد. همه خواب بودن ولی فرهاد توی اتاقش دراز کشیده بود و چراغ

هم روشن بود تقه ای به در زدم : خوابی یا بیدار؟

نیم خیز شد : سلام... کی اومدی؟

همین حالا.

خوش گذشت؟ خوب بود؟

روشن بود تقه ای به در زدم : خوابی یا بیدار؟

نیم خیز شد : سلام... کی اومدی؟

همین حالا.

خوش گذشت؟ خوب بود؟

خمیازه ای کشیدم : بد نبود... تو چرا نخوابیدی؟

لبخند قشنگی زد : منتظر تو بودم تا بیای... امروز بعد از ظهر مامان به خانم صارمی زنگ زد و برای فردا شب قرار گذاشتن. رویا تونسته اونا رو راضی کنه که دیگه اصرار به بله گفتن اون پسره نداشته باشن.

اونقدر خوشحال بودم که حد نداشت بی اختیار جلو رفتم و بوسیدمش / بهترین خبری بود که به من دادی... وای ! چقدر عالی.

کنارش نشستم : فرهاد خیلی خوشحالم خیلی...

دلم میخواست بهش بگو توی دلم چی می گذره اما وقتش نبود... نباید شبش رو خراب می کردم. خیلی زود شب بخیر گفتم به اتاقم برگشتم... انگار بی خوابی زده بود به سرم کنار پنجره نشستم و زل زدم به اسمون به خودم گفتم : اخی عسل تو چی میخوای؟ دردت چیه ؟ چه مرگته بابا ؟ تمومش کن... این که نشد زندگی... نفهمیدم کی خوابم برد... ولی با صدای ساعت از جا پریدم کش و قوسی به بدنم دادم ساعت ۷ بود فرهاد خواب بود و نمیتونستم منتظر بمونم پس سریع زدم بیرون سایه یه جوری بود : چی شده ؟ فکرات رو کردی؟

اخی عسل من ازش هیچی نمیدونم.

همین طوری بحث می کردیم تا رسیدیم. توی راهرو ها اطلاعیه زده بودن که چند روز بعد امتحانی به منظور گزینش دانشجویان برای اعزام به خارج برای جایجایی با دانشجویان خارج از کشور بر گزار می شه. جالب اینجا بود که از میان ۳۷۰ نفر فقط ۵ نفر انتخاب می شدن ۲ تا دختر و ۳ تا پسر سایه با هیجان گفت : عسل حالا وقتش رسیده که یه حالی از این الناز بگیری... همه میدونن شما دو نفر رقیبین.

برو بابا دلت خوشه؟

خیر سرت شاگرد دوم کلاس هستی الناز نمراثش همشه نزدیک به توست امتحانش ضرر نداره.

این همه ادم از کجا معلوم انتخاب بشم ؟ اینا فقط دو تا دختر میخوان.

همین موقع الناز که شیرین ترین دختر بود که می شناختمش از رو به رو اومد : عسل اطلاعیه رو دیدی ؟

بله دیدم.

با کنایه پرسید : تو که حتما شرکت میکنی هان ؟

سایه به حای من جواب داد : اره...چرا که نه.

بهتره بدونی یه رقیب سر سخت داری اونم منم.

الناز جان ما که بخیل نیستیم برام مهم نیست که انتخاب بشم یا نه.

اینو گفتم و گذشتم...ساعت ۷ قرار بود مامان اینا برم کلاس کمی طول کشید و من ۶ و ربع رسیدم . وقتی دیدم کسی خونه

نیست ماتم برد و به درجه ی انفجار رسیدمیعنی اینا نتونسته بودن فقط چند دقیقه منتظر بمونن؟؟

بیشتر از همه از دست فرهاد شاکی شدن . دوش گرفتم و به اتاقم اومدم.نمیتونستم جریان رو هضم کنم.گیج بودم ساعت از

۹ گذشته بود که صدای باز شدن در رو شنیدیم...بله انگار برگشته بودن...۲ ، ۳ دقیقه بعد در اتاق باز شد فرهاد بود کپکش

خروس می خوند : سلام چطوری خواهر گلم ؟

اخمی کردم : برو بیرون فرهاد ...اصلا حوصله ت رو ندارم.

جا خورد : یعنی چی ؟ چی شده؟؟نمیخوای بهم تبریک بگی؟؟

اگه اینطوری قانع میشی خیلی خوب مبارک باشه حالا برو تنهام بذار.

بخدا من به مامان اینا گفتم منتظرت بمون گفتن دیر میشه.

صدام کمی بالا رفت : نیازی به توضیح نیست فرهاد...من بچه نیستم...برم میاد از اینکه دیگران من رو احمق فرض کنن.

این چه حرفیه بابا؟؟چرا موضوع رو اینقدر بزرگش می کنی؟؟

تمومش کن برو بیرون.

فرهاد رفت و تنها موندم دو روز گذشت و من یک کلمه هم برابره از مومن نخونده بودم راستش اصلا واسم مهم نبود.

صبح امتحان الناز پرسید : من که خیلی خوندم تو چی ؟

هیچی نخوندم گفتم که برام مهمن یست قبول بشم یا نه.

بعد از امتحان سایه پرسید : چطور بود ؟ چیکار کردی؟پمعمولی...ولی سوالات سخت بود ها...البته منم که هیچی نخونده

بودم.

قرار بود ۴ روز بعد جواب ها رو اعلام کنن. نزدیک عید بود و اونروز خونه مونده بودم تا اتاقم رو تمیز کنم فرهاد هم خونه بود چون پنج شنبه خا شرکت تعطیل بود من از شب خواستگاری به بعد باهاش حرف نمی زدم. صدای زنگ تلفن بلند شد و فرهاد جواب داد : بله؟؟...سلام حال شما خوبن؟..خیلی ممنون...نه هستش.

از طرز حرف زدنش حدس زدم سایه باشه به هال رفتم اره خودش بود گوشی رو گرفتم : سلام. چه خبر؟؟ کجایی؟ سلام عسل من دانشکده ام یه خبر خوب دارم.

چی شده ؟

همین حالا اسامی اون ۵ نفر رو اعلام کردن تو هم بینشون بودی.

بی اختیار جیغ کشیدم : راس می گی؟؟ جون من؟؟ وای نمیدونی چقدر خوشحال شدم دختر...بقیه کیا هستن؟ الناز خدا بخش....

میون کلامش پریدم: اوه...اوه...دیگه؟

بگم؟

اره خوب.

احسان رهنمون...

میون کلامش پریدم: اوه...اوه...دیگه؟

بگم؟

اره خوب.

احسان رهنمون...

نمیدونستم خوشحال شدم یا ناراحت : راستی؟

اره بخدا...بقیخ رو نمی شناختم...راستی ظهر خونه ای؟

اره بیا منتظرتم.

مامان و فرهاد با تعجب نگاهم کردن اما نپرسیدن جریان چیه تا اینکه سایه رسید : سلام خانم مهتاش... تبریک میگم.

سایه جون سلام تبریک واسه چی؟

مگه عسل نگفت ؟

از اتاق اومدم بیرون:خوش اومدی.

وای دختر چقدر خونسردی من اگه جای تو بودم ها خبرش رو به همه داده بودم.

سایه من خبرش رو نمی دم چون برای هیچ کس مهم نیست.

مامان ازش پرسید : اخه جریان چیه؟

عسل توی ازمونی که قرار بود دانشجو ها برای اعزام به خارج گزینش بشن قبول شد.

فرهاد خوشحال شد :جدی؟؟چه عالی.

مامان هم لبخند زد : مبارک باشه حالا کجا هس ؟ جریانش چیه ؟

سایه عوض من جواب میداد : المان...اینا ۶ ماه میرن اونجا برای تدریس زبان ادبیات فارسی و ۵ نفر از اونا میان برای

تدریس زبان المانی...۱۰ فروردین هم عازم هستن.

خیلی خوب سایه بسه دیگه...بیا.

وارد اتاق که شد پرسید : موشک خورده اینجا ؟

خوب خونه تکونی یعنی همین دیگه.

جای پا باز کردم و رفتیم اون طرف اتاق گفت : چه خوب شده اینجا رو تغییر دادی ها.

به اطراف نگاهي کردم رو برو مقابل پنجره تخت ، سمت راست کمد و سمت چپ میزرو اینه و اینطرفش میز کامپیوتر

همینطور که کتاب رو از روی تخت بر می داشتم گفتم : تنوع لازمه.

نگاهم کرد : بینم انگار زیاد خوشحال نشدی.

سرم رو انداختم پایین و بی اختیار روی رو تختی با انگشت خطوطی نامنظم رسم میکردم : خوشحال که شدم اما...میدونی چیه

؟ بودن احسان کمی من رو مردد میکنه.

دستش رو گذاشت روی شونه ام : بچه نشو...این برات موقیعت خوبیه.

پوزخندی زد / : شاید بخندی ولی بیشتر برایه این خوشحالم که از خونه دورم....

ولی این ۶،۷ ماه الناز رو چیکار کنم تحمل اون برام عین مرگ میمونه.

چرا همه اش بهانه میاری ؟ خوب کاری به کارش نداشته باش...در ضمن مدارکت رو فردا باید بفرستی.

چی میگی فردا جمعه ست...بگذریم...دیگه چه خبرا؟؟

یه خبر دیگه....شهاب امروز باهام حرف زد...وای عسل باورم نمی شه ...این سر اصلا بهش نیاد که طرز فکر و عقایدش

اینطوری باشه خیلی عمیق فکر می کن ازش خوشم اومد.

خندیدم : پس همه چی رو به راهه؟

اره قراره پدرش با پدرم تماس بگیره تا بیان صحبت کنن.

هر چی خدا بخواد همون میشه.

عسل حالا که منم هستم بیا کمک کنیم زودتر کار اتاقت تموم شه.

ولش کن خودم بعدا ترتیبش رو میدم.

تعارف میکنی؟ پاشو ببینم.

کتاب ها رو برداشتم و میخواستم توی قفسه بچینم پرسید : تو هنوز با فرهاد قهری؟

مهم نیستمن عادت دارم. خودمونیم ها...تو هم سخت میگیری....بی توجه باش.

تا عصر ساعت ۵ کارمون تموم شد : دستت درد نکنه....اگه نبودى نمیدونم اینجا تا کی اماده می شد.

شب بابا زودتر از همیشه اومد من توی هال نشسته بودم : سلام خسته نباشید.

بلند شدم چای ریختم وقتی برگشتم بابا با لبخند گفت : خانمی تبریک...خیلی خوشحال شدم.

ممنونم...نمردم . یک نفر به ما تبریک گفت .

شام رو خوردیم داشتم ظرف ها رو می شستم که فرهاد به اشپزخانه اومد : خسته نباشی.

هیچی نگفتم اصلا حوصله اش رو نداشتم دست به سینه به کابینت تکیه داد : عسل تو رو خدا قهر نکن باهام.

من قهر نیستم

پس واسه چی حرف نمیزنی؟ چرا نگاه نمیکنی؟ چرا جوابم رو نمیدی؟

دارم به این فکر میکنم به این که اگر برم لااقل شماها به نفس راحت می کشین.

بی انصاف نباش ما ههمون دلمون برات تنگ می شه.

انتظار داری باور کنم؟

شیر اب رو بست به نظرم عصبانی بود : حاضر شو بریم بیرون به دوری بزنیم باهات حرف بزیم.

خسته ام... باشه واسه بعد.

گفتم همین حالا....

با بی میلی لباسم رو عوض کردم مامان اینا تعجب کرده بودن که این موقع داریم کجا میریم. خودش جلوی در ایستاده بود :

بدو دیگه... طولش نده.

زودتر از من از پله ها رفت پایین از کوچه خارج شدیم از ۱۱ گذشته بود و کمی خلوت تر از همیشه بود بازوم رو گرفت نیم

نگاهی بهم انداخت : خوب... بگو بینم چی شده ؟ چرا بهم ریختی؟

نفس عمیقی کشیدم و میخواستم به افکارم نظم بدم : خسته ام ... خیلی خسته .

چی شده ؟

گاهی همه چی دست به دست هم می ده تا بهم بریزی... شاید هم خدا خواست کمی از اینجا دور باشم تا شماها کمتر اذیت

باشین.

عسل ؟ این چه حرفیه ؟

مگه دروغ می گم ؟ همتون از دستم خسته شدین همه تون... شاید بعد از اینکه رفتم دیگه برنگردم.

چی می گی دختر؟

پوزخند زدم : این حرفا خیلی وقته که تو گلوم مونده... تو هم انقدر سعی نکن تظاهر کنی که برات اهمیت دارم. وووو

خوب مگه نداری؟

نه...بینم مگه چند تا خواهر داری؟ اگه ادعا می کنی برات اهمیت دارم نمیتونستی اون شب...همون شب خواستگاری رو می گم کمی صبر کنی؟

پوزخند زدم : این حرفا خیلی وقته که تو گلوم مونده... تو هم انقدر سعی نکن تظاهر کنی که برات اهمیت دارم.ووو
خوب مگه نداری؟

نه...بینم مگه چند تا خواهر داری؟ اگه ادعا می کنی برات اهمیت دارم نمیتونستی اون شب...همون شب خواستگاری رو می گم کمی صبر کنی؟ اومدن یا نیمومدن من مهم نیست مهم کار توست...حتی نمیتونستی تماس بگیری خبرش رو بدی که زود میرین ؟ دلم از همتون پره...خسته شدم از بس بهم به چشم یه موجود بی ارزش نگاه شده...اگر ادعا می کنی برات اهمیت دارم و به عنوان یه خواهر قبولم داری چرا به تاریخ نامزدی اعتراض نکردی؟؟ مگه امروز تماس نگرفتن بگم افتاده یازده فروردین؟؟ چرا هیچی نگفتی؟؟ نمیتونستی بگی من خواهرم داره می ره الاقل دو روز زودتر بندازن...پیش خودت گفتی
عسل نیست که نیست به درک من چرا برنامه ام رو خراب کنم؟؟...

واسه چی داری گریه می کنی؟؟ چرا نمیخوای حرف هایه منم گوش کنی؟؟هان؟؟
من گریه نمیکنم.

عسل جان اشتباه می کنی.

نمیخواه بی خودی توضیح بدی..همتون بی معرفتین..اون از پدر و مادرم اینم از برادرم بغضم بدجوری سر باز کرده بود کوچه تاریک بود کسی هم دیده نمی شد و به عبارتی پرنده پر نمی زد : عیبی نداره داداش مگه من از خدا غیر از خوشبختی تو چیزی میخوام هان؟؟ عیبی نداره قلب من پر از پینه س و یه جای سالم روش نیست طفلکی عادت داره...تو هم دیگه فکرش رو نکن انگار اصلا خواهری نداری...این که کار سختی نیست.

قدم هام رو تند کردم جمعه خونه دایی اینا دعوت بودیم خاله الهام گفت : عسل خدا میدونه چقدر خوشحال شدم که انتخاب شدی.

زن دایی هم پشتش گفت : اره عسل جون خیلی عالی.

سامان پرسید : چه روزی میری؟

چهارشنبه ۱۰ فروردین.

بعد همه به همدیگه نگاه کردن خاله گفت : ولی فرداش که نامزدیه فرهاد...نمیشه خواهرش نباشه خوب زودتر بندازین.

انگار داشت روی زخم نمک می پاشید گفتم : مهم نیست خاله...بود و نبود من مهم نیست...چه فرقی می کنه ؟ فرهاد فکر

کنه خواهر نداره...مگه اتفاقی میوفته؟؟

لحظه ای سکوت برقرار شد تا اینکه دایی دوباره سر صحبت رو باز کرد سامان اومد کنارم نشست ناراحت بود : عسل مگه

اون موضوع حل نشد؟

چه فرقی می کنه؟؟ تصمیم گرفتم خودم رو بزخم به بی خیالی.

اهست گفت : من سر در نیارم اینا چه منظوری دارن؟

ولش کن سامان فکرش رو نکن فعلا که تا ۶ ماه خیالم راحت.

نگاه عاقل اندر سفیهی به فرهاد انداخت و سری تکون داد : چی بگم؟؟ اگه یاد تباشه منو سپیده همیشه هوای هم رو

داشتیم همه اش با هم بودیم...اخه مگه می شه ادم با خواهرش نتونه بسازه؟؟ هان ؟

فعلا که شده.

لبخندی زد و اروم گفت : دارم دایی می شم...ولی فعلا به کسی نگمی ها.

وای...راس میگی سامان.؟چقدر خوشحالم کردی.

فعلا مامان هم نمیدونه به من افشین گفت.

افشین شوهر سپیده بود....

سال نو هم از راه رسید...چند روز اول به عید و بازدید گذشت تا اینکه روز ۵ فروردین سایه زنگ زد حسابی کپکش خروس

میخوند:چی شده ؟ چه خبره؟؟ هان /

امشب شهاب اینا اومدن..برای دو هفته بعد قرار گذاشتن.

دلم یهو گرفت سایه برام عین خواهر بود و میدونستم بعد از این دیگه نمیتونیم با هم مثل سابق باشیم : اه...حیف...حیف.

یه شب قبل رفتن با رویا تماس گرفتم : خوبی رویا جان ؟ ...چه خبر؟؟

سلامتی...میگذره دیگه.

در همون حال که باهش حرف میزدم و سايلم رو هم جمع می کردم : چی کار می کنی؟؟ از اینکه داری زن داداشم

میشی که پشیمون نیستی هان؟

وای نه عسل جون این چه حرفیه؟

تماس گرفتم ازت خداحافظی کنم عزیزم...

اخی...به سلامت...کی عازم هستی؟

به امید خدا فردا.

به سلامتی...مواظب خودت باش.

کمی صحبت کردیم اخر سر در حالیکه بی اختیار بغضم گرفته بود گفتم : رویا ؟

جونم؟

من همین یه دونه داداش رو دارم...جون عسل مواظبش باش ها...سپردمش به تو...

باشه عسل خیالت راحت...

بعد از اینکه قطع کردن همون طوری که پایین تخت نشست بودم سرم رو گذاشتم روی تخت اروم احازه دادم اشک هام

بیفتن...با این که همیشه منو فرهاد مشکل داشتیم اما جدایی ازش برام خیلی سخت بود در همون حال بودم که کسی زد روی

شونه ام : عسل...تو رو خدا گریه نکن.

سرم رو بلند کردم بیشتر از هر وقت دیگه ای بهش نیاز داشتم نشست روی تخت جونه ام رو توی دستش گرفت : اخی گریه

واسه چی دختر؟؟

اکی این چند وقت اذیتت کردم ببخش فرهاد.

اخی این چه حرفیه عسل؟ منم خیلی دلم برات تنگ می شه.

دستش رو گرفتم : تو که مامان اینا رو داری من چی بگم که وقتی برگردم تو هم رفتنی هستی.

خندید : کجا رفتنی هستم ؟ اون دنیا ؟

بی مزه بازی در نیار.

میدونم دارم شوخی می کنم...ولی...از کجا معلوم تو زودتر از من نرفتی؟؟ حالا هم گریه نکن ببینم...این خواهر من اینقدر

دل نازک بود و ما خبر نداشتیم؟

همین موقع بامان هم اومد :...شما دوتا چتون شده بابا؟

یه کیسه دستش بود : اینو بذار توی چمدونت اونجا به دردت می خوره.

فصل پنجم

اونشب همه خونه ی ما شام بودن منظورم خاله و دایی و عمو ایناست و بعد از شام تقریبا ساعت ۱۰/۵ خداحافظی کردم

وعلی رغم اصرار خاله اینا که میگفتن باهات میایم با فرهاد راه افتادیم در کمال تعجب دیدم شهاب و سایه اومدن و بعد

احسان رو دیدم مثل همیشه خشک و رسمی: سلام

سلام...سال نو مبارک خانم مهتاش.

فرهاد با اینکه همچین دل خوشی ازش نداشت باهش دست داد : حالتون چطوره جناب رهنمون؟

لبخندی زد : به لطف شما بد نیستم...هی می گذره دیگه.

سایه منو کشید به گوشه ای : عسل خیلی دلم برات تنگ می شه...منو از خودت بی خبر نذاری ها...

نه این چه حرفیه سایه...

زدم روی شونه اش به شوخی گفتم : چی فکر کردی؟ با وجود این شهاب خان دیگه فرصت نداری دلت برام تنگ بشه.

خندید : زهرمار.

گروه ۶ نفری ما تکمیل شد و دقایقی بعد شماره پروازمون رو اعلام کردن.دلم یه جورایی گرفت فرهاد اهسته گفت : خیلی

خوب خواهر کوچولوی من...انگار داری می ری ها...مواظب خودت باش عزیزم.

بوسیدمش : چشم داداش گلم.

باسایه و شهاب هم خداحافظی کردم و از سالن خارج شدیم الناز کنارم بود لحظه ای به این فکر کردن که من چجوری می

تونم ۶ ماه الناز رو تحمل کنم. اما زود به خودم نهیب زدم : چی می گی عسل؟؟ تو چرا باهاش لجی؟؟ اون دختر خویبه و میتونی باهاش بیشتر آشنا بشی پس حرف بی خود نزن و ادم باش....

احسان با پرهام و مهرداد یعنی اون ۲ نفر دیگه جلو بودن و من و الناز با کمی فاصله پشت سرش. این رو هم بگم که هر دو مون ساکت بودیم.

بعد از ۴۵ دقیقه تاخیر پرواز کردیم. منو الناز کنار هم پرهام و احسان کنار هم و مهرداد تنها بود. نیم ساعتی گذشت منو الناز هر دو مون بیدار بودیم با کلافگی پرسید : بینم عسل تو همیشه توی سفر انقدر کم حرفی؟؟ تا جایی که یادم میاد سر کلاس هیچ وقت اینجوری نبودى؟؟

لبخندی زدم و نگاه کردم : منظورت اینه که ادم بد سفری هستم اره؟

سری تکون داد : سفر که نه.. ولی زیادی کم حرفی ادم حوصله اش سر می ره.

خوب... چی بگم؟

دست به سینه نشست به روبرو خیره شد : میدونی چیه؟ تو خیلی شخصیت مرموزی داری عسل.

جا خوردم : چی؟؟ مرموز؟؟

خنده اش گرفت : اره... ادم نمیتونه تو رو بخونه... نمیتونه حدس بزنه توی ذهنت چی می گذره و میخوای چی بگی و چی کار کنی....

تعجب کرده بودم : این فقط نظر توست؟

نه... نه.

گیج شدم : الناز به خدا منظورت رو نمی فهمم.. واضح تر حرف بزن

ای بابا... هیچی اصلا ولش کن.

بگو دیگه.

هیچی بابا ، بیشتر بچه ها می گم عسل خیلی مرموزه... حالا هر کسی یه تعریفی از مرموز بودن داره... بگذریم.

حسابی به فکر فرو رفتم و پیش خودم گفتم : مگه من چجوری هستم که اینا می گم مرموزی...؟!؟!!

نخ افکارم رو پاره کرد : حالا من به چیزی گفتم تو چرا رفتی تو فکر؟ راستی اون پسری که باهات اومده بود کی بود ؟

نگاهش کردم : برادرم بود.

به شوخی گفت : چه برادر خوش تیپی....

بی اختیار اهی کشیدم : امشب نامزدیشه.

جدی؟ پس تو چی؟

چی بگم؟؟ لابد قسمت نبوده.

دوباره ساکت شدیم من خوابم گرفته بود چشمم رو بستم و به این فکر کردم که چه اتفاقی قراره بیوفته

در همین خیالات بودم که خوابم برد ولی خوابی نه چندان راحت چون من جایی که عادت نداشتم باشم نمیتونم بخوابم...آخر

سر کلافه شدم الناز هم بیدار بود پرسید : چته؟؟ تو هم خوابت نمیره؟؟

نه بابا... کلافه شدم.

به ساعت نگاه کرد : احتمالا تا نیم ساعت دیگه باید برسیم..این پسرا هم عین خیالشون نیست به سره خوابیدن حدود ۴۵

دقیقه ای بعد رسیدیم...شهر خلوت و آسمون بارونی بود باید امروز رو به هتل می رفتیم تا فردا صبح بریم به دانشگاه هم

مکان زندگیمون مشخص بشه و هم اینکه بفهمیم از کی باید کارمون رو شروع کنیم سرا که تمام طول پرواز رو خواب بودن و

الان سر حال بودن اما منو الناز داشتیم چرت می زدیم و مدام خمیازه می کشیدیم به هتل که رسیدیم الناز گفت : عسل من

نمیخوام تنها باشم بهتره به اتاق دو نفره باشه که با هم باشیم زیاد راضی نبودم اما قبول کردم.دوشی گرفتم و روی تخت ولو

شدم پرسید : میخوابی؟

اره خیلی خسته ام.

منم همینطور.

کمی طول کشید تا خوابم برد اما وقتی چشم باز کردم ۲ بعد از ظهر بود از گرسنگی دلم داشت ضعف می رفت الناز هنوز

خواب بود از پنجره به بیرون نگاه کردم هنوز بارون می باریدمنتظر شدم بیدار بشه تا بریم و ناهار بخوریم نیم ساعتی سرم

رو گرم کردم تا بیدار شد خمیازه ای کشید : اخ چقدر گرسنه ام.

منم همینطور منتظر بودم بیدار بشی با هم بریم.

ممنون... الان حاضر می شم.

چند دقیقه ای طول کشید تا لباسش رو عوض کنه و یه بلوز و شلوار سفید پوشید قیافه ای معمولی داشت و زیاد ارایش می

کرد هر دو گرسنه بودیم و سریع غذامون رو خوردیم پرسید: نمیخواهی بریم و توی شهر چرخی بزنیم؟

بدم نیما... اما هوا بارونیه.

مگه نشنیدی می گن هامبورگ همیشه بارونیه؟ چاره چیه؟ میریم یه دوری میزنیم و برمی گردیم... چطوره؟

باشه.

دوباره برگشتیم بالا وسایلمون رو برداشتیم و من لباس گرم پوشیدم خیلی خیلی سرمای بودم.. داشتیم از هتل خارج می

شدیم که دیدم پرهام و احسان اومدن. الناز فشاری به دستم داد و قدمهاش رو تند کرد: به به... سلام.

من چند لحظه بعد از اون رسیدم: سلام.

دوباره برگشتیم بالا وسایلمون رو برداشتیم و من لباس گرم پوشیدم خیلی خیلی سرمای بودم.. داشتیم از هتل خارج می

شدیم که دیدم پرهام و احسان اومدن. الناز فشاری به دستم داد و قدمهاش رو تند کرد: به به... سلام.

من چند لحظه بعد از اون رسیدم: سلام.

پرهام پرسید: کجا میرین؟

الناز فوری گفت: بریم یه دوری بزنیم زود برگردیم... راستی مهرداد کو؟

خندید: خوابیده... ما حوصلمون سر رفت اومدیم بیرون.

احسان گفت: چتر همراحتون هست؟ بارون تنده.

کا به هم نگاه کردیم و سری تکون دادیم گفتم: نه اصلا یادم نبود با خودم بیارم.

اشکال نداره چتر من رو همراحتون ببرید... فعلا لازم ندارم.

به طرفم گرفت کمی خیس بود جای تعارف نبود: خیلی ممنون آقای رهنمون.

با الناز اومدیم بیرون لبخندی زد: این احسان چه پسر خوبییه ها...

اره خدا واسه مامانش نگهش داره.

اخمی کرد : این چه جواییه؟

وا خوب چی بگم؟؟خوبه بگم خدا نگهش نداره؟؟

الناز درست می گفت احسان پسر خوبی بود...بعد از یه ربع پیاده روی به پاساژ رسیدیم الناز سریع گفت : وای دستش درد

نکنه این چتر چقدر به دردمون خورد ها.

به این فکر می کردم که اگه چتر نبود تا حالا عین موش ابکشیده شده بودیم : اره راس میگی.

الناز کمی خرید داشت اما من فهلا چیزی لازم نداشتم هیچ کدوم حتی کلمه ای المانی بلد نبودیم و مجبور بودیم فقط انگلیسی

حرف بزنی و خوش بختانه از این جهت مشکلی نداشتیم...

به ساعت که نگاه کردم جا خوردم : الناز از ۸ گذشته...دیر شد.

خندید : دیر؟؟مگه کسی منتظر مونه؟

نه اما دلم نمیخواد این ساعت بیرون باشم.

با کنایه جواب داد : گاهی عقایدت اعصابمو خورد می کنه.

در هر حال می خوام برگردم.

با لحن نه چندان جالبی گفت : خیلی خوب بچه مثبت الان برمی گردیم.

در راه برگشت هر دو ساکت بودیم...یه سره شام رو خوردیم و به اتاق برگشتیم تازه در رو باز کرده بودم که تلفن زنگ

خورد : الو؟

بعد از لحظاتی صدای سایه رو شنیدیم :سلام عسل...خوبی؟؟؟چرا زنگ نزدی؟؟

جا خوردم : سلام...شماره اینجا رو از کجا پیدا کردی؟؟

شهاب با احسان حرف زده بود وشماره رو گرفته بود.

ای بد جنس...چه خبرا؟؟ رو براهی؟؟

دلم بدجوری برات تنگ شده عسل.

خندیدم : چشم به هم بزنی تموم میشه ۶ ، ۷ ماه که چیزی نیست بابا.

خیلی با هم حرف زدیم و بعد قطع کردم الناز داشت تلویزیون نگاه می کرد و من به یاد این افتادم که امشب نامزدیه تنها برادره و دلم گرفت و بی اختیار اشکم سرازیر شد الناز حواسش به من نبود... کمی که گذشت دوباره صدای تلفن بلند شد :

الو؟؟

سلام خانم مهتاش ببخشید که بد موقعی مزاحم شدم.

خواهش میکنم...بفرمایید

صداش محکم بود : راستش میخواستم بگم فردا صبح ساعت ۸ آماده باشین همه با هم بریم.

صدام گرفته بود : باشه چشم.

راستی چرا صداتون گرفته؟

تک سرفه ای کردم : کمی سرما خوردم...چیزی نیست.

خیلی خوب بیش از این مزاحمتون نمیشم صبح می بینمتون...شب بخیر.

کلافه بودم الناز نگاهم کرد : چی شده ؟

هیچی.

دلت تنگ شده ؟

اهی کشیدم : بیشتر دلم گرفته تا تنگ باشه.

فکری به ذهنم رسید و بلند شدم : من میخوام برم کافی نت پایین.

منتظر جواب نشدم و خارج شدم دلم هوای خواندن نوشته های احسان رو داشت نمیدونستم بعد از اینکه اومدیم اینجا چیزی

به مطالب اضافه کرده یا نه ، صفحه که باز شد دیدم اره یه چیزایی نوشته شده شروع به خوندن کردم. اینطور شروع شده بود

:

این روزا همه چیز روبراهه غیر از یک چیز اونم اینکه هیچ چیز روبراه نیست.

من در کل ادم کم طاقتی نیستم اما جدایی از وابستگی هام کلافه ام می کنه. اینجا هیچ چیزش با من سازگار نیست.

حتی اب و هوایی که همیشه بارونیه... من از این شهر زیاد خوشم نیومد... بد نیست ها... اما هیچ کجایه دنیا شهر و محله ی زندگی خود ادم نمیشه... اما مجبورم... مجبورم که خودم رو با شرایط وفق بدم... اما این وسط فقط و فقط یک چیز من رو دلگرم می کنه...

سری هم به ارشیو زدم نوشته هایی رو که بارها و بارها خونده بودم دوباره مرور کردم تقریبا داشتم همه رو حفظ می شدم چند دقیقه بعد اومدم بیرون توی لابی هتل احسان تنها نشسته بود و قهوه میخورد با دیدنم بلند شد : شما هم بیدارین؟ بله خوابم نیومد یه سری اومدم کافی نت.

پس اگه عجله ای ندارین چند دقیقه ای اینجا باشین منم تنهام... در حال حاضر فقط حضور یک هم صحبتیه که من رو از این حال خارج می کنه.

لحظه ای فکر کردم و بعد نشستم پرسید : چی میل دارین ؟

هیچی

تعارف می کنید ؟

سری تکون دادم : نه... ته اصلا.

حرف زدنش رفتاراش نگاهش همگی یک آرامش خاص رو بهم منتقل می کرد بلوزی ابی با شلوار کتان کرم رنگ پوشیده بود. تکیه دادم و دست به سینه نگاهش کردم پرسید : خانم مهتاش راستش وقتی امشب پشت تلفن باهاتون حرف زدم احساس کردم زیاد روبراه نیستین. چیزی شده ؟؟

بی اختیار گفتم : این روزها همه چیز روبراهه غیر از یک چیز اونم این که هیچ چیز رو به راه نیست...

جا خورد: من یه ربع هم نشده که این مطلب رو فرستادم... شما کی خوندید ؟

گفتم که توی کافی نت بودم.

اهان درسته... ببخشید حواسم نبود... شما همه ی نوشته هامو خوندید؟

خوندن نوشته هاتون برام شده عادت... من قبل از این که بدونم نویسنده ی صدای شب کیه خیلی کنجکاو بودم و بدجوری مشتاق بودم بینمش....

حرفم رو قطع کرد و با کنایه گفت : ولی بعدش که فهمیدین من هستن دیدن همچین اش دهن وسزی هم نیستم که ارزش دیدن داشته باشم...

خواهش می کنم این چه حرفیه؟

لحظه ای نگاهم کرد و سری تکون داد : هی...چی بگم?...راستی نگفتین چرا امشب زیاد سر حال نیستین؟

به جا سیگاری که روی میز بود خیره شدم و بی اختیار بغضم گرفت : امشب نامزدیه تنها برادرمه و من اینجامم...خنده داره اما کاریش نمیشه کرد...

نفس عمیقی کشیدم تا بغضم رو قورت بدم اما دیر شده بود چون چند قطره از اشکم سرازیر شده بود سریع اشک هارو روی صورتم خوابوندم و لبخندی زورکی زدم مثل میخواست دلداریم بده : پیش میاد دیگه...راستی خانم مهتاش به شما نیامد انقدر دل نازک باشین ها.

چرا؟؟ چون خیلی خشنم؟

نه بابا خشن کدومه؟ در کل گفتم.

به ساعت نگاه کردم حدود ۱۲ بود بلند شدم /م خوب دیگه من میخوام برم با اجازتون.

صبر کنید با هم میریم.

بلند شد اتاق هر دو در طبقه سوم بود در راهرو و خداحافظی کردیم : شبتون بخیر.

شب شما هم بخیر.

الناز خواب بود منم معطل نکردم زود برای خواب آماده شدم.ساعت رو برای ۷ کوک کرده بودم به موقع زنگ خورد چند با

الناز رو صدا کردم و به حموم رفتم تا دوشی بگیریم و خواز از سرم بپره...راستش کمی اضطراب داشتم خیلی صداس زدم اما

خوابش سنگین بود کلافه شدم : الناز بیدار شو دیگه ساعت ۷/۱۵ دیر میشه ها.

تازه کش و قوسی به بدنش داد و خمیازه ای کشید : خیلی خوب بابا بیدار شدم.

الناز خواب بود منم معطل نکردم زود برای خواب آماده شدم.ساعت رو برای ۷ کوک کرده بودم به موقع زنگ خورد چند با

الناز رو صدا کردم و به حموم رفتم تا دوشی بگیریم و خواز از سرم بپره...راستش کمی اضطراب داشتم خیلی صداس زدم اما

خوابش سنگین بود کلافه شدم : الناز بیدار شو دیگه ساعت ۷/۱۵ دیر میشه ها.

تازه کش و قوسی به بدنش داد و خمیازه ای کشید : خیلی خوب بابا بیدار شدم.

در عرض یک دقیقه دوش گرفت و همینطور که موهاش رو خشک می کرد پرسید :

چرا حاضر نمیشی؟

نمیدونم برای اینطور مکان که برای بار اول دارم میرم چه نوع لباسی بپوشم...

من خودمم نمیدونم.

دیگه حرفی نزدیم تا یک کت و شلوار سرمه ای انتخاب کردم به نظرم بار اول خیل باید رسمی می رفتم. در کمال تعجب

دیدم یه بلوز و شلوار پوشیده که اصلا مناسب دانشگاه نبود بلوزی نارنجی با شلوار جین.

راس ساعت ۸ توی لابی منتظر بودیم اول فکر کردم من شاید زیادی میخوام رسمی باشم اما دیدم مهرداد و احسان و پرهام

همگی کت و شلوار پوشیدن جلو اومدن و ما هم بلند شدیم : سلام صبح بخیر.

بین بچه ها فقط و فقط من احسان بودیم خیلی رسمی و سرد بودیم البته هر از گاهی این یخ ذوب می شد مثل همین

دیشب... به ساعتش نگاهی انداخت: اخ... دیر شد... زود باشین ما هشت و نیم باید اونجا باشیم.

ماشین جلوی هتل منتظرمون بود بین راه من ساکت بودم و بیشتر به این فکر می کردم که باید چطوری کارم رو شروع کنم

۵ دقیقه زود رسیدیم و وارد ساختمون شدیم رئیس دانشگاه به استقبالمون اومد خیلی مرد خشن و خشکی به نظر می رسید

به اتاقی رفتیم و دور میزی جمع شدیم اسمش یورگن بود در مورد کادر اونجا و برنامه هاش برامون صحبت کرد و گفته

مایله بعد از پایان این دوره دانشجویان حداقل در حد معمولی فارسی رو یاد گرفته باشن بعد در مورد محل زندگیمون

توضیح داد و گفت از همین حالا میتونیم به اونجا بریم و گفت هر روز ۵ تا ۶ ساعت ما در اونجا هستیم و راس ساعت ۷/۵

باید سر کلاسمون باشیم صحبتش که تموم شد با لبخندی خشک ما رو به چایی دعوت کرد. کارمون که تموم شد آقای رئیس

ادرس خونه هارو نوشت و به من داد. همگی در یک ساختمان قرار داشت... به پیشنهاد پرهام اول به هتل رفتیم و وسایلمون

رو جمع کردیم و بعد از تسویه حساب راه افتادیم سعی می کردم مسیر رو به خاطر بسپارم که دچار مشکل نشم ماشین روبه

روی یک مجتمع ۱۰ ، ۱۲ طبقه متوقف شد به ادرس نگاهی کردیم اره خودش بود پیاده شدیم اون قدر وسایل دستم بود که

نمیتونستم چطوری جابه جاش کنم البته بقیه هم دست کمی از من نداشتن اپارتمان طبقه ۲۲ واحد ۵۹ مربوط به من بود از همدیگه جدا شدیم ملید رو به در انداختم و وارد شدم....در نظر اول خوب بود از در که میومدی داخل هال بود و همونجا یک دست مبلمان کرم رنگ قرار داشت و سمت راست به اتاق خواب که توش یه تخت خواب جویی بود و کنارش یه میز با اینه ای نه چندان بزرگ ولی اتاق قشنگی بود به همه جا سرک کشیدم اون گوشه ی هال یه کامپیوتر بود که میدونستم خیلی به دردم میخورده اشپزخونه اش بزرگ نبود کابینت ها به رنگ چوب بود و جلوی میز اپن ۶ تا صندلی قرار داشت....

در کل خوشم اومد ساعت ۱۰/۵ رو نشون میداد باید به خرید می رفتم.

ار ساختمون بیرون اومدم به اولین سوپر رفتم و هر چی لازم داشتم مثل گوشت و میوه جات و ...خریدم.

نمیدونستم ناهار چی بپزم ذلم غذای خونگی میخواست چمدونم رو باز کردم مامان کلی خوردنی گذاشته بود مثل سبزی خشک ، حبوبات ...فوری دست به کار شدم بریا پخت قیمه که زنگ در زده شد از چشیمی نگاه کردم الناز بود : سلام کارات رو کردی؟

خندید : کاری نبود که...اومدم بهت بگم بچه ها گفتن ساعت ۱۲/۵ حاضر باش واسه ناهار.

اخره من ناهار پختم.

تعجب کرد : جدی؟؟چه زود.

خوب به بچه ها هم بگو شما بیاین بالا.

خندید : خیلی هم خوبه...باشه.

خوشحال شدم که ناهار تنها نیستم زود کارامو کردم حالا همه چیز مرتب و روبراه بود به موقع اومدن همه شون باهم.

راستش از طرز لباس پوشیدن الناز خوشم نیومد درسته که اینجا محدودیتی نداشت اما اینطوریش هم خوب نبود.

پرهام گفت : خانم مهتاش حسایی به زحمت افتادین.

قبل از اینکه حرفی بزنم الناز گفت : اه...پرهام شما چرا اینقدر رسمی هستین؟همون عسل کافیه.

گاهی از عجول بودن الناز حرصم می گرفت بلند شدم و غذا رو کشیدم : بفرمایید.

احسان یه مرتبه گفت : چقدر بهتون گفتم ناهار بریم بیرون؟

جا خوردم و راستش کمی بهم برخورد : آقای رهنمون یه روز ظهر رو بد بگذرونید و با ما باشید.
نه...منظورم این بود که نباید مزاحم شما می شدیم.

سکوت کردم ازش رنجیده بودم و نفهمیدم چی دارم میخورم و حالم گرفته شد.

مهرداد پرسید : عسل خانم پس چرا خودتون چیزی نخوردین ؟
سیر شدم.

نکنه میخواین مارو به کشتن بدین ؟ بخدا هنوز ارزو داریم.

غذا تموم شد و همگی تشکر کردن و من مشغول شستن ظرف ها شدم نمیدونستم الناز چرا انقدر با بقیه صمیمی شده کارم

که تموم شد با یک سینی چای به حال رفتم و نشستم سرم درد میکرد : بفرمایید سرد می شه.

الناز داشت با پرهام حرف می زد نیشگونی از بازوش گرفت که راستش جا خوردم.البته اون به شوخی این کارو کرد اما

درست نبود بعد با خنده پرسید : راستش رو بگو تا حالا چند نفر رو گذاشتی سر کار؟

پرهام سرخ شد : ای بابا...من اسمم بددر رفته.

الناز داشت با پرهام حرف می زد نیشگونی از بازوش گرفت که راستش جا خوردم.

البته اون به شوخی این کارو کرد اما درست نبود بعد با خنده پرسید : راستش رو بگو تا حالا چند نفر رو گذاشتی سر کار؟

پرهام سرخ شد :

ای بابا...من اسمم بددر رفته.

احسان طبق معمول ساکت بود و هیچی نمی گفت .ازش لجم گرفته بود نیم نگاهی بهش انداختم...خسته بودم و سرم منگ

بود یکی دوساعت بعد مهرداد پیشنهاد کرد :

بچه ها حالا که همه دور هم هستیم بهتره حاضر بشین بریم بیرون و گشتی بزیم توی شهر.

الناز استقبال کرد اما احسان گفت :

مهرداد الان وقت خوبی نیست باشه یه وقت دیگه.

الناز بلند شد و به طرفش رفت و با لحتی تهدید امیز پرسید :

چی؟ نمیای؟

لبخندی زد : نه نمیام.

الناز با شیطنت گوشش رو گرفت :

بگو بینم میای یا نه ؟

اخ..چیکار م یکنی؟ خیلی خوب بابا میام...

الناز خندید :

حالا شد.

از حرکاتش خوشم نمیومد از همون لحظه تصمیم گرفتم زیاد باهاش صمیمی نشم هر چهار نفرشون بلند شدن پرهام گفت :

پس عسل خانم ده دقیقه دیگه آماده باشین.

خیلی ممنون اما من نمیام...

همه سکوت کردن مهرداد ادامه داد :

چرا ؟

لبخندی زدم :

ممنون من کمی سرم درد می کنه شما برین خوش بگذره.

الناز اصراری نکرد موقع خروج از خونه احسان گفت :

خیلی از پذیراییتون ممنونم.

ازش دلخور بودم با سردی جواب دادم : شرمنده اگه بهتون بد گذشت.

متوجه کنایه ام شد و زیر لب جواب داد :

نه...نه اصلا.

التناز دستش رو کشید :

زود باش چقدر طول میدی؟

حونه رو جمع و جور کردم و ظرف های میوه روشستم و بعد روی کاناپه ولو شدم و شماره ی خونه رو گرفتم مامان جواب

داد :

بله ؟

سلام مامان...منم.

به به ...سلام عزیزم خوبی؟ کی رسیدی؟

من با این جملات و لحن از جانب مامانم بیگانه بودم :

بله خوبم...دیشب که توی هتل بودیم امروز صبح اومدم این خونه...

راحتی؟ بله خیلی...همه چیز روبراهه.

دلم برات تنگ شده ها.

پوزخند زدم :

مگه فرهاد نیست؟

وا چه حرفا ! هر کسی جای خودش رو داره...

گیج شده بودم :

به بابا سلام برسونید ...فرهاد هست ؟

اره اتفاقا واب بود تازه بیدار شده صبر کن صداش کنم.

چند لحظه ای منتظر شدم تا جواب داد :

سلام خواهر گلم...چطوری؟

خنیددم :

من که خوبم تو چطوری؟ دیشب خوش گذشت ؟

اره خوب بود من و رویا که کلی جات رو خالی کردیم..چه خبر؟ همه چیز مرتبه؟

هی فعلا بدک نیست...رویا رو که دیدی خیلی خیلی بهش سلام برسون.

خداحافظی کردیم. بعد از شنیدن صدایش یهو دلم برآش تنگ شد. چشمم رو بستم و چرتی زدم

فصل ششم

شب خوابیدن در یک مکان نامانوس برام کمی سخت بود اما به هر حال سپری شد اول وقت دوش گرفتم و خودم براه افتادم و منتظر بچه ها نشدم چون بهم چیزی نگفته بودن و قراری هم نگذاشته بودیم. ۷/۵ رسیدم دیدم بچه ها توی دفتر هستن

خیلی معمولی سلام کردم الناز پرسید :

چرا با ما نیومدی؟

من که ازش لجم گرفته بود گفتم :

یادم نیامد کسی باهام قرار گذاشته باشه

حالتی حق به جانب گرفت گفتم :

چیه مگه دروغ می گم؟

بقیه بهم نگاه کردن ولی حرفی نزدن یک اضطراب خاص وجودم رو گفته بود اضطراب از شروع کاری که تا به حال هیچ تجربه ای ازش نداشتم ترس از عدم موفقیت همه و همه داشت کلافه ام می کرد... من باید به کسانی اموش میدادم که حتی یک کلمه هم فارسی بلد نبودن و روزی ۶ ساعت باید باهاش سر و کله میزدم... بالاخره کلاس شروع شد تقریباً ۳۰ نفری توی کلاس من بودن بهشون گفتم که از جلسه بعد دیگه کسی توقع نداشته باشه که انگلیسی حرف بزنم خیلی هاشون هیچ اطلاعاتی در مورد این زبان نداشتن از همون لحظه شروع کردم به کار ، حروف رو پای تخته نوشتم و معادل انگلیسی هم کنارش... برای خودم برنامه ریزی کرده بودم.

۵ جلسه ۵ ساعته فقط حروف رو آموزش بدم و بعدش برم سراغ کلمات. این بیچاره ها حتی تو تلفظ هم مشکل داشتن... ظاهراً مشکلی نبود و حتی همون جلسه ی اول خیلی ها علاقمند شد بودن ساعت ۱/۵ که کلاس تعطیل شد احساس

خوبی داشتم دیگه اون اضطراب اول صبح رو نداشتم. پیاده تا خونه اومدم. همچنان شهر بارونی بود و دلگیر.

لباسم رو عوض کردم و میخواستم ناهار بخورم که تلفن زنگ خورد الناز بود که گفت :

بیا پایین واسه ناهار.

مزاحم نمیشم همینجا به چیزی میخورم.

بعد از کمی اصرار برای رفتن آماده شدم. بچه ها اومده بودن احوالپرسی کوتاهی کردم که الناز با کنایه پرسید :

بینم غسل دلیل خاصی داره که با ما نیستی و کناره گیری میکنی؟ تنها میری و تنها میای؟

جا خورد م:

چی؟ نه؟

پس لابد ما رو قبول نداری و نمیخوای با ما باشی.

پرهام گفت :

الناز یعنی چی؟

بلند شدم :

فکر نمی کنم ازت دعوت کرده باشی که بخوای این حرفا رو تحویل بدی هان؟

صداش بالا رفت :

فکر کردی کی هستی؟ مثلا خودتو برامون میگیری که چی بشه؟

سعی کردم که خودم رو کنترل کنم :

الناز جان من دارم مراعات میکنم که حرفی نمیزنم.

تقریبا فریاد می کشید :

هر چی من هیچی نمیگم تو بدترش می کنی که چی؟

عضلات گردنم می لرزید پوزخندی زدم :

سکوت برایه امثال تو بهترین جوابه.

احسان در هم رفته بود رو کردم بهشون : بچه ها من باید برم.

منتظر جواب نشدم و اومدم که توی راهرو صدای پرهام رو شنیدم :

احسان ، مهرداد بلند شینالناز حق نداشتی اینجوری برخورد کنی...من اگه جاش بودم میدونستم چجوری جوابت رو بدم.

نصمیم گرفتم کمی برم قدم بزنم شاید اروم تر بشم و دلیل رفتار احقانه ی الناز رو بفهمم بارون قطع شده بود و هوای پارک محشر بود قدم میزدم و فکر می کردم و وقتی به ساعت نگاه کردم که از ۵ گذشته بود.

شب عقد بهترین دوستم بود و نمیتونستم شرکت کنم از بعد از ظهر کلافه و عصبی بودم و به سایه زنگ زد و تبریک گفتم و بعد برای اینکه سرم گرم بشه مشغول شیرینی پختن شدم با الناز حرف نمیزدیم بچه ها رو هم میشه گفت خیلی کم میدیدم داشتم شیرینی ها رو میچیدم که زنگ زده شد از چشمی نگاهی کردم پرهام و بقیه بودن در رو باز کردم : سلام....بفرمایید.

از جلوی در کنار رفتم پرهام و احسان و مهرداد بودن پرهام پرسید :

وای چه بویی میاد شیرینی پختی؟

بله شما بشینید براتون میارم.

اونا نشستن تعجب کرده بودم که واسه چی اومدن چند تا فنجان چای ریختم و با شیرینی بردم :

خوش اومدین ؟ چه عجب یادی از ما کردین؟

مهرداد گفت :

راستش عسل خانم اومدین که یه موضوعی رو بگیم.

احسان تو خودش بود و انگار به اجبار آورده بودنش ابرو هام بالا رفت :

چه موضوعی؟

پرهام ادامه داد :

ما الان پیش الناز بودیم شما دو تا بیشتر از یک هفته ست که با هم قهرین ما باهاش حرف زدیم و قرار شد بیاد واسه اشتی.

خوب؟

خوب نداره که شب میاد.

اما من با کسی قهر نبودم ونیستم خودتون که دیدی اونروز چی می گفت پس من مقصر نبودم.

بله میدونیم خودمون اونجا بودیم اما الناز راضی شد بیاد

سری تکون دادم :

باشه پس شام بیاین بالا منتظر تون هستم.

احسان با سردی گفت :

من راستش امشب منزل عموی مادرم مهمون هستم.

لحظه ای نگاهش کردم :

اگه تشریف میاوردین خوشحال می شدم.

پرهام یه دونه شیرینی برداشت و خورد :

واقعا عالی...اما بهتون نیامد اینقدر دستپختتون خوب باشه.

چند دقیقه بعد رفتن دلم میخواست بدونم احسان چرا سر حال نبود وقتی فهمیدم که شب نیامد هیچ انگیزه ای برای کار

نداشتم. خیلی با خودم کلنجار می رفتم اما فایده نداشت که نداشت.

با بی حوصلگی غذا رو آماده کردم تا اومدن الناز معلوم بود ک به اجبار بچه ها اومده اما حالا که به هر حال پا پیش گذاشته

بود کم هم تحویلش گرفتم : سلام الناز جان...چه عجب! خوش اومدی.

اما یخش اب نشد :

سلام...ممنون.

عین برج زهرمار نشست و سکوت کرد منم حرفی برای گفتن نداشتم و پرهام و مهرداد میخواستن فضا رو تغییر بدن بلند

شدم شام رو کشیدم.چقدر جای احسان خالی بود الناز هم فقط با غذا بازی میکرد و خیلی زود از سر میز بلند شد :

ممنون...زحمت کشیدی.

نوش جان الناز...تو که چیزی نخوردی.

سیر شدم.

مهرداد هم باشد :

دست شما درد نکنه عسل خانم.

هر دو با به حال رفتم پرهام اهسته گفت :

ازش به دل نگیر.

همینطور که ظرف ها رو جمع می کردم لبخندی زورکی زدم و زیر لب جواب داد :

مهم نیست.

میخواست کمک کنه :

من باید چی کار کنم؟

خنده ام گرفت :

کاری نیست شما هم برو پیش بچه ها.

به حرفم گوش نکرد و به کابینت تکیه داد درست عین فرهاد اخه اونم همین کار رو می کرد پرسید :

عسل... لحظه ای مکث کرد از صمیمیتش جا خوردم :

بله؟

چرا زیاد با ما نیستی؟ دلیل خاصی داره؟

سری تکون دادم :

نه... ولی اینطور پیش میاد دیگه... قسمت نمیشه.

اما خودتم نمیخوای.

چرا این فکرو میکنی؟

نمیدونم... اما بگو چرا؟

مهرداد و الناز پای تلویزیون بودن ادامه دادم :

شاید اگه نباشم بهتره و بعضی ها راحت ترن.

منظورت چیه؟ الناز رو میگی؟

نه در کل بگذریم.

با شیونت گفت :

پس یه قولی بده...کم کناره گیری کن.

خنده ام گرفت :

باشه.

مهداد صداش دراومد :

ای بابا چرا نمایین؟

بعد از نشستن مهداد از پرهام پرسید :

گفتی یکشنبه میخواین چیکار کنیم؟

در جریان نبودم پرهام گفت :

یکشنبه که تعطیله میخوایم بریم خارج از شهر...تو هم باید بیای.

قول نمیدم...اما اگه شد باشه.

ای بابا جقدر زود زدی زیر قولت.

بعد از رفتنشون نمازم رو خوندم و چون خیلی خوابم نمیامد رفتم پای نوشته های صدای شب ساعت ۱ بود اینطور شروع

کرده بود :

امشب به قصه ی دل من گوش می کنی

فردا مرا چون قصه فراموش می کنی

خسته ام ، کلافه ام ، نمیدونم چه مرگم شده که از همه چیز و همه کس بریدم حوصله ی هیچی رو ندارم دلم به اندازه ی

تموم دنیا گرفته ، ای کاش امشب پیش شهاب بودم...امشب غقد صمیمی ترین دوستمه اما ازش دورم خیلی دور...گاهی برام

سرنوشت یه جوی رقم میخوره که راه فراری ندارم هیچ راه فراری ندارم ، بگذریم....

راستی شهاب و سایه ی عزیز تبریک من رو از همین مسافت دور پذیرا باشید.

راستی شهاب و سایه ی عزیز تبریک من رو از همین مسافت دور پذیرا باشید.

خیلی زود یکشنبه فرا رسید. علی رغم اصرار بچه ها بهانه اوردم و نرفتم لحظه ی آخر پرهام گفت :

بد شد نه تو میای و نه احسان.

اون چرا نمیاد؟

حالش خوب نیست سرما خورده.

با اینکه میخواستم از روز تعطیل استفاده کنم و کتاب بخونم اما رفتم سوپ پختم درسته که ازش ناراحت بودم اما از طرفی

هم دلم برای دیدنش لحظه شماری می کردم موقع ناهار با سوپ پایین رفتم نزدیک ۱۰ دقیقه سول کشید تا در رو باز کرد

چهره اش دیدنی بود موهای نامرتب و لباسی نه چندان منظم ، من تا حالا اینطوری ندیده بودمش انگار کمی تعجب کرد :

سلام شمایین؟

تو رو خدا ببخشید انگار خواب بودین .

صداش گرفته بود :

نه خواهش می کنم.

لحظه ای سکوت بر قرار شد تا گفتم :

صبح بچه ها گفتن که کسالت دارین این بود گفتم براتون سوپ درست کنم.

نگاهم کرد :

ممنون... خیلی زحمت کشیدین... راستی من باهاتون یه کاری دارم که میخواستم فردا صبح مطرح کنم اما الان هم فرصت

مناسبیه...اگه ممکنه چند لحظه تشریف بیارین مثل همیشه خشک و رسمی بود که ادم عصبی و کلافه می شد.

خونه اش فرق چندانی با بالا نداشت نشستم پرسید :

چای میل دارین؟

سرفه می کرد گفتم :

نه....نه شما حالتون خوب نیست زحمت نکشین من میل ندارم.

به حرفم گوش نکرد و چای ریخت :

بیخشید من از خانه داری چیز زیادی بلد نیستم.

چشماش بی حال بود و سرخ ، پرسیدم :

ظاهرا تب هم دارین.

۲ درجه.

خوب آقای رهنمون چی میخواستین بگین...بفرمایید.

مکث کرد و بعد شروع کرد :

راستش عمو مادرم به دختر داره به اسم تینا.اینا قراره به دلیلی مد روز برن مسافرت اما تینا جون باید بره دانشگاه نمیتونه همراهشون باشه خانواده عموم ازم خواستن که این مدت که فکر نمیکنم بیش از یک هفته هم باشه تینا بیاد اینجا راستش من قبول نکردم...خوب خودتون میدونید این کار درست نیست درسته اینجا اهمیتی به این مسائل نمیدن اما من نمیتونم قبول کنم میخواستم ازتون خواهش کنم اگه براتون انکانش هست این چند روز تینا یش شما باشه...البته شما هم فکراتون رو بکنید اجباری در کار نیست شما بدون رودربایستی تصمیم بگیرید.راستش قبل از اینکه مزاحم شما بشم خواستم به الناز هم بگم اما اون با هیچ کس نمی سازه...خوب حالا نظرتون چیه ؟

سکوت کرد و منتظر شد :

اصلا مشکلی نیست منم که تنها هستم تا هر وقتی هم که موندن اصلا مهم نیست من خوشحال می شم.

اگه راه دیگه ای داشت مطمئن باشید مزاحمتون نمی شدم...البته به روزایی هم میاد شرکت پدرش.

اهان...باشه هر وقتی که خواستن بیان.

به ساعت نگاه کرد :

چقدر خوبه که تعطیله و گرنه الان بعد از کلاس تازه باید میرفتم شرکت.

تعجب کردم :

شرکت؟

بله عمو جان یک شرکت ساختمون سازی داره که منم مشغول هستم اونجا البته از ساعت ۲ هستم تا ۶ بعد از ظهر قبلش هم

که دانشگاه هستم.

بله درسته.

بلند شدم :

با اجازه تون من برم.

بازم ممنونم ازتون.

شما هم بهتره استراحت کنید.

شب قبل از خواب خونه رو مرتب کردم بعد دوشی گرفتم و خوابیدم. بعد از کلاس با عجله برگشتم خونه ۱ اینکه ۳/۵ زنگ

خونه به صدا در اومد و بازش کردم احسان با یه دختره بود :

سلام خوش اومدین... بفرمایید.

دختر لبخندی زد :

سلام من تینا هستم.

باهش دست دادم و وارد خونه شد و پشت سرش احسان :

خوبین عسل خانم؟

ممنون.

فوری ۲ تا شربت ریختم و اوردم تینا نیم خیز شد: تو رو خدا عسل خانم زحمت نکشین.

این بابا این حرفا چیه؟

کمی لهجه داشت اما خوب فارسی حرف می زد احسان گفت :

این تینا خانم چند روزی مهمون شما هستن.

تینا جواب داد :

باید ببخشین اصلا قرار نبود اینطوری بشه همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد اگه بخاطر کلاس هام نبود منم می رفتم و اینطور

مزاحم شما و احسان نمی شدم باید ببخشید.... اصلا قرار بود برادرم پیشم باشه اما پدرم گفت حضورش لازمه.

چند لحظه بعد احسان بلند شد :

تینا جان اگر کارم داشتی من همین پایین هستم.

لبخندی زد :

ممنون.

باید ببخشین اصلا قرار نبود اینطوری بشه همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد اگه بخاطر کلاس هام نبود منم می رفتم و اینطور مزاحم شما و احسان نمی شدم باید ببخشید....اصلا قرار بود برادرم پیشم باشه اما پدرم گفت حضورش لازمه.

چند لحظه بعد احسان بلند شد :

تینا جان اگر کارم داشتی من همین پایین هستم.

لبخندی زد :

ممنون.

برایه بدرقه اش به دنبالش رفتم جلو در نگاهم کرد :

شرمنده ...منی دونم خیلی زحمت شد....اما یهو پیش اومد زن عمو حتما باید عمل می شد.

جا خوردم و اهسته پرسیدم :

عمل؟

بله یه غده توی ریه شون هست.

رفت پایین و من پیش تینا برگشتم :

خوب خیلی خوش اومدی تینا جون....اینجا راحت باش.

چهره ی قشنگی داشت ولی بی نمک.چون خیلی سفید بود با چشمانی ابی وموهای طلایی.

لبخندی زد :

ممنون عسل خانم.

تو رو خدا انقدر رسمی نباش همون عسل خیلی خوبه.

ساکش رو برداشتم و توی اتاق گذاشتم و پیشش برگشتم :

خوب تینا جان چه خبرا؟؟ چه می کنی؟ درس میخونی دیگه؟

بله من مکانیک می خونم چند ترم بیشتر نمونده.

خیلی حرف زدیم فهمیدم یه برادر داره به اسم ارین که ۲۹ سالشه و توی ایران به دنیا اومده و ۷ سال از تینا بزرگ تره و

دامپزشکی خونده و مادرش سالها دیبر فیزیک بوده و در همین میان تلفن زنگ خورد :

الو؟

خانم مهتاش؟

بله خودم هستم.

سلام من ارین هستم برادر تینا...

بله...بله حاتون چطوره؟ مادرتون خوبن؟

بله..ممنون...احسان شماره ی شما رو داد...بیخشید میتونم با تینا صحبت کنم؟

البته...سلام برسونید.

تینا خوشحال شد :

سلام ارین...خوبی؟ اره همه چیز روبراهه...الان بیمارستان هستین؟ مامان بستری شد؟...خیلی خوب پس منو بی خبر

نذارین.

قطع کرد و گفت :

فردا ظهر عملش می کنن...خیلی میترسید...خیلی.

چشماس پر اشک شد اما سرش رو انداخت پایین دستم رو گذاشتم روی شونه اش :

دعا کن...امیدوار باش همه چیز درست می شه و بهت قول می دم که هفته بعد همین موقع خانواده ات کنارت باشن.

سری تکون داد :

امیدوارم همین طور باشه.

شام رو زود خوردیم :

تخت خودم رو دادم به تینا هر چی باشه مهمون بود وارد اتاق شد گفت :

وای چقدر اینجا تابلو شعر هست بعد شروع به خوندن یکی شون کرد

بعد ها نام مرا باران و باد

نرم میشویند از رخسار سنگ

گور من گمنام می ماند براه

فارغ از افسانه های نام و ننگ

چه شعر قشنگی از کیه؟

از شاعر محبوبم فروغ...می شناسیش؟

اسمش رو از ارین زیاد شنیدم...خیلی زیاد.اخه اونم به شعر خیلی علاقه داره کلی از اونا رو هم حفظه.

فصل هفتم

صبح دیرتر از اون بیدار شدم داشت می رفت بهش کلید یدکیم رو دادم :

اینو بگیر که اگر زودتر از من اومدی معطل نشی.

ممنون.

کارم زودتموم شد منتظر بقیه نشدم و فوری برگشتم حال درستی نداشت

:

سلام...هنوز زنگ نزدن.

حالا که زوده.

کلا فه ام نمیدونم چی کار کنم.

بینم ناهار خوردی؟

میل ندارم ارین گوشیش خاموشه بابا هم همینطور پس چرا به من زنگ نمیزنن؟

سعی داشتیم ارومش کنم :

تینا جان اینطوری زمان برات دیر می گذره بهتره بریم بیرون و دوری بزنی و مدام شمارشون رو میگیریم خوبه؟

بدون تعارف قبول کرد اما من هنوز نخورده بودم اعتنایی نکردم و منتظر شدم تا لباسش رو عوض کنه و بیاد جلوی در

احسان رو دیدم با تعجب نگاهمون می کرد :

کجا؟

اهسته طوری که فقط خودش بشنوه گفتم :

عصبیه... کلافه ست بهتره سرش گرم بشه.

نگاهی حق شناسانه انداخت :

شما خسته ای میخواین باهانش برم؟

نه... در ضمن شما هم الان باید بری شرکت درسته؟

بله اما یه کاریش می کنم. اصلا شاید نرم حوصله اش رو ندارم.

خیالتون راحت من پیشش هستم.

نمیدونستم کجا بریم پرسیدم :

کجا بریم؟

نمیدونم.

خیلی خوب... من کمی خرید دارم.

میخواستم فکرش رو از موضوع منحرف کنم :

امروز کلاس خوب بود؟

هی... من که چیزی ازش نفهمیدم.

خودمم خسته بودم و نمی فهمیدم چی می گم و چی می پرسم اخر سر نگاهی عاقل اندر سفیه انداخت که ساکت شدم همین

موقع گوشیش زنگ خورد و دستپاچه جواب داد :

ارین تویی؟؟...اره خوبم...مامان حالش چطوره؟؟...عمل شد؟...خوب...راست میگی...؟؟

بغضش گرفت یهو ترسیدم :

کاش اونجا بودم....

اشکهایش رو پاک کرد:

تو رو خدا من رو بی خبر نذار ارین...باهام در تماس باش.

قطع کرد پرسیدم :

چی شده؟؟ چرا اینطوری شدی؟؟

به دیوار تکیه داد :

عملش صبح ساعت ۶ شروع شد و تا حالا که از ۲ گذشته تموم نشده دکتر گفته ممکنه ۲ مرحله بشه.

دستم رو گذاشتم پشتش :

اروم باش...چرا گریه میکنی؟

بارون تند شد و از حواس پرتی خوم لجم گرفت چون چتر نیاورده بودم : بیا برگردیم خونه...الان خیس میشیم.

من میخوام تنها باشم عسل..تو برو من میخوام قدم بزدم.

چطوری تنهات بذارم تو حالت خوب نیست...بیا بریم.

بازوش رو گرفته بودم عصبی شد :

گفتم که میخوام تنها باشم تو برو خونه.

هیچ جوری قانع نمی شد این بار وقتی گفتم :

لج نکن تینا بیا برگردیم.

بازوش رو از دستم رها کرد و رفت و من عین موش اب کشیده شده بودم برگشتم از طرفی گرسنگی و از طرفی هم سر درد

و نگرانی کلافه ام کرده بود سریع لباسم رو عوض کردم که تلفن زنگ خورد :

الو؟

سلام احسان هستم.

بفرمایید ؟

میشه با تینا صحبت کنم ؟ میخوام ببینم از مادرش خبر داره؟

بیرون بودیم که برادرش تماس گرفت و بعدش تینا بدجوری بهم ریخت نتونستم ارومشم کنم گفت میخواد تنها باشه عصبی و کلافه بود رفت.

چی؟ اون رفت؟؟؟

قطع کرد و لحظاتی بعد زنگ در خورده شد احسان بود از جلوی در رفتم کنار و اومد داخل بر افروخته بود :

اون کجا رفت ؟

هول شدم :

د...نمیدونم...میخواست تنهاش بذارم.

صداش رفت بالا :

از پس اون بر نیومدی؟ نتونستی قانعش کنی؟؟ من چی کار کنم؟

یخ کردم توقع همچین برخوردی نداشتم :

یعنی چی؟ اخه اون که بچه نیست خوب برمی گرده...

چرا نمی فهمی اونو سپردن به من نمیگی حالش خوب نبود مگه نمیگی عصبی بود؟؟ نباید تنهاش میداشتی.

تا به حال اینطوری ندیده بودمش بی اختیار چشمم پر اشک شد گوشه ای ایستاده بودم و اون توی خونه اره می رفت و به

مرتبه تلفن رو برداشت فهمیدم با تینا تماس می گیره اما اون جواب نمی داد...بارون هر لحظه تند تر می شد نمیدونستم باید

چیکار کنم دوباره به طرفم برگشت عصبانی بود : اون و سپرده بودن به من حالا اگه اتفاقی بیوفته براش باید چی کار

کنم؟؟...وای نه...خدایا!!!

بارون هر لحظه تند تر می شد نمیدونستم باید چیکار کنم دوباره به طرفم برگشت عصبانی بود :

اون و سپرده بودن به من حالا اگه اتفاقی بیوفته براش باید چی کار کنم؟؟...وای نه...خدایا!!!

ته دلم خالی شده بود نگران بودم و کاری از دستم بر نمیومد تحمل اینطور برخورد رو از طرف احسان نداشتم احساس می کردم تنها کسی که میتونه کمی کمک کنه پرخام و بس در فرصت مناسب تلفن رو برداشتم و به اتاقم اومدم اون لحظه دلم میخواست که اروم کنه شماره گرفتم دیر جواب داد انگار خواب بود :

سلام عسل هستم.

ا...سلام...حالتون خوبه ؟

صدام می لرزید :

اصلا خوب نیستم میشه بیاین بالا ؟ یه مشکلی پیش اومده .

مثل اینکه کنجاو شده بود :

جدی؟؟ باشه اومدم.

به هال برگشتم احسان گفت :

از اول اشتباه کردم گفتم بیاد اینجا.

زبونم قفل شده بود داشتم خفه می شدم یه ان فکر کردم خوش به حال تینا که احسان انقدر نگرانسه.

پرهام اومد :

چته احسان؟ صدات ساختمون رو برداشته.

از این خانم پیرس.. ازشون پیرس دیگه.

رو به من کرد که روی مبل نشسته بودم و سرم رو گرفته بودم :

میشه بگی جی شده ؟

نمی فهمیدم بی خودی چرا نگرانه مگه قرار بود چی بشه؟؟ دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و از خونه زدم بیرون پایین مجتمع فضای سبزی بود و چند نیمکت قرار داشت پاهام فقط تا همونجا یاری کردن نشستم و بلند گریه کردم بارون سیل اسا می بارید.. عین همیشه و مثل هر روز... چقدر از احسان بدم اومده بود عین موش ابکشیده شده بودم و سردم بود و برز بدی به تنم افتاد دعا می کردم که تینا هر چه زودتر برگرده نزدیک غروب بود حدس می زدم تا حالا احسان از خونه ام رفته

باشه دیگه تحمل خیس تر شدن رو نداشتم اونقدر گریه کرده بودم چشمام می سوخت در رو باز کردم دیدم هنوز اونجاست بدون حرفی وارد شدم انگار از دیدن سرو وضعم جا خورد : خیس شدی ...سرما میخوری.

می لزیدم هیچی نگفتم و شماره تینا رو گرفتم اینبار جواب داد:

الو ؟

سعی کردم اروم باشم :

کجایی؟؟ نمیگی نگرانت میشیم؟؟ چرا نمیای؟

نگران ؟ واسه چی من که گفتم معلوم نیست کی برگردم الان هم دام میام.

قطع کردم. پرهام رفته بود ۵ دقیقه هم نشد که تینا کلید رو به در انداخت احسان عین فنر از جا بلند شد :

تینا؟؟؟

احسان تو اینجا چیکار می کنی؟

رو به من کرد :

تو چرا رنگت پریده؟؟ واسه چی چشمات سرخ شده؟؟ گریه کردی؟ چی شده بابا؟؟

فقط به احسان نگاه کردم :

خیالتون راحت شد ؟

بعد به اتاقم رفتم و در رو کوبیدم. دلم میخواست با یکی حرف بزنم و درد و دل کنم با یکی که بفهمه..دقایقی گذشت که تینا

به اتاق اومد احسان رفته بود :

من جدا متاستفم...نفهمیدم دارم چیکار می کنم.

کنارم نشست و دستش رو انداخت دور گردنم :

بیخش غسل جان...معذرت میخوام..اخ اخ چقدر خیس شدی...مریض میشی پاشو لباست رو عوض کن.

بلند شدم و دوش گرفتم یادم افتاد ناهار هم نخوردم اما خسته بودم خوابم می اومد روی کاناپه دراز کشیدم و تازه خواب می

برد که به صدای حرف زدن تینا بیدار شدم داشت با برادرش حرف می زد و خوشحال بود :

خدا رو شکر ارین... پس مشکلی نیست؟ خیالم راحت؟؟... سلام برسون و مواظب مامان باش.

یه مرتبه اومد پیشم چشماش برقی زد :

وای عسل مامانم حالش خوبه.

با شادی اونم منم ذوق کردم :

خدا رو شکر.

حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم هنوز در فکر احسان بودم تینا گفت :

من میرم پایین خبر رو به احسان بدم زود میام.

هنوز دراز کشیده بودم تینا فوری رفت و من چشمام رو بستم و داشتم فکر و خیال می کردم که سایه تماس گرفت خدا

میدونه چقدر خوشحال شدم:

کاش پیشم بودی ... دلم خیلی برات تنگ شده.

منم همینطور... جات اینجا خیلی خالیه عسل.

بگذریم... شهاب خوبه؟ بهش سلام برسون.

حتما... حتما... تو چی؟ روبراهی؟ با بچه ها می سازی؟

با پرهام و مهرداد راه اما با احسان و الناز نه... سایه باورم همیشه احسان اینطوری باهام رفتار کنه.

متوجه نمیشم عسل دقیق بگو چی شده؟

تازه سر درد و دلم باز شده بود و همه رو گفتم تا حرفم رو برید : پس بگو چیه... من همون اول که زنگ زدم حدس زدم زیاد

حالت خوب نیست.

ببخشید سر تو رو هم درد اودرم.

این چه حرفیه؟

بی خیال... بی خیال

قطع کردم و جلوی پنجره رفتم حالم از این شهر بارونی بهم میخورد دلم میخواست برگردم خونه به شهر خودم به محله ی

خودم...وای چقدر دیگه مونده بود ؟ درست ۵ ماه و ۱۶ روز باقی مونده بود...خودم رو با تصحیح برگه ها سرگرم کردم...فکرم دائما مشغول بود عین یه ادم سردرگم بودم که نمیدونستم به دنبال چی هستم انگار منتظر بهونه بودم که با یکی دعوا کنم و بهش پیرم اصلا با خودم هم درگیر بودم دعا می کردم تینا دیر بیاد چون حالش رو نداشتم اما اون همون موقع برگشت و همون ظرفی که من برای احسان سوپ برده بودم دستش بود :

اینو احسان داد گفت مال توست.

ممنون بذارش روی میز.

عسل تو چت شده؟؟. چرا از وقتی من برگشتم پکری؟

پوزخند زدم :

مهم نیست...اصلا مهم نیست.

کنارم نشست :

دلم میخواد بدونم.

داشتم منفجر می شدم از جا بلند شدم :

میدونی چیه ؟ بدم میاد که بی دلیل و بدون هیچ گناهی مجازات بشم.می فهمی ؟ از قصاص قبل از جنایت متنفرم تینا...اون

حق ندشات که به خاطر یه نفر دیگه با من دعوا کنه اون چه حقی داشت صدایش رو بلند کنه واسه من ؟

از خودم لجم گرفت :

اون وقت منه احمق ساکت شده بودم و خبر مرگم لال مونی گرفته بودم.

گیج بود :

تو از چه چیزی جرف می زنی؟

سری تکون دادم :

ولش کن...ممکنه حرف زدن در موردش اوضاع رو خراب تر کنه و من حوصله ی جنجال ندارم.

ساعت ۹ شده بود :

من خسته ام میخوام بخوابم... تو اگه گرسنه ای از یخچال یه چیز بردار بخور.

مات نگاهم می کرد اما ساکت بود. چشمام بسته بودن ولی چقدر دیر خوابم برد.

زودتر از همیشه از خونه زدم بیرون اسانسور وقتی در یکی از طبقه ها نگه داشت پرهام اومد :

سلام صبح بخیر.

لبخندی زورکی زدم :

صبح بخیر.

با دقت نگاهم کرد :

شب نخوابیدی نه ؟

درسته.

بالاخره دیروز چی شد ؟ این احسان هم الکی شلوغش کرده بود.

ولش کن... نمیخوام در موردش فکر کنم.

برای اولین بار هوا افتابی بود ذوق کردم :

من پیاده میام.

اشکال داره همراهت بیام؟

نه... بیا.

بالاخره دیروز چی شد ؟ این احسان هم الکی شلوغش کرده بود.

ولش کن... نمیخوام در موردش فکر کنم.

برای اولین بار هوا افتابی بود ذوق کردم :

من پیاده میام.

اشکال داره همراهت بیام؟

نه... بیا.

از هر دری گفتیم تا رسیدیم. تصمیم گرفت بودم کلاس رو در فضای بسز دانشگاه برگزار کنم همه استقبال کردن و زود همه چی رو آماده کردیم و رفتیم. خیلی از بچه ها پیشرفتی داشتن که باورم نمی شد. زیاد با هم صحبت می کردیم که کم کم راه می افتن اما تدریس دستور زبان فارسی برام سخت بود چشمم که به انتهای حیاط افتاد احسان رو دیدم که با عجله میومد سریع روم رو برگردوندم به ساعت نگاه کردم ۹ بود یعنی یک ساعت و نیم تاخیر داشت دوباره مشغول شدم.

بعد از اینکه کلاس تموم شد اروم اروم راهی خونه شدم که صدای خشکم زد :

خانم مهتاش... خانم مهتاش....

برگشتم نمیخواستم نگاهش کنم :

بله؟

میخواستم باهاتون صحبت کنم.

من عجله دارم میخوام برم خونه.

وقتتون رو زیاد نمیگیریم در ضمن مسیر یکیه.

جوابی نداشتم پس دوباره راه افتادم و منتظر شنیدن شدم گفت :

من به خاطر رفتارم ازتون خیلی معذرت میخوام...نمیدونم چی شده بود که قاطی کرده بودم.

پوزخندی زدم :

توضیح خوبی نبود.

ببینید عسل خانم تینا دختریه که با توجه به محیطی که توش بزرگ شده اما اجازه نداره هر جا بخواد بره یا هر ساعتی بیاد اینطور تربیت شده بخاطر همین هم من دیروز واقعا نگران بودم دلم نمیخواست اون تنها باشه و بر خلاف قوانین خانواده اش کاری کنه.

نیم نگاهی بهش انداختم :

فکر می کنم دیروز اگر کمی بیشتر پیشتون می موندم بعید نبود بخاطر همین نگرانیتون کتک هم میخوردم هر چند لحن حرف زدنتون از صد تا سیلی بدتر بود.

سرخ شد و سرش رو پایین انداخت :

بخدا نمیدونم چی بگم.

لازم نیست که حرفی بزنی فقط موقعی که عصبانی هستی فکر کنی بعد صحبت کنی... لطفا.

به جلوی در مجتمع رسیده بودیم هر دو ساکت شده بودیم.

تعجب کرده بودم اخ اون اهل این نبود که به خاطر کارش توضیح بده..تینا اومده بود با کنایه پرسید :

با احسان اومدی هان؟

نگاهش کردم :

بله....مجبور شدم.

ا...اهان.

خوابم نمیومد وقتی تینا رفت درس بخونه طبق عادت دیرینه ام به پای وبلاگ صدای شب نشستم اول تاریخ رو نگاه کردم

مربوط به دیشب بود :

نمیدونم.....نمیدونم...اما نگار بدجوری خراب کردم....لعنت به من....لعنت به من که گاهی بدجور اشتباه می کنم.

اصلا چرا باید اون کارو می کردم چرا باهش اونطوری حرف زدم؟؟هان؟ من همچین حقی نداشتم.

اخ عزیزم لطفا اگه این نوشته رو میخونی من رو ببخش...من رو ببخش.

قلبم توی راه گلوم می زد این واژه رو (عزیزم) بارها زیر لب تکرار کردم این ماجرای رو که نوشته بود مربوط به همین

دیروز بود یعنی مخاطب من بودم؟؟ یعنی واقعا از کارش پشیمون شده؟؟

تینا صدام کرد :

چی کار می کنی؟

هی...هیچی.

از صفحه خارج شدم :

راستی مامان خوبه؟

اره تا سه روز دیگه میان و رفع زحمت می کنم. قبل از اینکه بیای ارین زنگ زد.

خندیدم :

چی میگی؟؟ تو بری خیلی تنها می شم.

چای ریختم و نشستم یادم افتاد چند روزی می شه که از الناز خبری ندارم پرسید :

راستی عسل تو توی ایران نامزد نداری؟

خنده ام گرفت :

بی کاری ها... نه.

به نقطه ای خیره شد :

ما یک سال و نیم قبل به ایران تومدیم پدر احسان و پدرم به قرار هایی گذاشتن ظاهرا همه راضی بودن جز به نفر اونم

احسان... الان هم که انگار همه چیز رو فراموش کرده و در موردش هیچ حرفی نمی زنه.

اخم هاش در هم رفت :

شرایط خوبی نیست عسل... سردرگم و نمیدونم نظرش چیه. از طرفی هم نمیتونم فراموشش کنم اخه... اخه دوستش دارم.

انگار که به پارچ اب یخ ریختن رو سرم... خودم رو نباختم به زور لبخندی زدم : جدی؟ چه خوب... خودش هم میدونه؟

اهی کشید :

نمیدونم.

خوب بهش بگو.

نگاه تندی کرد :

هرگز همچنین کاری رو انجام نمیدم... اما فکرش رو که می کنم می فهمم بدون اون نمیتونم باشم... ای کاش این رو می

فهمید عسل.

بغض کرده بود :

میخواهی کمکت کنم؟

فایده نداره.

اون شب دائما به این موضوع فکر می کردم که یه حس مشترک بین من و تینا وجود داره که هر دومون رو تخریب می کنه.

بغض کرده بود :

میخواهی کمکت کنم؟

فایده نداره.

اون شب دائما به این موضوع فکر می کردم که یه حس مشترک بین من و تینا وجود داره که هر دومون رو تخریب می کنه.

دو هفته گذشت از وقتی ماجرا رو فهمیده بودم خلی سعی کردم که وجود احسان رو نادیده بگیرم در جکع بچه ها حاضر نمی

شدم و رفت و امدم رو طوری تنظیم کردم که نبینمش اما خوب همیشه هم که به نفع من تموم می شد تا اینکه یه روز تینا

تماس گرفت یکشنبه بود و داشتم استراحت می کردم :

عسل خوبی؟ دلم برات تنگ شده.

ممنون...جات خالیه.

تماس گرفتم که امشب واسه شام دعوتت کنم.

امشب؟ اخه به چه مناسبت؟

به مناسبت اینکه مامانم و بقیه میخوان باهات آشنا بشن.

خیلی تعارف کردم و خلاصه از اون اصرار و از من انکار و مجبور شدم قبول کنم و واسه ساعت ۷ قرار گذاشت که اونجا

باشم. ۴ بود بلند شدم و دوشی گرفتم باید کمی زودتر حرکت می کردم چون دلم نمیخواست باز اول دست خالی برم کت و

دامنی اب اسمانی پوشیدم سر راه دسته گل قشنگی با ظرف مینا کاری شده از یک مغازه ی ایرانی خریدم و راس ساعت

مقرر رسیدم منزل اونا طبقه ۸ بود.

تینا جلو در ایستاده بود :

به به ...چطوری عسل خانم گل؟

بوسیدمش :

خوب... تو چطوری؟

داخل رفتم و آقای باهر به استقبال اومدن تقریباً جوان بودن باهاشون احوالپرسی کردم و انصافاً خیلی تحویل گرفتن. جعبه

رو به خانم باهر دادم : امیدوارم خوشتون بیاد.

وای عزیزم چرا زحمت کشیدی؟

نشستیم و دقایقی بهد خانم باهر گفت عسل جان باورتون نمی شه از روزی که تینا اومده فقط داره ازتون تعریف میکنه..البته

تعاریفاتش کاملاً به جا بوده.

تینا جون لطف دارن.

صدای سلامتی منو از جا پروند حدس زدم باید ارین باشه بلند شدم :

سلام.

لبخندی زد :

سلام خیلی خوش اومدین...بفرمایید خواهش میکنم.

قد خیلی بلندی داشت و چهارشونه و با چشم و ابرو مشکی کاملاً متفاوت با تینا گفت :

چه می کنید با زحمات تینا ؟

این چه حرفیه؟

تینا مدام به ساعت نگاه می کرد اهسته ازش پرسیدم :

منتظر کسی هستی؟

اره ..احسان دیر کرده.

جا خوردم :

مگه اونم میاد ؟

همین لحظه صدای زنگ بلند شد به خودم بد و بیراه گفتم که چرا اومدم.وقتی اومد بالا اونم با دیدنم تعجب کرد باهام دست

داد و مستقیم نگاهم کرد و یواش گفت :

مشتاق دیدار خانم.

داغ شدم کنارم نشست و بعد تعارفات معمولی صورت گرفت. تینا که کاملاً حالش عوض شده بود و حداقل من اینو خوب می فهمیدم و می سوختم نیم ساعتی گذشت اونا چند تا مهمون دیگه هم داشتن که احسان هم نمی شناختشون وقتی که صحبت ها دو به دو شد احسان پرسید :

عسل ؟

هیچ وقت اینطوری صدام نکرده بود :

بله ؟

میدونی یک هفته ای می شه که داری ازم فرار می کنی؟

قلبم تند می زد :

چی من فرار می کنم؟

هنوزم ازم دلخوری؟

ساکت شدم یکی از همون دوستان خانوادگی تینا اینا با صدای بلندی از پدرش پرسید :

راستی باهر عزیز دوستان رو معرفی نکردی.

اقای باهر لبخندی زد :

عسل خانم از دوستان تینا جان هستن و این هم اقا احسان گل داماد آینده ی ما.

گر گرفتم و نمیتونستم سرم رو بلند کنم اهسته صدام زد :

عسل ؟

بدون اینکه نگاهش کنم جواب دادم :

بله ؟

حرفاشون رو جدی بگیر.

اصلاً برام مهم نیست...چرا باید جدی بگیرم ؟ هان؟؟

جا خورد اما ساکت بود. بعد از شام زود بلند شدم و خداحافظی کردم و سریع احسان هم پا شد :

صبر کن با هم بریم.

موقع خداحافظی ارین گفت :

عسل خانم خوشحال می شیم بازم تشریف بیارید.

ممنون از لطفتون ولی...

بجای من احسان بقیه حرفم رو ادامه داد :

عسل خانم انقدر فعال هستن که اصلا فرصت مهمونی رفتن رو ندارن.

بعد نگاهی کرد :

بریم دیر شد.

بجای من احسان بقیه حرفم رو ادامه داد :

عسل خانم انقدر فعال هستن که اصلا فرصت مهمونی رفتن رو ندارن.

بعد نگاهی کرد :

بریم دیر شد.

خداحافظی کردم و براه افتادم ازش لجم گرفته بود :

می شه پپرسم چه دلیلی داشت به جای من جواب بدین؟

خیلی خوب حالا... چرا قاطی کردی؟

نمی فهمیدم امروز چرا انقدر باهام خودمونی شده نمی دونستم به حساب چی بذارم گوشیش زنگ خورد و اون جواب داد :

به به ... چه عجب حسام خان گل یادی از برادرت کردی... اره خوبم... نه بابا ساعت مگه چنده ؟ تازه ۱/۵ تازه برام سر شیه....

خندید :

نه بابا خونه عمو جان... وا اره... چه خوشی؟ مگه با اونا به من خوش هم میگذره؟ بگذریم بقیه خوبن ؟ سام... مامان... سلام

برسون... بازم زنگ بزن خوشحال می شم.

خداحافظی کرد :

ببخشید برادرم بود

خواهش میکنم.

من دو تا برادر دارم این حسام بود ازم ۴ سال کوچیکتره مهندسی برق میخونه. سام ازم دو سال بزرگتره صنایع خونده ۱ ماه قبل از فوت بابا عقد کرد.

همیشه میگم خدا به دادش برسه با این زنی که گیرش اومده من یکی که جلوش کم میارم.

مامان من با این که خیلی خیلی وسواس به خرج داد نمی دونم این دختره رو از کجا چطوری چیداش کرده. هیچ وقت هم جریانش رو نپرسیدم چون جوابش برام روشنه چون میگه پسر من این دختر نبره فلان الدوله ی قاجار بوده و خانواده اش اصیلن....

نگاهم کرد و وقتی دید تعجب کردم خندید :

اخره مامان من جدش به مظفر الدین شاه بر می گرده و اینو کلی افتخار میدونه...اره خلاصه از اونجایی که حرف اول و اخر رو مامانم می زنه و به قول خودش صلاح بچه هاشو میخواد و جونش برامون در میره این دختر رو پیدا کرد و سام هم مجبور شد باهاش ازدواج کنه باور کن اگر من همچین زنی داشتم به هفته هم دوم نمیاوردم نمیدونی چیه این دختر...

عجب بساطی!

یه مرتبه حس کردم ناراحت شد و گفت :

برام دعا می کنی؟ اخر سر می ترسم مجبور شم این تینا رو بگیرم.

پوزخندی زدم :

دختر خوبیه.

ولی غیرقابل تحمل.

نمیدونم چی شد گفتم :

اینطوری هم که میگین نیست هها هر جی هم که باشه شما رو خیلی دوست داره.

ایستاد :

چی؟؟ کی گفته؟؟

شما که انتظار ندارید باور کنم بی خبر بودین؟ معلومه دیگه خودش گفته.

اهست شروع به حرکت کرد :

من فکر می کردم که اونم تمایلی به برنامه ریزی خانواده مون نداره یعنی فکر می کردم مجبوره.

ا...خوب حالا که فهمدم زود تر کار رو به سره کنید.

نگاهم کرد که البته کمی ترسیدم :

من نمیخوام به هیچ دختری فکر کنم.

کلافه شده بود این رو از نگاهش فهمیدم جلوس ساختمون رسیدیم مثل همیشه بارون سیل اسا می بارید دیگه بهش الرژی

پیدا کرده بودم هر دو ساکت بودیم من به اسمان نگاه می کردم و اون به نقطه ی نامعلوم یره بود خیلی از شب گذشته بود

حالا تقریبا نزدیک ۲ بود.

صدای توقف اتومبیلی سکوت رو بر هم زد و نخ افکارمون رو پاره کرد هر دو مسیر نگاهمون تغییر کرد تعجب کردم الناز

بود و اونی که توی ماشین نشسته بود فقط به لحظه دیدمش قیافه ای عجیب و غریب داشت نیم نگاهی به احسان انداختم هر

دو ساکت بودیم تا الناز اومد حس کردم حالت عادی نداره:

به به...رفقا جمعن...چه خبر؟ صبحونه خوردین؟

حالا با مزخرفاتی که می گفت مطمئن شدم زیاده روی کرده لحنش کشار بود تعادش نداشت احسان اخمهاش در هم رفت :

می شه بگی چه معنی داره شما این ساعت بیرون باشی؟

میخندید :

وای احسان جون تنها...نبودم...سیاوش پیشم بود....

یه لحظه دیدم داره میوفته اگه نگرفته بودمش ولو شده بود ناراحت شدم : معلومه چی کار کردی؟

انگار توی خواب راه می رفت وزنش روی شونه ام کج شده بود :

و....

رو به احسان کردم :

زیاد رو براه نیست من می برمش بالا.

زیر لب گفت :

الناز برات متاستفم.

شب بخیر کوتاهی گفت و رفت الناز رو با مکافات بالا اوردم. اسانسور خراب بود داشت چرت و پرت می گفت می شد خدس

زد که اصلا حواسش به اطرافش نیست. جلوی خونه اش گفت :

سیاوش نمیای خونه؟

جا خوردم :

چی میگی؟؟ من عسلم سیاوش کجا بود دلت خوشه ها.

هیچی نگفت به اتاقش رفت و بدون اینکه لباسش رو عوض کنه روی تخت افتاد و منم فوری اومدم خونه یخوادم.

حسابی از نفس افتاده بودم. یه لیوان شیر سرد خوردم و دراز کشیدم و به سقف خیره شدم الناز بدجوری فکر رو بهم ریخت

این سیاوش از کجا پیداش شده بود ؟

الناز تا این ساعت با کی و کجا بوده؟

تصمیم گرفتم در اولین فرصت باهاش حرف بزوم.

قرار بود یه ازمون بر گزار بشه بین تمام دانشجو ها.

سوالات پیشنهادی رو قبلا به دفتر دانشگاه تحویل داده بودیم کارکرد شاگردهام خیلی برام بود چون این اولین ازمون

همانگ بود و کمی دلهره داشتم اما از خودم مطمئن بودم چون نکته ی ناگفته ای باقی نمونده بود الناز وقتی اومد سر جلسه

که ازمون شروع شده بود احسان تحویلش نگرفت.

سوالات پیشنهادی رو قبلا به دفتر دانشگاه تحویل داده بودیم کارکرد شاگردهام خیلی برام بود چون این اولین ازمون

همانگ بود و کمی دلهره داشتم اما از خودم مطمئن بودم چون نکته ی ناگفته ای باقی نمونده بود الناز وقتی اومد سر جلسه

که ازمون شروع شده بود احسان تحویلش نگرفت.

یک ساعت بعد وقتی امتحان تموم شد اومدیم پایین پرهام بدجوری توی خودش بود حرکاتش من رو به یاد فرهاد می

انداخت.

واقعا چقدر دلم بر اش تنگ شده بود الناز منو کشید گوشه ای دور از جمع حالتی حق به جانب به خودش گرفت :

عسل این احسان خیلی اخلاقی بد شده ها چه وضعشه؟

الناز جون وقتی تازه ۲ صبح با چه وضعی بر می گردی خونه خون بقیه انتظار داری چه فکری در موردت بکنن؟؟

اخم کرد :

به کسی چه ربطی داره من چی کار می کنم هان؟؟

خیلی خوب اگه ربطی نداره پس از نگاه و رفتار دیگران نباید ناراحت بشی.

برگشتم ازش دور شدم پرهام گوشه ای ساکت نشسته بود جدا برام عین فرهاد بود حتی از نظر چهره هم بهش شباهت

داشت پرسیدم :

مهرداد کو ؟

طبق معمول رفت باشگاه.

اخر مهرداد عشق ورزش داشت دیدم که الناز هم بدون خداحافظی رفت :

چرا نمیری خونه؟؟ مگه کلاس داری؟

سری تکون داد :

نه.... حوصله ندارم برم خونه.

احسان هم رسید :

بچه ها بریم دیگه.

پرهام پاشو بریم پاشو دیگه.

با کلافگی بلند شد ساکت بود احسان زد پشتش :

چته رفیق؟ چرا تو فکری؟ نبینم کسلی!!

نه خوبم.

از در دانشگاه که بیرون اومدیم صدای تینا رو شنیدم:

سلام.

هر سه بر گشتیم احسان گفت:

اینجا چی کار میکنی؟

تینا ناراحت شد:

انگار از دیدنم خوشحال نشدی.

من اینو گفتم؟ فقط پرسیدم کاری داشتی اومدی؟

اگه کارت نداشتم اینجا چی کار می کردم؟

خون خونم رو میخورد:

خیلی خوب پس ما رفتیم.

احسان سریع گفت:

ا...کجا؟؟ صبر کنید الان میام.

تینا بازووش رو گرفت:

احسان جان کارم کمی طولانیه بذار دوستات برن معطل می شن.

خیلی خوب پس خداحافظ.

دیگه منتظر نشدم:

پرهام بریم.

زمین خیس بود چند دقیقه ای می شد که بارون قطع شده بود:

خوب حالا بگو ببینم چی شده؟

نگاهم کرد :

هیچی...خوبم چیزی نیست.

انتظار داری باور کنم؟

اخه چی بگم؟

نمیدونم هر چی فکر می کنی ارومت می کنه بگو تا از این حال خارج شی.

ایستاد و نگاهم کرد :

پس بریم ناهار بخوریم و صحبت کنیم باشه؟

با اینکه میلی به غذا نداشتم قبول کردم. تا رسیدن به مقصد هر دو ساکت بودیم به رستوران ایرانی اون اطراف بود که به طرفش رفتیم.

با غذاش بازی می کرد منم زیاد نخوردم :

خوب دوست عزیز بگو ببینم چه اتفاقی افتاده که اینطور بهم ریختی؟

اهی کشید و دستاش رو به هم گره کرد :

نمیدونم چی بگم چون واقعا خودم نمیدونم چی شده و چی به سرم اومده.

مگه می شه؟ شاید نمیخواهی به من بگی.

این چه حرفیه ؟ خسته ام انگار دیگه کشش این رو ندارم که اینجا بمونم از این شهر همیشه بارونی خسته شدم حوصله ی سر و کله زدن با شاگردام رو ندارم بی خودی و بی جهت از کوره در می رم حوصله ی هیچ چیز و هیچ کس و ندارم نمیدونم چرا انقدر کم طاقت شدم خودم تعجب می کنم وضع خوابم بهم ریخته گاهی از خوابیدن هم کلافه می شم اخه میدونی چیه وقتی تنهام از بیکاری می خوابم....

اهی به کارایی انجام می دم که خودم عصبانی می شم دلم میخواد تنها باشم اما ادم به تنهایی هم عادت نمی کنه.

گفته هاش کمی نگرانم می کرد:

پرهام به سوال ! چه زمانی این حالت همراهته ؟

سری تکون داد :

از قبل از او مدن ولی نه به این شرت ۲ ، ۳ ماهه که اوضاع بدتر شده...گاهی احساس می کنم به هیچ دردی نمیخورم...می

دونی چی می گم؟ منظورم احساس پوچ بودن...اصلا واسه چی زنده ام...مرده و زنده بودنم چه اهمیتی داره؟؟

به فکر رفته بودم چند لحظه ای سکوت کرد و دوباره ادامه داد :

یه چیز می گم نخندی ها!

یعنی چی؟ واسه چی بخندم؟...

بعضی وقت ها فکر می کنم اگر از عذابش نمی ترسیدم خیلی وقت یش تموم....

حرفش رو بریدم عصبی شده بودم :

خودت متوجه هستی چی میگم؟؟ مگه تو بچه ای؟

سرش رو انداخت پایین :

معذرت می خوام...اما واقعیت رو گفتم...ازت خواهش می کنم در این مورد به کسی چیزی نگی چون با هیچ کس حرف

نزدم امروز هم احساس کردم دارم منفجر می شم و گرنه به شما هم نمی گفتم.

لبخندی زد :

خوشحالم که باهام درد و دل کردی و فکر کن منم خواهر تم مگه چه فرقی می کنه؟؟ دلم میخواد هر وقت یه گوش شنوا و یه

سنگ صبور خواستی روی من حساب کنی.

لحظه ای چشمش رو بست :

ممنونم.

خوشحالم که باهام درد و دل کردی و فکر کن منم خواهر تم مگه چه فرقی می کنه؟؟ دلم میخواد هر وقت یه گوش شنوا و یه

سنگ صبور خواستی روی من حساب کنی.

لحظه ای چشمش رو بست :

ممنونم.

حسابی فکرم مشغول بود پرهام به خونه رفت اما من چند لحظه ای توی حیاط نشستم و فکر کردم اون احتیاج به کمک داره و من نمیتونستم بی تفاوت باشم باید کاری می کردم اما راهش رو نمی دونستم همین موقع یه چهره ی آشنا دیدم که وارد مجتمع شد نمیدونستم کجا دیدمش از ظاهرش خوشم نیومد با دقت نگاهش کردم تا یادم افتاد که این پسر همونیه که دیشب با الناز بود بی اختیار تپش قلبم تند تر شد میخواستم حرفی بزنم اما نمی شد هنوز دو دقیقه هم نگذشته بود که احسان امد روراه نبود :

سلام چرا اینجا نشستی؟

دارم فکر می کنم.

می تونم بپرسم به چی؟

از تعجب ابروهاش بالا رفته بود گفتم :

نه...

جا خورد :

بله ؟

گفتم نه جون انقدر افکار درون مغزم زیاده که نمیدونم به کدوم فکر می کنم... راستی خوش گذشت ؟

سکوت کرده بود از روی نیمکت بلند شدم :

من خیلی کار دارم باید برم خونه.

چقدر از همدیگر دور شدیم من ، پرهام ، الناز ، مهرداد ، تو.

به اجبار که نمی شه با هم بود شاید کسی هم دوست نداشته باشه مثلا خود شما.

چرا اینطوری می کنی؟ طوری شده؟

باید طوری بشه ؟ نه مثل همیشه..... همه چی روبراهه... فعلا خداحافظ.

فوری اومدم سوار اسانسور شدم چقدر نگران الناز بودم یک طبقه قبل از خونه ی خودم پیاده شدم میخواستم به نحوی

مطمئن بشم که اون پسره خونه ی الناز رفته یا نه... نیاز به تحقیق و تفکر نبود از صدای خنده های الناز می شد به راحتی

فهمید.

باید کاری می کردم . سرم به اندازه ی یک کوه سنگین بود سریع دوشی گرغتم و توی هال روی کاناپه ولو شدم ساعت ۳ بود ایران چند ساعتی عقب بود شماره ی سامان رو گرفتم میخواستم شرایط پرهام رو شرح بدم اون حتما میدونست راهی جلوی پام بذاره شماره ی کلینیک رو گرفتم و طولی نکشید که خودش جواب داد :

چه عجب عسل خانم یادی از ما کردی ؟

من که همیشه به یادتون هستم خاله و عمو محمود خوب هستن؟

بله همه سلام می رسونن...خوش می گذره؟

بد نیست می گذره دیگه...راستش تماس گرفتم باهات مشورت کنم.

چه سعادت...حالا موضوع چیه ؟

ببین برای یکی از دوستانم مشکلی ایجاد شده من حس کردم بد نیست باهات در میون بذارم البته اینو بگم اینایی که میگم بعد از اومدنشون تشدید هم شده.

خوب تعریف کن.

تمام حالات پرهام رو گفتم و اون گوش داد بعد گفت :

عسل این چیزایی که میگي یعنی خواب زیاد.غذای نا منظم و تمایل به تنهایی و...همگی نوعی افسردگی رو نشون میده.

من فکر می کنم تا موضوع زیاد جدی نشده به یک روان شناس مراجعه کنه نمیگم روان شناس چون با این حالات که گفتی

احتمالا باید دارو مصرف کنه...در ضمن اصلا تنهانش نذارین ها...نذارین فکر و خیال مرگ به سرش بزنه.

ته دلم خالی شد.چشمام رو بستم و انگار منتظر معجزه بودم حرف های سامان رو یکبار باز در ذهنم مرور کردم و جمله ی

آخر پرهام هم به یادم افتاد :

همین احسان که اینهمه ادعای رفاقت داره اصلا براش مهم نیست که در چه شرایطی هستم.

نمیدونم کی خوابم برد.

داشتم قاطی می کردم باید با کسی در میون میذاشتم کسی غیر از احسان نمیتونست کمکم کنه دلم نمیخواست بعد از جریان

امروز ظهر و او مدن تینا باهش تماس بگیرم اما جاره ای نداشتم لحظه ای مکث کردم و بعد شماره اش رو گرفتم دیر جواب داد به نظرم بی حوصله می اومد : ببخشید میدونم بد موقعی مزاحمتون شدم.

خواهش میکنم ...بفرمایید.

راستش من باهاتون یه کاری داشتم باید با یه نفر درمیان میداشتم این بود که شما رو انتخاب کردم الان فرصت دارین؟

بله...اتفاقا میخواستم برم بیرون باید چند تا وسیله بخرم...اگر مایل هستید با هم بریم.

انگار مجبور شده بودم :

باشه.

پس من تا ده دقیقه دیگه توی حیاط منتظرتم.

دلم میخواست پیشش باشم باهش حرف بزنم ولی ته دلم می ترسیدم اخی وجود تینا کمی من رو مردد میکرد فوری حاضر شدم و رفتم پایین.تو دتر از من اومده بود :

سلام ببخشید معطل شدین.

لبخندی زد :

سلام ...نه به موقع بود.

براه افتادیم پرسیدم :

راستی مگه شما سرکار نمیرفتین؟

نه دیگه حوصله اش رو ندارم..اینطوری بهتره....بیشتر به کارام میرسم.

اهان که اینطور.

سلام ...نه به موقع بود.

براه افتادیم پرسیدم :

راستی مگه شما سرکار نمیرفتین؟

نه دیگه حوصله اش رو ندارم..اینطوری بهتره....بیشتر به کارام میرسم.

اهان که اینطور.

تظاهر میکرد که حالش خوبه گرفته و در هم بود من نمیتونستم با این شرایط بینمش پرسیدم :

اتفاقی افتاده؟

سری تکون داد :

نه چطور مگه؟

نیازی به ظاهر سازی نیست معلومه که زیاد سر حال نیستین.

اهی کشید :

درسته حق با توست عسل.

از صمیمیتش راضی بودم و حتی خوشحال ولی نمیتونستم عین خودش باشم سخت بود :

خوب اگه دلتون میخواد برام تعریف کنید که چی شما رو بهم ریخته.

نگاهم کرد :

امیدوارم ازم نرنجی اما الان نمیتونم و نمیخوام در موردش حرف بزنم.

ناراحت شدم ولی بروی خودم نیاوردم ولی لحنم کمی سرد شد :

مهم نیست هر طور راحتین.

وارد پاساژ شدیم گفت :

من ۲ تا بلوز میخوام.

از دهنم در رفت و گفتم :

خوب چرا با تینا نیومدین؟

انگار کمی عصبی شد :

معنی این حرفت چی بود؟

منظور خاصی نداشتم فقط سوال کردم همین.

هر دو سکوت کرده بودیم و از جلوی مغازه ها رد می شدیم بالاخره گفتم :

میخواستم در مورد پرهام حرف بزنم.

پرهام؟

بله براش یه اتفاقی داره میوفته از دستتون خیلی هم شاکیه.

تعجب کرد :

از من؟؟؟اچه چرا؟؟

ببینید اقا احسان من در مورد پرهام با یه روان شناس صحبت کردم و حالاتش رو شرح دادم...

حرفم رو برید :

خوب نتیجه....

گفت این حالات مربوط به یه ادم افسرده ست که باید تحت درمان باشه...اصلا شما دقت کردین که رهام جدیدا خیلی

تنهاست؟

گوشه گیر و منزوی شده کم حرف و بی حوصله.خیلی در مورد مرگ صحبت می کنه.

به فکر فرو رفته بود :

درسته ...اما من جدی نگرفته بودم.

یه پوزخندی زدم :

اره...عین خیلی چیزایه دیگه.

نگاهم کرد :

چرا امروز اینطوری شدی؟هی طعنه میزنی تو از چی ناراحتی؟

نه...کاملا اشتباه می کنید . مسئله ای پیش نیامده.

سریع بحث و عوض کردم :

ما باید به پرهام کمک کنیم و حتی اگه لازم باشه ببریمش پیش یه متخصص.

چقدر خوبه که تو انقدر مهربونی و به همه فکر میکنی. منظورم اینه که به فکر همه هستی.

وظیفه ی هرکسیه که به فکر اطرافیانش باشه و بهشون توجه کنه... من ازتون خواهش می کنم که بیشتر با پرهام باشین.

باشه چشم.

بعد جلوی مغازه ای ایستاد و به بلوزی اشاره کرد :

این قشنگه؟

نه فکر نکنم قهوه ای به شما بیاد... اون سرمه ایه به نظرم بهتره.

جدی؟ باشه.

همون بلوزی و که انتخاب کرده بودم خرید و بعد به طرف خونه برافتم : اقا احسان یه چیز دیگه ای هم هست که منو

نگران می کنه... اونم النازه.

با لحن بامزه ای گفت :

اگه از نگران بقیه بودم لذت میبری موضوعات نگران کننده زیاد دارم.

جدی گفتم .

اره الناز داره یه جورایی میشه.

به جلوی مجتمع رسیدیم گوشیم زنگ خورد :

سلام عسل جون.

جا خوردم و به احسان نگاه کردم :

تینا خوبی؟ چه عجب؟

خونه ای؟

تقریباً اره توی حیاط هستم دارم میام بالا چطور مگه؟

من سر خیابونتون هستم میخواستم ببینمت.

با... باشه بیا.

قطع کردم :

تینا داره میاد پیش من.

به نظرم راضی نبود و زیر لب چیزی گفت اومدیم بالا و خداحافظی کردیم حس کردم چیزی میخواد بگه که منصرف شد.

فصل هشتم

خونه رو زود مرتب کردم و یه ظرف میوه چیدم و گذاشتم روی میز لباسم رو عوض کردم و صدای زنگ بلند شد از چشمی

که نگاه کردم جا خوردم اخه تنها نبود در رو باز کردم :

سلام خوش اومدین

ارین همراهش بود و یه دسته گل که به طرفم گرفت :

قابلی نداره عسل خانم.

ای بابا چرا زحمت کشیدین؟؟

تینا ناراحت بود و چشماش سرخ طوری که فکر کردم قبلش گریه کرده ۲ تا شربت ریختم و به هال اومدم :

خوش اومدین.

کنار تینا نشستم :

چه خبر؟؟

پوزخندی زد :

خبرای خوبی نیست.

ا...مگه چی شده؟؟

به ارین نگاه کرد و اشکش سرازیر شد :

واسه چی گریه می کنی تینا؟؟

خسته شدممن باید چیکار کنم؟؟

در چه مورد؟؟ درست توضیح بده بینم.

ارین بهش گفت :

تینا مگه قول ندادی گریه نکنی؟؟

صداش می لرزید :

اخه تو که به جای من نیستی ارین...دارم داغون می شم...می فهمی؟؟

تینا جان اروم باش بگو دقیقا چی شده؟؟

لحظه ای مکث کرد :

احسان داره من رو بازی می ده . فکر می کنه که من نمی فهمم؟؟ واسه چی دیگه نمیره شرکت؟؟ واضحه چون نمیخواد با من روبرو بشه.

مگه تو هم اونجا کار می کنی؟؟

بعد از کلاس می رم بیشتر کارای تایپ رو انجام میدم.امروز حتی حاضر نشد به حرفام گوش بده یه ادم مگه چقدر میتونه

سنگ باشه؟؟ این ادم مغرور چقدر میخواد من رو خورد کنه؟؟ لابد از این کار لذت می بره .

ارین ناراحت بود و سکوت کرده بود منم نمیدونستم باید چی بگم :

بفرمایید...شربتتون گرم می شه.

عسل من باید چیکار کنم؟؟

ارین گفت :

تینا به نظرم فراموش کردی واسه ی چی اومدیم ها

خودم میدونم فعلا اجازه بده.

بلند شدم و به اتاقم اومدم شما هر احسان رو گرفتم :

لطفا بیا بالا اقا احسان.

نه عسل خواهش می کنم.

گفتم لطفا بیاین مهمه.

برگشتم پیششون تینا کمی اروم شده بود :

بگذریم... ما اصلا بخواطر یه موضوع دیگه اینجاییم.

جدی چه موضووعی؟؟

احسان زنگ زد و عین فتر بلند شدم تا در و باز کنم اهسته گفت :

چرا این کارو کرد؟؟

هیچی نگفتم.

تینا ایستاد و همینطور نگاهش کرد احسان با ارین دست داد و نشست. نمیدونم چرا مضطرب بودم :

اقا احسان خوش اومدین.

ممنون.

چشم غره ای کرد که ته دلم فرو ریخت. خوب تینا جون میخواستی یه چیزی بگی.

بله منو ارین بخاطر این موضووع که در موردش صحبت کردیم نیومدیم هر چند که بگذریم...

خوب من می شنوم بفرمایید.

احسان دست به سینه نشسته بود و به پایه ی میز خیره بود. تینا کمی من و من کرد :

عسل جان از روزی که شما اومدی منزل ما... ارین مدام در موردت سوال کرد و دلش میخواست باهات آشنا بشه.

یخ کردم ادامه داد :

بالاخره تصمیم گرفتیم بیایم با خودت صحبت کنیم.

ارین گفت :

بله همین طوره که تینا گفت بهتر دیدم که بیایم و با خودتون مطرح کنیم.

بی اختیار به احسان نگاه کردم که ماتش برده بود :

بیخشید... اما بهتره مسائل رو قاطی نکنیم. لطفا این مسئله رو فراموش کنید به موضووع قبلی متمرکز شیم.

ارین گفت :

باشه هر طور که راحتین...چقدر خوب شد که اقا احسان هم اومدن.

من کلافه شده بودم ارین ادامه داد :

احسان اون سالی که اومدیم ایران یادته؟؟

بله.

پدر منو خدایامرز اقا محسن با هم صحبت هاشون رو کردن در مورد تو و تینا.

درسته اما اونا فقط نظر خودشون رو گفتن و به ما توجه نکردن.

اما تو هم مخالفتی نکردی.

ولی موافقت هم نکردم چون فکر می کردم این موضوع خیلی زود فراموش می شه اما نشد اخه کی رو دیدین که به اجباز

ازدواج کنه؟؟ اونم توی این زمان.

تینا صدایش بالا رفت :

تو حتی حاضر نیستی به حرف هایه من گوش بدی...چرا ازم فرار می کنی؟؟

چون صحبت کردن با تو کار اشتباهیه من چند بار باید بگم که نمیخوام ازدواج کنم.اگه اون موقع چیزی نگفتم الان دارم

میگم..

تینا داشت گریه می کرد :

اخره بی معرفت تو خودت فهمیدی داری با من چیکار می کنی؟؟

اخره تینا مگه ما چقدر از همدیگه شناخت داریم؟؟ مگه چقدر باهم بودیم حرف تو منطقی نیست.

اگه تو میخواستی می شد...بهونه نیار.

تینا بحث تو با کسه دیگه ای نیست من نمی خوام ازدواج کنم...مگه تو چقدر از گذشته ام و خودم میدونی؟؟ من نمیخوام به

بار دیگه اشتباه کنم و بی گذار به اب بزمن...میتونی بفهمی؟؟ تینا انقدر سطحی نباش.زندگی فقط این نیست که چون ۲ بار به

نفر رو دیدی و ازشخوشت اومد بخوای برای همیشه کنارش باشی.

ارین ساکت بود و تینا بی صدا اشک میریخت و یه مرتبه بلند شد و بدون حرفی از خونه رفت و پشت سرش ارین :

خداحافظ.

احسان با دو دستش سرش رو گرفته بود منگ بودم بلند شدم برایش اب اوردم :

مهم نیست اقا احسان.

یهو صدایش بالا رفت :

این قدر به من نگو اقا احسان ، عسل.

ناراحت شدم :

طبق معمول بخاطر تینا و بجای اون من باید مجازات بشم؟؟

به اشپزخونه اومدم برایش شام هیچی نپخته بودم سرم رو گرم کردم بی اختیار اشکم سرازیر شد داشتم سالاد درست می

کردم منتظر بودم پاشه بره مخصوصا کارم رو طول میدادم میخواستم از روی صندلی بلند شم که دیدم پشت سرم ایستاده و

به کابینت تکیه کرده :

عسل ازت معذرت میخوام چرا گریه می کنی؟؟ ببخشید بگو تا ازم دلخور نیستی تا برم.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم :

دلخور نیستم برو.

مطمئنی؟

بله...ولی رفتارتون با تینا درست نبود ها.

کلافه ام کرده بود...راستی ارین چطور به خودش اجازه داد چنین پیشنهاد ی بده؟

اینو باید از خودش پرسید.

خیلی خوب من رفتم

داشت از در بیرون می رفت :

راستی یه سوال!

پیرس.

پس بخاطر همین امروز ناراحت بودین؟

سری تکون داد :

بله تقریباً!!!

از خستگی نتونستم چیزی بخورم و فوری به رختخواب رفتم و به ماجرا های امروز فکر کردم.

کلاس اول من تموم شده بود و به محوطه اومدم دیدم الناز هم نشسته جا خوردم :

الناز؟

سرش رو بلند کرد تنها کاری که کردم سیگار رو از دستش کشیدم بیرون:

معلومه تو چیکار می کنی؟؟

عصبانی شد :

تو داری چیکار می کنی؟؟ خاموشش کردی.

کنارش نشستم :

از کی تا حالا؟؟

چی از کی؟؟

یه پوزخند زدم :

پیشرفت چشمگیری داشتی الناز.

طعنه زن حرفت رو بزنی.

الناز فکر می کنی این راهی که انتخاب کردی مقصد درستی داره؟؟

حالتی حق به جانب گرفت :

منظورت چیه؟؟ این راهی که من انتخاب کردم از نظر من اشکالی نداره.

الناز جان اشتباه نکن این راه پر از اشکاله.چشمات رو باز کن.مواظب باش ها...الناز کاری نکن بیچاره بشی.این سیاوش کیه

؟؟

اون پسر خیلی خوبیه. از بچگی اینجا بوده توی یه مهمونی باهاش آشنا شدم.

خوب؟

دیکه اینکه میخوایم عقد کنیم.

برق از سرم پرید و یهو از جا پریدم :

مزخرف نگو الناز.

چته؟؟

شروع این آشنایی با سیگاره پایانش چیه ؟

برو بابا اون پسر خوبیه.

اخه خانواده ات چی می گن؟

به اونا مربوط نیست اصلا شاید همین جا بمونم و بر نگردم.

اخه تو چی فکر کردی؟؟ تو چقدر سیاوش رو می شناسی؟؟ این ادم با این شکل و شمایل که داره میتونه یه تکیه گاه خوب

باشه؟؟

ای بابا... چقدر حرف می زنی؟

ولی من نگرانم... خیلی نگران.

برگشتم سر کلاس اما حواسم جمع نبود سیاوش اومده بود دنبالش نمیدونستم با چه عقلی داره این کار رو می کنه.

در روز بعد یعنی یکشنبه الناز تماس گرفت خوشحال بود :

عسل می خواستم بگم امشب شام بیا پایین همه ی بچه ها هستن.

به چه مناسبتی؟

بیا می فهمی ساعت ۹ منتظرم.

فکر و خیال الناز چند روز کلافه ام کرده بود فرهاد زنگ زد :

چطوری عسل؟ روبراهی؟

اخ که چقدر دلم واست تنگ شده همه خوبین ؟

اره...این مامان که بدجوری هوات رو کرده و بی تابمیکنه.

باورم نمی شد :

جدییادم باشه توی تقویم بنویسم. رویا خوبه؟

اره روبراهه...خودت خوبی؟چند روزه ازت خبری نیست.

سرم شلوغه بخدا و گرنه به یادتون هستم.

سامان میگفت بهش زنگ زده بودی.

والای خبرا چه زود میرسه!!!

دختر سپیده هم به دنیا اومد

جدی مبارک باشه.حتما بهش زنگ می زنی.

اومده تهران...خونه ی خاله ایناست...وای عسل چقدر دخترش ناز بود اسمش رو گذاشتن شیرین.

اخی...

چقدر مونده به برگشتنت؟

تازه یک ماه و نیم گذشته.

برای شب بلوز و شلوار سفید انتخاب کردم و ساعت ۹/۱۵ بود که رفتم پایین.

حوصله ی مهمونی نداشتم الناز همون پسره که اسمش سیاوش بود در رو باز کردن ماتم برد :

سلام.

چی شده عسل؟؟ چرا ماتت برده؟؟

وارد شدم بچه ها اومده بودن والبته به نظرم اونا هم شوکه شده بودن سیاوش پرسید :

الناز جان معرفی نمیکنی؟؟

عسل جون از دوستان من هستن.

نشستم الناز و سیاوش هم نشستند پرهام که قیافه اش دیدنی بود. معلوم بود میخواد زودتر بفهمه جریان از چه قراره البته

الناز ما رو معطل نکرد و خودش توضیح داد :

امشب خواستم دور هم باشیم...

سیاوش گفت :

الناز جان مناسبتش رو هم بگو.

خوب صبر کن... به مناسبت ازدواج منو سیاوش.

خشکم زد :

چی؟؟؟؟؟؟؟

ما امروز صبح عقد کردیم.

سرم به دوارن افتاده بود باورم نمیشد اصولا باید تبریک می گفتم اما زبونم نمیچرخید و گوشهام چیزی نمی شنید اخه چطور

این حماقت رو مرتکب شده بود این پسره عین ادمای معتاد بود وای نه... الناز تو چی کار کردی؟؟

یخ کرده بودم سیاوش با لحن مسخره ای گفت :

الناز جان این عسل خانم انگار زیاد خوشحال نشدن.

به خودم اومدم :

چرا... مبارک باشه... مبارک باشه.

هوا برام سنگین بود :

خیلی از دیدنتون خوشحال شدم... اما باید برم چند دسته برگه دارم که صحیح نشده.

میخواستم بلند بشن که احسان بازوم رو گرفت و اهسته پرسید :

کجا؟

نمیتونم بمونم و شاهد این حماقت باشم.

بارون تند می بارید به طرف مقصد نامعلوم حرکت می کردم از درون داغ بودم میتونستم از همین حالا بفهمم چه آینده ای

در انتظار النازه به خودم نهیب زدم :

عسل امیدوار باش چرا گریه می کنی؟؟ چرا پیش داوری می کنی؟؟

خیس شده بودم و همینطوری قدم می زدم شهر کم کم خلوت می شد و وقتی به خودم اومدم که در یک نقطه ی نامعلوم از

شهر بودم ساعت نزدیک ۲ بود :

من اینجا چیکار می کنم؟؟

با یکم دقت فهمیدم کدوم خیابان هستم.میترسیدم اون موقع شب سوار تاکسی بشم.تقریبا داشتم می دویدم.ساعت ۲/۲۵

بود که رسیدم.از دیدن یه مکان اشنا نفس راحتی کشیدم.وقتی از اسانسور بیرون اومدم خشکم زد احسان جلوی در نشسته

بود و با دیدنم عین فتر بلند شد :

معلومه کجا بودی؟؟

شما اینجا چیکار می کنی؟؟

در رو باز کن میخوام باهات حرف بزنم/

فکر نمیکنید دیر وقته؟؟

چوزخندی زد :

||||...پس می دونی دیره.

در و باز کردم پشت سرم اومد :

عسل بگو کجا بودی؟؟

وقتی به خودم اومدم که خیلی از اینجا دور شده بودم.

خودش حس کرد حال خوبی ندارم :

نمیگی نگران می شم ؟

شما؟؟ دلیلی نداره واسه ی چی؟

خیلی خوب اصلا به من ربطی نداره اما این موقع تو باید بیرون باشی../. دلم نمیخواه بشی عین الناز می فهمی؟؟

واقعا نگران شده بود گفتم :

معذرت میخوام... از تون ممنونم که به فکرم بودین.

به فکر الناز هم نباش... لابد خودش میدونه داره چیکار می کنه... خودت رو ناراحت نکن... اینطور که تو خیس شدی بعید نیست سرما بخوری برو لباست رو عوض کن... شب بخیر.

رفت و در و پشت سرش بست اخ که چقدر حس می کردم دوشش دارم اما یه چیزی من رو مردد می کرد اونم اینکه به تینا گفت تو از گذشته ام بی خبری.

صبح با گلو درد بیدار شدم بله سرما خورده بودم اونم اساسی تب داشتم دلم میخواست میموندم خونه اما کلاسم رو چی کار می کردم ؟

خدا میدونه با چه وضعی رفتم. سرم اندازه یه کوه شده بود و چشمام میسوخت. کلاس که تموم شد به دفتر اومدم اصلا نمیتونستم سر پا بایستم. شاهام قدرت نداشتن مهرداد بعد از من وارد شد :

ا...چی شده؟؟ حالت خوب نیست؟؟

خوبم... چیزی نیست.

سرم گیج می رفت احتیاج به استراحت داشتم احسان و پرهام اومدن پرسیدم :

بچه ها قرص دارین؟

احسان با ناراحتی گفت "

دیدم کار دست خوودت دادی... کاش لااقل امروز نمیومدی.

همیشه که نیام.. تا ساعت ۱ چیزی نمونده. این دو ساعت رو تحمل می کنم مهم نیست .

دستش رو گذاشت رو پیشونیم انگار تبم بیشتر شد گفت :

اخ تب هم که داری میخوای بری من جات بمونم؟؟

مگه شما کلاس نداری؟؟... گفتم که میمونم...

خدا میدونه اون دو ساعت بعد رو چطور گذروندم از کلاس میومدم بیرون که دیدم احسان منتظره پرسیدم :

هنوز نرفتین؟

منتظر شدم با هم بریم...در چه حالی؟

افتضاح دارم میمیرم.

پس حتما باید بری دکتر

نه..حوصله اش رو ندارم.

هوا افتابی بود :

حوصله ندارم یعنی چی؟؟ بیا بریم ببینم.

به اجبار من رو برد.به خونه که اومدم قبل از اینکه لباسم رو عوض کنم روی مبل ولو شدم و خوابم برد اونم چه خوابی ۷ شب

بیدار شدم تازه اونم با صدای زنگ تلفن :

بله؟؟

دختر چرا جواب نمیدی؟؟ نگران شدم چند بار تماس گرفتم.

خواب بودم ببخشید.

بهتری؟

ممنونم بد نیستم.

مواظب خودت باش...راستی طبق فرمایشات شما میرم پیش پرهام.

سرفه ای کردم :

ممنون...خیلی ممنون...سلام برسون.

حالم بهتر بود.کمی به اوضاع خونه رسیدم بعد دوشی گرفتم و موهام رو خشک می کردم که صدای زنگ تلفن بلند شد تینا

بود زیاد خوشحال نشدم:

خوبی؟

اهی کشید :

خوب؟ نه بابا اصلا

چه خبر؟

میخوام ازت یه خواهشی بکنم میدونم که بخوای میتونی.

بگو بینم جریان چیه؟؟

من که نتونستم کاری کنم همیشه با احسان صحبت کنی؟

صداش می لریزد: دارم دیوونه می شم... من چی کار کنم؟؟

بین تینا تو حرفت رو قبلا زدی درسته؟؟ جوابش رو هم میدونی پس چرا میخوای یه بار دیگه خوردت کنه؟؟

اخه عسل تو حسه من رو نمی فهمی.

توی دلم گفتم چرا اتفاقا خوبم می فهمم چون عین خودتم اما طوری رفتار کردم که اون حتی احتمال هم نمیده که چنین

حسی داشته باشم:

خوب من باید چیکار کنم؟

باهاش حرف بزن. از هر راهی که بلدی راضیش کن. من شب تماس میگیرم.

لحظه ای به خواسته اش فکر کردم چه چیز سختی رو ازم میخواست. من از عهده اش بر نمیومدم. مدام توی خونه راه می رفتم

آخر سر مجبور شدم باهش تماس بگیرم:

اقا احسان اگه ممکنه میخواستم چند دقیقه بینموت کار واجبی دارم.

با من؟

بله اگه میشه ۱۰ دقیقه دیگه توی حیاط منتظرم.

نمیونم چرا پاهام لج کرده بودن. هوا برام سنگین بود کمی که به خدم مسلط شدم چابین رفتم:

واقعا شرمنده که مزاحمتون شدم.

معلوم بود که کنجکاو شده که چرا گفتم بیاد:

نه... نه.

روی نیمکت نشستم دستام رو بهم قفل کر ده بودم سعی می کردم ماموریتم رو درست انجام بدم.

شما چی میخوای بگی؟؟

بعد از ظهر تینا تماس گرفت

یهو با عصبانیت بلند شد :

باز چی می گفت ؟

لطفا صبر کنید تا بگم...بشینید.

سر جاش نشست :

خوب؟؟

اون دختر خوبیهاز همه مهمتر اینکه واقعا شما رو دوست داره...بهش بیشتر فکر کنید.

نمیتونم....من چطور بگم که نمیخوامش؟؟

تا حالا در موردش فکر کردین ؟

بابا من از این دختره اصلا خوشم نمیاد.دست خودمم نیست.

هر دو سکوت کرده بودیم حس کردم میخواد حرفی بزنه اما هیچی نگفت نگاهش کردم سرش رو انداخت پایین :

نمیدونم میتونم رو راست باشم یا نه.

چرا که نه؟

عسل من قبلا نامزد داشتم....

یه جورى شدم :

خوب؟؟

یه تجربه ی تلخ داشتم.دیگه نمیتونم به هیچ کس اعتماد کنم.اصلا نگاهم به تمام دخترا عوض شده.نمیخوام به هیچ

کدومشون فکر کنم.مامانم باعث شد اینطوری بشه اما دختره یه دیوونه بود اصلا نمیتونستم تحملش کنم.مامانم فکر می کنه

هر کس از خاندان قاجار باشه بیدون عیب و نقصه فقط کافیه اخر فامیلیش یه الدوله یا سلطنه باشه دیگه تمومه

این دختر منو بیچاره کرده بود دلم میخواست بزمن به کوه و صحرا.یه چیزی بود بدتر از زن سام.وقتی قرار بود بینمش یه شب عزا می گرفتم که چطور تحملش کنم از هیچ نظر شباهت نداشتیم اون یه دختری بود که از بچگی توی فرانسه بزرگ شده بود و به اداب و رسوم اونجا عادت کرده بود و پدر و مادرش فکر می کردم بی بند و باری یعنی روشنفکری... خلاصه اینکه بعد از ۸ ماه خودش خسته شد و علی رغم مخالفت مامانم که هنوزم ازم دلخوره و خانواده ی اون تمومش کردیم.

مامانم بعد از دیدن تینا دوباره به فکر زن گرفتن من افتاد من اومدم از دست اونا خلاص بشم که انقدر بهم پیله نکنن درست اومدم وسط جهنم.

مترسم این تینا زنگ بزنه به مامانم یه چیزی بگه و دوباره او نیوفته به جونم...اصلا نمیخوام نه به تینا و نه به هیچ دختری فکر کنم.

بدجوری فکرم بهم ریخته بود پرسید :

چرا ساکتی؟

نیومونم چی بگم.فکرش رو هم نمیکردم جریان اینطوری باشه.

راستش حال جالبی نداشتم بلند شدم :

خیلی خوب من برم بالا باید با تینا تماس بگیرم.

عسل خواهش میکنم قانعش کن.

سعی میکنم.

ممنون.

فردا روز اول ماه رمضون بود از بچگی عاشقش بودم احسان پرسید :

چرا انقدر زود میری؟

گفتم که...بعدشم باید واسه سحری یه چیزی درست کنم.

لبخندی زد :

میشه لطف کنی وقتی بیدار شدی به من زنگ بزنی تا بیدار بشم. اخیه خواب میمونم و مجبورم بدون سحری بگیرم.
حتما.

به کلی بهم ریخته بودم همه اش به حرفایه احسان فکر می کردم یه ان از فکر اینکه نکنه منم بشم عین تینا اعصابم خورد شد. از طرفی هم دلم واسه تینا می سوخت. بالا خره تماس گرفت :

خوب چی شد؟ چی کار کردی؟

بین تینا جان خیلی باهاش صحبت کردم احسان دلش نمی خواد به هیچ کسی حتی فکر کنه.
اه از نهادش بلند ش :

عسل به نظرت ممکنه نظرش عوض بشه؟؟

اینی که من باهاش حرف زدم نه بعیده.

شب موقع خواب به سقف خیره شده بودم و فکر می کردم و توی ذهنم میپرسیدم :

عسل تو اخیه از چیه این پسره مغرور خوشتر اومده ؟ این عین سنگ میمونه در مقابل تینا و ابراز احساساتش ندیدی چی کار کرد؟؟ اون وق تو بچه توقعی داری؟؟ هان؟؟ از من می شنوی فراموشش کن. وای نه مگه میشه اینطوری که داغون می شم لا اقل الان دلخوشم به یادش.

من اصولا ادم بودم که نمیتونستم زیاد خوب احساساتم رو بیان کنم. چند بار جمله ای رو که احسان گفت :

من حتی نمیخوام به هیچ دختری فکر کنم

رو تکرار کردم و دوباره پیش خودم گفتم :

عسل چقدر ساده ای این به در گفته که دیوار بشنوه.

خلاصه به طور جدی تصمیم گرفتم که فراموش کنم حتی از فکرش هم بغض راه گلوم رو می بست. واسه سحری که بیدار

شدم هر کاری کردم که تماس نگیرم نشد صداس خواب الود بود :

ممنون که تماس گرفتی.

سرد و رسمی گفتم :

خواهش می کنم.

نماز صبحم رو هم خوندم و بعد دوباره به رخت خواب رفتم حس می کردم امادگی حضور در کلاس رو ندارم اصلا کلافه بودم تماس گرفتم با دانشگاه و گفتم که امروز رو نمیرم موندم توی خونه و بازم فکر و خیال کردم متوجه گذر زمان نبودم از صبح ساعت ۸ تا ظهر ساعت ۱/۵ بی حرکت دراز کشیده بودم و اصلا حالم خوب نبود.

به دنبال راهی بودم که خودم رو اروم کنم. حتی تصمیم گرفتم که ادامه ندم و برگردم خلاصه اینکه این حس یعنی برگشتن در من تقویت می شد.

احسان زنگ زد خودم از اینکه مجبور بودم باهانش انقدر سرد و رسمی باشم اعصابم خورد بود ولی در حا حاضر بهترین راه همین بود :

سلام آقای رهنمون.

لحظه ای مکث کرد :

سلام عسل جان خوبی؟؟ واسه چی امروز نیومدی؟؟

حالم زیاد خوب نبود...البته مکنه دیگه نخوام پیام.

چرا اینطوری شدی؟؟ چی شده؟؟

طوری نیست اما احساس می کنم دیگه نمیتونم بمونم با موندنم اینجا فقط اعصابم خورد می شه.

اخه دلالت چیه؟

کاملا شخصیه.

از صدایش مشخص بود ازم رنجیده :

باشه...اما قبل از اینکه تصمیم نهایی رو بگیری باید باهات صحبت کنم.

فکر نمیکنم ما با هم حرفی داشته باشیم....داریم؟

من نمی فهمم چی به سرت اومده...اگرم تو با من حرفی نداشته باشی اما من دارم.

قطع کردم. افطار که کردم بالاافاصله احسان اومد بازم باید نقش بازی می کردم :

خواهش می کنم بفرمایید.

با تعجب نگاهم کرد و وارد شد :

ممنون

روبروش نشستم :

خوب؟؟

عسل یه مرتبه چی شده؟؟ چرا بهم ریختی؟؟ ظهر چی می گفتی؟؟ واسه چی میخوای برگردی؟؟

سری تکون دادم :

تحمل این شرایط برام قابل قبول نیست.

حیف نیست؟ فقط ۴ ماه دیگه مونده.

البته کمی بیشتر از ۴ ماه... اما من بریدم.

لحنش کمی اروم شد :

از چیزی ناراحتی؟؟

اره از همه چیز .. از همه چیز.

ببین برام توضیح بده موضوع چیه

کمی سوال پیچم کرد و من نتونستم جواب قانع کننده ای بدم و خلاصه تسلیم شدم اما می دونستم شرایط سختی رو پیش رو

دارم اما باید کنار میومدم.

گذر روز ها برات تن شده بود مشغول کارم بودم سعی می کردم کمتر با حسان رو برو بشم میخواستم برام بشه عین غریبه.

۵ ماه بود که اونجا بودم و برای رفتن به ایران لحظه شماری می کردم. اکثر اوقات تنها بودم .

اونروز داشتم کتاب میخوندم که صدای زنگ در بلند شد وقتی احسان رو دیدم جا خوردم بدون اینکه تعارف کنم وارد شد :

بیخشید بد موقع مزاحم شدم.

نه... نه اصلا چی شده یادی از ما کردی؟؟

داشتم به اشپزخونه می رفتم که صدام زد :

بیا بشین کارت دارم

انگار خیلی عجله دارین

بله دقیقا

نشستم :

بفرمایید.

الان پیش پرهام بودم.

ا..خالش خوب بود ؟

پوزخندی زد :

زیادی خوب بود.

یعنی چی؟؟

هیچی پرهام گفت که بهش جدی فکر کنی تا وقتی برگشتیم رسما اقدام کنه...البته هفته ی گذشته هم ارین تماس گرفت و

دوباره پیشنهاد مزخرف دفعه ی قبل رو تکرار کرد البته من خودم جوابش رو دادم...ارین به درد تو نمیخوره.

من گیج شدم.

زیر لب گفت :

منم همینطور...اما موضوع خیلی ساده ست.پرهام هم پسر بدی نیست.حالا انتخاب با خود توست..تا نظرت چی باشه.

بلند شد :

خیلی خوب من ماموریتم رو انجام دادم...باید برم.

عین صاعقه بود نفهمیدم کی اومد و کی رفت؟؟ اما من رو بدجوری گیج کرد.

فصل نهم

چقدر دلم میخواست که الان سایع یا فرهاد پیشم بودن از تنهایی داشتم روانی می شدم. خیلی وقت بود که به سراغ وبلاگشم

نرفته بودم خلاصه اینکه اوضاع اصلا روبراه نبود سرم درد می کرد نمیخواستم به این موضوع فکر کنم نه پرهام و نه ارین من فقط داشتم خودم رو گول می زدم که می گفتم فراموشش می کنم.

درسته که خیلی از هم دور شده بودیم نه با هم حرف می زدیم نه دیگه بهم سر می زد اما نمیتونستم از فکرش بیرون بیام. در همین افکار بودم که خوابم گرفت هوا کم کم تاریک می شد .

صدای کوبیده شدن در اونم با صدای بلند منو عین فنر از جا پروند یه لحظه زمان و مکان رو گم کرده بودم همینطور صدا بلند تر می شد فوری به طرف در رفتم و بدون اینکه پیرسم کیه باز کردم. با دیدن الناز در اون شرایط نزدیک بود سخته کنم زبونم بند اومده بود مات نگاهش می کردم اومد داخل و در رو بست :

الناز؟

معلوم بود حال خوبی نداره و نمیتونست درست حرکت کنه دستش رو به دیوار گرفت و همونجا افتاد.

دست و پام رو گم کرده بودم نمیدونستم چیکار کنم گوشه لبش پاره شده بود زیر چشمش کبود بود و بدجوری ورم داشت از سرش هم خون می اومد....تلفن رو برداشتم دستام می لرزید و گریه می کردم :

تو رو خدا بیا بالا....زود باش.

چی شده عسل ؟

قطع کردم و در رو باز کردم و کنار الناز نشستم خیلی اروم اروم و بریده بریده نفس می کشید احسان اومد :

وای....این چرا اینطوری شده؟

نمیدونم...هیچی نگفت فقط اومد تو و حالش بد شد.

با بدبختی کمک کردیم بردیمش توی اتاق هنوز از سرش خون می اومد :

من نمیدونم باید چیکار کنیم.

نگاهم کرد :

حالا تو چرا گریه می کنی؟

اخه ببین به چه روزی افتاده ؟

به ساعت نگاه کردم ۱۲ بود به بار ماجرا رو در ذهنم مرور کردم از ساعت ۷ تا همین چند دقیقه پیش خوابیده بودم. کنارش

لبه ی تخت نشستم و دستش رو گرفتم :

با خودت چیکار کردی الناز ؟

یه لحظه به ذهنم رسید ممکنه با سیاوش دعوا کرده باشه اما من کاری ازم بر نمیومد.

احسان گفت :

بدجوری رنگت پریده...اروم باش.

وقتی الناز رو با اون پچهره می دیدم به جوری می شدم اخه در کل من وقتی خون میدیدم ضعف می کردم و حالم بد می شد

تا حالاش هم خیلی دوم آورده بودم :

مهم نیست...ببخشید من مزاحمتون شدم این وقت شب.

فکر نمی کنی بهتر باشه ببریمش بیمارستان ؟ هنوز از سرش خون میاد. نه فعلا...صبر می کنیم شاید به هوش بیاد...تا اون

موقع خودم سرش رو می بندم.

بلند شدم رفتم باند اوردم زخمش رو با داروشستم و اهسته بستم البته بماند که خودم چه حالی داشتم احسان به دیوار تکیه

داده بود و نگاهم می کرد به طرفش برگشتم :

دلم براش می سوزه تقریبا حالا مطمئن هستم که سیاوش این بلا رو سرش آورده.

ناراحت شد :

من نمیدونم بعضی مردا چه فکری می کنن.

همینطوری ایستاده بود.هیچ کدوم حرفی نزدیم ساعت ۲ بود اهسته چشماش رو باز کرد معلوم بود گیج شده و به اطرافش

نگاه کرد :

چرا اینجام ؟

صداش گرفته بود :

تو اومدی بالا...بعدش افتادی

چشماش پر اشک شد :

اهان!

نمیخواهی بگی چی شده ؟

مضطرب بود :

تو رو خدا اگه سیاوش اومد نگی اینجا هستم ها.

احسان پرسید :

اخه چی شده ؟

شب دیر اومد حال عادی نداشت ازش رسیدم تا حالا کجا بودی قاطی کرد و شروع کرد به زدنم. منم تنها کاری که کردم فرار بود البته کمی دیر شده بود... اما شانس اوردم با اون گلدونی که پرت کرد فقط سرم شکست و نمردم.

دلم میخواست سیاوش رو له کنم :

تو با خودت چیکار کردی؟ الناز هنوز میگی بهش اعتماد داری؟

چشماش رو بست و روش رو برگردوند . بلند شدم از اتاق اومدم بیرون و توی هال نشستم. احسان پشت سرم اومد :

الناز بزرگترین اشتباه زندگیش رو مرتکب شد با این انتخابش.

همیشه که انتخاب ها بهترین نیست.

این جمله رو بدجوری متوجه شد و فکر کرد دارم طعنه می زنم گفت : لازم نبود یادآوری کنی.

من فکر کنم شما منظورم رو بد متوجه شدین.

پوزخند زد :

اتفاقا برعکس.

زیر لب گفت :

خداحافظ.

رفت . تا صبح نخوابیدم . باید حتما می رفتم دانشگاه الناز بهتر بود از حالش که مطمئن شدم اومدم.

ساعت از ۴ گذشته بود که در زدن سیاوش بود به نظر مضطرب و نگران می رسید :

عسل خانم الناز پیش شماست ؟

جی کارش دارین ؟ به اندازه کافی بهش محبت کردین ... بذارین کمی تنها بمونه تا قدرش رو بدونین.

عصبانی شد و صداش بالا رفت :

یعنی چی ؟ به شما چه ربطی داره ؟

تقریبا فریاد می کشید :

میخوام ببینمش.

واحد روبه رویی که یرزن فضولی بود در رو باز کرد و گفت اگر این سر و صدا رو تموم نکنید به پلیس زنگ می زنم.

یعنی چی ؟ به شما چه ربطی داره ؟

تقریبا فریاد می کشید :

میخوام ببینمش.

واحد روبه رویی که یرزن فضولی بود در رو باز کرد و گفت اگر این سر و صدا رو تموم نکنید به پلیس زنگ می زنم.

سعی کردم کمی ارومشم کنم . بالاخره رفت داخل. اما سیاوش نمیخواست تمومش کنه منم نمیخواستم تسلیم بشم و از طرفی

به الناز هم قول داده بودم نذارم سیاوش بیاد گفت :

انگار حرف ادم حالت نیست ؟

منم دیگه کنترل صدا مرو نداشتم :

نه حرف سرم نمی شه.

چند تا از همسایه ها از طبقات پایین اعتراض کردن اما انگار نمی شنیدم اول مهرداد و بعدش هم احسان با عجله اومدن فکر

کنم اگر چند دقیقه دیر می رسیدن منم شده بودم عین الناز درب و داغون.

می لرزیدم احسان ازم پرسید :

چی شده ؟ این سر و صدا ها واسه چیه ؟

زور که نیست الناز نمیخواد این سیاوش رو ببینه.

بازوم رو گرفت :

اروم باش برو تو ، ما باهاش حرف می زنیم ... خوب؟

برگشتم پیش الناز داشت گریه می کرد :

نباید برات دردرس درست می کردم

کلافه بودم : این چه حرفیه ؟

عسل حالا که فکر می کنم می فهمم سیاوش به دردم نمیخوره...بیچاره مامانم اینا چقدر از سیاوش براشون تعریف کرده بودم.

میخواستم چیزی بگم اما جای سرزنش کردن نبود خواستم بگم من از همون روز اول اینا رو میدیدم اما سکوت کردم الناز خودش گفت :

نمیخوام ادامه بدم عسل...هنوز دیر نشده.

منظورت اینه که ازش جدا بشی؟ نکنه دوباره پشیمون بشی.

اخره بار اولش نیست که یه دقیقه صبر کن...

استینش رو بالا زد روی شونه اش به اندازه ۳ تا ۵ تومانی به یه یختی در اومده بود که واقعا حالم بد شد و روم رو برگردوندم :

چی شده ؟

جای قاشق داغه...شاهکار هفته ی قبله.

تنم لرزید :

این ادمه ؟

به زور لبخندی زد :

فکر نکنم.همین فردا صبح اقدام می کنم.

یه شب قبل از رفتن بچه ها قرار بود شام بیان خونه ی ما. راستش به همه عادت کرده بودم . الناز بعد از جدا شدن از سیاوش واقعا بهم ریخته بود دیگه شور و شور گذشته رو نداشت ساکت و اروم یه گوشه نشسته بود .

شام رو خوردیم بعد یه چندتا چایی ریختم و اومدم پیش بچه ها دلم کمی گرفته بود :

خوب... این ۶ ماه هم گذشت ... به من که کنار شما ها خیلی خوش گذشت ... اگرم که بدی و خوبی دیدین خلاصه ببخشید....

هر کدوم چیزی گفتن :

نه بابا این چه حرفیه و ...

پرهام هم نسبت به چند ماه قبل خیلی بهتر شده بود با شیطنت خاص خودش پرسید :

فکر نکن من پیشنهادم رو فراموش کردم ها حالا من به روت نمیارم تو هم اینقدر پشت گوش نداز... فکرات رو کردی؟

انتظار نداشتم دوباره توی جمع مطرح کنه جوابم که معلوم بود اما این شب اخری نمیخواستم ناراحتش کنم.

تک سرفه ای کردم :

راستش من فکر می کنم بهتره بعدا در این مورد صحبت کنیم.

بعد نگاهم به احسان افتاد که خودش رو با نوشیدن چای سرگرم کرده بود پرهام کمی پکر شد :

ای بابا... باشه هر طور که شما راحتی.

دلم نمیخواست اونشب به پایان برسه هیچ کدوم به خونواده هامون خبر نداده بودیم که چه روزی برمی گردیم.

پروازمون ۶ بعد از ظهر فردا بود... راستش من یکی خیلی خوشحال بودم ... که تونستم زبان مادریم رو به ۸۰ ، ۷۰ نفر یاد

بردم و خدا حافظیم با بچه ها رو که اینبار بر خلاف سلاممون به زبان فارسی بود رو هرگز فراموش نمیکنم.

با همه ی بچه ها برای رفتن حاضر شدیم توی فرودگاه تینا رو دیدم.

احسان راضی به نظر نمی رسید :

شما اینجا یین ؟

میخواستی بدون خدا حافظی بری؟

ا... من که دیشب با پدرتون خدا حافظی کردم.

یعنی حق نداشتم یه بار دیگه بینمت بعد بری؟

تینا حال عجیبی داشت . وقتی باهام خداحافظی می کرد چشماش پر اشک شد :

اصلا فکرش رو هم نمی کردم اینطور بشه..داره می ره.

بوسیدمش :

تینا جان لابد قسمت نبودهتو هم دیگه فکرش رو نکن.

لبخندی زورکی زد :

سعی خودم رو می کنم.

شماره پروازمون اعلام شد اینبار حسی که بار اول به الناز داشتم همراهم نبود حالا برام به عنوان یه دوست بود نه اون دختر

لوس و از خود راضی که فقط حرصم رو در میاورد :

عسل ؟ موندم به مامانم اینا چی بگم ؟

الناز جان باید منطقی بود و اروم اروم بهشون گفت.

چه کار سختی!!!!

چشمام رو بستم و سعی کردم بخوابم تا مسیر برام کوتاه تر بشه . وقتی فروم اومدیم عین کسی بودم که سال ها از کشورش

دور بوده . دیدن کسانی که همه به زبان من صحبت می کردن آرامش خاصی در من ایجاد می کرد که بی جهت لبخندی زدم .

از چیزی که دیدم جا خوردم سایه و شهاب اومده بودم چیزی نمونده بود جیغ بکشم :

واایای سایه

بغلش کردم :

چقدر دلم برات تنگ شده بود عسل.

منم همینطور.

نگاهم کرد :

چقدر لاغر شدی.

به شوخی گفتم :

ای بابا دوری از تو بود دیگه.

نگاهم کرد :

چقدر لاغر شدی.

به شوخی گفتم :

ای بابا دوری از تو بود دیگه.

تازه یادم افتاد با شهاب احوالپرسی نکردم احسان هم کنارش ایستاده بود و با خنده به ما نگاه می کردن :

شرمنده اقا شهاب ... خوب هستین؟

خندید :

ممنون... این سایه یه هفته ست که کچلم کرده اخر سر دیگه روز شماری می کرد....

سایه وسط حرفش پرید :

بد جنس مگه تو نگفتی اخ احسان چرا نمیاد ؟ چرا نمیاد ؟

فهمیدم طبق معمول احسان گفته بوده که چه روزی و چه ساعتی بر می گردیم. شهاب اصرار کرد که منو احسان رو می

رسونه.

هوا خیلی گرم بود . ۱۱ شهریور بود و من هوای دم کرده ی اینحا رو به هوای همیشه بارونی هامبورگ ترجیح می دادم وقتی

جلوی در خونه نگه داشت احسان به مرتبه گفت :

... پس زیاد دور نیستیم از هم.

از نظر مسافت بله.

بازم از حرفم برداشت بد کرد :

بازم کنایه ؟

سایه و شهاب به من نگاهی کردن با جدیت جواب دادم :

منظور بدی نداشتم.

خداحافظی کردم و زنگ رو زدم ۱۲ شب بود حدودا کمی طول کشید تا فرهاد جواب داد :

کیه ؟

مهمون نمیخوااین ؟

عسل تویی؟

اره چرا داد میزنی پسر؟

اومد پایین :

وای عسل...

بوسیدمش :

چطوری؟؟ خواب بودین؟؟

نه بابا ... پس چرا نگفته بودی کی میای؟؟

بالا اومدیم مامان و بابا جلوی در بودن شاید خیلی کم اتفاق افتاده بود که اینطور ازم استقبال کنن و مامان اینطور منو بغل کنه

:

چطوری دخترکم ؟ بدجوری دلمون برات تنگ شده بود ها.

لباسم رو عوض کردم و اومدم توی هال :

چه خبرا ؟ خوش می گذره مارو نمی بینین ؟

فرهاد به شوخی گفت :

اخ اره از دست غر زدنت راحت بودم.

مامان خندید :

اذیتش نکن پسر.

تا ساعت ۱/۵ داشتیم صحبت می کردیم و بعد به اتاقم اومدم به نظرم فرهاد مثل همیشه نبود تازه یادم افتاد که یادم رفته

سوغاتی هارو بدم بس که گیج بودم...اه...اه....

دلم واسه اتاقم تنگ شده بود.روی تخت ولو شدم و بعد از چند ماه چشمم به تابلو شعر فروغ افتاد :

به لب هایم مزین قفل خموشی

که در دل قصه ای ناگفته دارم

ز پایم باز کن بند گران را

کزین سودا دلی اشفته دارم

قرار بود اونشب خاله اینا و دایی و بچه هاش بیاین خونه ی ما وقتی که بیدار شدم فرهاد رفته بود :

صبح بخیر.

مامان لبخندی زد :

چه عجب ساعت ۱۱/۵ چیزی میخوری؟

نه میل ندارم.

به کابینت تکیه کردم :

مامان فرهاد از چیزی ناراحته ؟ زیاد سر حال نبودش ها.

سری تکون داد :

نه بابا طوری نیست...رویا چند روزی با خانواده اش رفتن شمال این هم اعصابش خورد شده.

اخه انگار هر چی تماس میگیره کسی هم جواب نمیده....دوبار هم رفته در خونشون اما برنگشتن....اینم نگرانه.

که اینطور...خوب حق داره الان چند روزه ؟

۳ روز.

شب همه اومدن اما از فرهاد خبری نبود بالاخره هم تماس گرفت و گفت :

معلوم نیست کی بیاد چون کاری براش پیش اومده.

به ظاهر با جمع بودم و میخندیدم اما فکر پیش فرهاد بود وقتی همه رفتن مامان داشت غر غر می کرد که چرا فرهاد

نیومدش و از این حرفا.

تا خونه رو جمع و جور کنیم ساعت ۱ شد همه نگران بودیم که کلید در قفل چرخید و در باز شد جلو رفتیم :

معلومه کجایی؟ نمیگی نگران می شیم؟

عسل من اصلا حوصله ندارم فکر نکنم به تو ربطی داشته باشه.

بقیه بهش هیچی نگفتن. ازش دلگیر شدم اما رفتم دنبالش :

فرهاد جان برای چی بی جهت نگرانی؟

صداش رو بلند کرد :

عسل برو بیرون حوصله ت رو ندارم ها.

دیگه ادامه ندادم و به اتاقم برگشتم ۲ روز دیگه سپری شد فرهاد حال خوبی نداشت. من تازه برگشته بودم فرهاد وجودم

رو ندیده می گرفت. غیر از اون کسی خونه نبود. داشت شماره می گرفت حدس زدم طبق این چند روز داره با رویا تماس

میگیره.

لباسم رو عوض کردم به حال اومدم و نشستم و خودم رو با نگاه کردن به تلویزیون سرگرم کردم اما زیر چشمی فرهاد رو

زیر نظر داشتم چقدر لاغر شده بود یه مرتبه گفت :

ا...الو پریسا خانم... فرهاد هستم... حالتون خوبه؟؟ این روزا چرا کسی جواب نمیده؟؟ نه مبایل رویا نه خونتون نه

ویلا... رویا کجاست؟؟... حالش خوبه؟... چرا تماس نمی گرفت میخوام باهاش صحبت کنم...

حالش عوض شد :

چرا نمیشه؟... ولی من باید باهاش حرف بزنم... صداش کنید.

تقریبا فریاد می زد :

من... نمی فهمم یعنی چی؟؟ شما چی میگین؟

ته دلم فرو ریخت صدای تلویزیون رو کم کردم .

چشم ازش برنمیداشتم رنگش هین گچ سفید شده بود و صداش می لرزید :

کجا رفت؟... تو رو خدا به من بگین....

عین ادمایه مسخ شده گوشی از دستش افتاد بلند شدم باید می فهمیدم چه اتفاقی افتاده :

الو؟؟ سلام.

خواهر رویا بود داشت گریه می کرد پرسیدم :

چی شده؟ رو یا کجا رفت؟؟

عسل.... رویا رفت.

اخره یعنی چی واضح تر بگو.

دو شب بعد از اینکه اومدیم شمال بود.... آخر شب به سرش زد تنهایی بره ساحل خواستیم همراهش بریم اما نداشت.... خداحافظی اون شبش با همیشه فرق می کرد..... اون رفت ولی فردا صبح موج ها برامون آوردنش اونم بدن بی رمقش رو..... نمیدونم چرا این کارو کرد.... نمیدونم.

گوش هام سوت می کشیدن .

قطع کردم تا حالا فرهاد رو اینطوری ندیده بودم عین بچه ها با صدای بلند گریه می کرد . کنارش نشستم و بغلش کردم .

مثل کودکی که باری داشتن ماه بهونه گیزی کنه سرش رو گذاشت روی شونه ام :

عسل..... رویا رفت..... زندگیم رفت..... اخ رویا رویا..... چرا تنهام گذاشتی؟؟؟

دلم براش میسوخت بی اختیار منم پا به پاش گریه می کردم . نمیدونم چقدر در اون حال بودیم که مامان اینا سر

رسیدن..... هر دو خشکشون زد و منتظر بودن که ما حرفی بزنیم..... بریده بریده موضوع رو گفتم.

وقتی اون وضع رو دیدم نتونستم بمونم وبه اتاقم برگشتم. طاقت دیدن فرهاد رو با اون حال و روز نداشتم و نمیدونستم چه

کاری درسته . به یاد چهره ی قشنگ رویا افتادم . خودکشی از اون بعید بود. نمیدونم چقدر گذشت من بلند شدم و به اتاق

فرهاد رفتم.

دمر روی تخت افتاده بود و گریه می کرد و رویا رو صدا می زد . سعی می کردم اروم باشم کنارش نشستم :

فرهاد تو رو خدا گریه نکن.

هیچی نمی گفت . دستش رو گرفتم چند دقیقه بعد بلند شد و نشست :

عسل من واسه چی زنده ام ؟ وقتی رویا نیست من واسه چی باشم ؟ اون چرا تنهام گذاشتمگه نمیدونست دوش دارم؟؟

چه شب بدی بود نمیخواستم تنهاش بذارم میترسیدم کاری دست خودش بده تا صبح کنارش نشستم و منم پا به پاش گریه کردم و فقط از خدا میخواستم تحمل این درد رو هم به فرهاد بده اینطوری اون داغون می شد :

عسل مگه من چی کار کرده بودم؟؟

چرا با خودش این کارو کرد؟؟ چرا پریسا نگفت برای چی رویا همچنین کاری کرده اصلا نکنه از من دلگیر بوده اره

حتما همینطوره وای نه خودم رو نمی بخشم.....

این چه حرفیه؟؟ چرا خودت رو سرزنش می کنی؟؟

صبح ساعت ۸ بود که صدای زنگ در بلند شد : کیه ؟

میشه لطفا چند لحظه تشریف بیارید؟؟

رفتم پایین یه دختر سیاه پوش بود :

سلام من غزل هستم دوست رویا.

صبح ساعت ۸ بود که صدای زنگ در بلند شد :

کیه ؟

میشه لطفا چند لحظه تشریف بیارید؟؟

رفتم پایین یه دختر سیاه پوش بود :

سلام من غزل هستم دوست رویا....

تعجب کردم . از کیفش یه پاکت بیرون آورد :

این رو حتما بدین به اقا فرهاد رویا ازم خواست این کارو بکنم....ولی نمیدونستم قراره همچنین بلایی سر خودش بیاره.

چند قطره ای اشک روی گونه اش افتاد :

خداحافظ.

با عجله بالا اوادم فرهاد دراز کشیده بود :

فرهاد یه نامه از طرف رویا.

عین برق گرفته ها بلند شد و پاکت رو ازم گرفت و باز کرد دستاش می لرزید هر لحظه که می گذشت دگرگون تر می شد

نامه از لای انگشتاش افتاد :

اخ رویارویارویا ... عسل بخونش.

با تردید کاغذ رو برداشتم :

به نام افریننده ی شیرین و فرهاد

فرهاد نازنینم سلام.....قبل از شروع به نوشتن واژه ها توی سرم میچرخیدن اما حالا که قلم به دستم گرفتم نمیدونم چی

برات بنویسم.

الان که داری نوشته ام رو میخونی مطمئنم که دیگه این دنیا نیستم.....اخه گاهی احمقانه ترین راه می تونه بهترین راه باشه

.... من رفتم.....برای همیشه رفتم چون نمیتونستم زنده باشم اما با تو و پیش تو نباشمنمیدونم وقتی شنیدی که دست

به چنین کاری زدم چه احساسی نسبت به من پیدا کردی.

نفرت ؟ ترحم ؟ دلسوزی ؟

میدونم یک علامت سوال بزرگ جلوی چشمات نقش بستهعزیزم منتظرت نمی گذارم یک ماه گذشته وقتی برای آزمایش

خون به آزمایشگاه رفتم فهمیدم ۶ ساله که ناقابل بیماری (HIV) هستم...خدا میدونه چه حالی شدم بعد از کلی پرس و جو

بهم گفتن احتمالا از لوازم الوده دندان پزشکی این ویروس منتقل شده....

اخ عزیزم فقط خدا میدونه چقدر الان دلم میخواست اینجا بودی تا اروم میشدم.....اگر بدونی این شیرین تو چقدر به

فرهادش احتیاج داره....فرهاد چقدر زود دیر شد. چقدر زود موقع خداحافظی ما رسید.

خداحافظی که سلامش به قیامت موکول می شه.

عزیزکم بدون که این کار برای هر دومون بهترین راه بود چون نه تحمل ناراحتی تورو دارم و نه جدایی تو روخودت

خوب میدونی که موندن من مساوی بود با از دست دادن تو هر چند که در نتیجه ی کار تاثیری نداشت....اما اینطوری من اروم ترم.

فرهاد شاید سکوت گاهی اوقات گویای همه چیز باشه بخاطر همین من نمی خوام زیاد برات بنویسم. اما بدون که تا لحظ ی اخر فراموشت نمیکنم....

برای بهترین فرهاد دنیا

از طرف شیرین تو رویا

فرهاد یه مرتبه بلند شد :

میخوام برم.....

کجا ؟

سر خاکش من نمی بخشمشون که بهم خبر ندادن....اونو نداشتن که من یه بار دیگه رویام رو ببینم.

اروم باش و صبر کن باهات پیام.

نه تو نیا.

نمیتونم بذارم تنها بری.

بحث کردن باهات فایده نداشت تنها کسی که میتونست از پشش بر بیاد سامان بود.

فوری باهات تماس گرفتم و گفت خودش رو می رسونه و بعد به اجبار نگهش داشتم میخواست بره خونه ی رویا اینا تا

پیرسه کجا دفنش کردن اما کار رو راحت کردم و به پریسا زنگ زدم وقتی گفتم پس این فرهاد که میومد دم در خونه کجا

بودین می گفت رفتیم خونه ی مادر بزرگم...به فرهاد خبر ندادم چون کسی جرات نداشت....

۱۰ دقیقه بعد سامان رسید اول ارومش کرد و بعد گفت :

بهتره بره سر خاکش اینطوری بهتر کنار میاد با هم رفتن.من خیلی خسته بودم چون شب اصلا نخوابیده بودم اما باید می رفتم

سر کلاس.

حوصله جواب دادن به سلام بچه ها رو هم نداشتم.سایه هنوز نیومده بود.توی حال خودم بودم که شهاب و سایه و احسان

رسیدن و با دیدنم هر سه یشم اومدن بلند شدم و زیر لب سلام کردم.

سایه پرسید :

چی شده عسل؟؟ گریه کردی؟؟؟ چرا چشمت سرخ شده؟؟ واسه چی اینطوری شدی دختر؟؟؟

خیلی سعی کردم جلوی خودم رو بگیرم و برای حفظ ظاهرم شده عادی حلوه بدم اما اشکم سرازیر شد و سرم رو انداختم

پایین. سایه دستم رو گرفت :

حرف بزن.

احسان اروم پرسید :

اتفاقی افتاده؟؟

رو به سایه کردم :

رویای خودکشی کرده .

وا رفت : وای.....باورم نمیشه.

احسان اروم پرسید :

اتفاقی افتاده؟؟

رو به سایه کردم :

رویای خودکشی کرده .

وا رفت : وای.....باورم نمیشه.

به شهاب و احسان اشاره که برن بعد رفتیم ته کلاس نشستیم و من براش گفتم که چی شده و ماجرا از چه قراره....طفلک

فرهاد.....داره داغون می شه سایه.

اخی...چقدر سخته.

سامان فرهاد رو تنهاش نمیداشت و گاهی هم سهیل میومد و میخواستن از این حال و روز درش بیارن اما این فرهاد ، فرهاد

قبل نبود توی این مدت بدجوری شکسته شده بود.

مامان هم مدام از اینور و اونور میخواست سرش رو گرم کنن تا مثلاً از فکر رویا بیرون بیاد اما مگه می شد؟؟

فرهاد سر کار نمی رفت و از صبح می رفت سر قبر رویا و بعد از ظهر میومد. منم حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم و اصلاً دست و دلم به کار نمی رفت. از طرفی هم دو هفته تا مراسم عروسی سایه و شهاب مونده بود و ازم میخواست برای خرید و ... همراهش برم چون خواهرش بچه ی کوچیک داشت و نمیتونست زیاد همراهش باشه.

سایه مامان اینا رو هم دعوت کرده بود اما اونا دل و دماغش رو نداشتمن اما من مجبور بودم شرکت کنم.

میدونستم که احسان هم حضور داره و این برام کمی سخت بود. اخه وقتی میدیدمش تمام قول و قرار هایی که با خودم گذاشته بودم فراموشم می شد و دوباره باید کلی با خودم کلنجار می رفتم.... توی دانشکده هم خیلی باهاش سرسنگین بودم.

سایه و شهاب دو ، روزی به کلاس نمیومدن ... پنج شنبه صبح که بیدار شدم ساعت ۱۲ بود :

مامان چرا بیدارم نکردی؟؟ دیر شد.

ای بابا کو تا بعد از ظهر مگه عقد چه ساعتیه ؟

۴/۵ ... اما من باید زودتر برم.... چند تا کار سایه سپرده که باید انجام بدم.

هول نباش دیر که نمی شه... تازه تو یه ساعت دیگه وقت ارایشگاه داری.

به فکرم رسید که وسایلم رو بردارم و از همونجا برم خونه ی سایه اینا چون میدونستم در غیر این صورت به موقع نمی

رسم. زود دوش گرفتم.

با عجله همه چیز رو جمع و جور کردم :

مامان.... من اگه شب دیر کردم نگران نشی ها.

خیلی خوب... از طرف من خیلی به سایه تبریک بگو.

ساعت ۳/۵ حاضر بودم. جلوی اینه خودم رو نگاهی کردم.... همه چیز کاملاً مرتب بود. لباسم پیراهن بلند دودی رنگی بود که

ازش خوشم میومد....

به موقع رسیدم. همه ی افراد خانواده اش در تلاطم بودن درست عین فیلمی که روی دور تند گذاشته باشه هنوز هیچی نشده

اونقدر شلوغ بود که صدا به صدا نمی رسید.

بالاخره اومدن چقدر به میومدن بوسیدمش :

سایه مبارک باشه چقدر ناز شدی دختر....

چشمکی زد :

نبودم ؟

خنده ام گرفت :

مراسم عقد که تموم شد قرار بود همه به منزل پدر داماد برن. من هنوز احسان رو ندیده بودم.... راستش کمی برام عجیب بود که تا حالا نیومده بود.

منزل پدر شهاب خونه ی خیلی بزرگی بود که بعد از گذشتن از حیاط بزرگی به ساختمون می رسیدی.

لباسم رو عوض کردم و به سالن اومدم که ستاره هم رسید نیشگونی از بازوم گرفت :

برو تو اتاق تا عروس رو از سکه ننداختی.

زدم زیر خنده :

دست بردار دختر....چی میگي؟؟؟

چند لحظه بعد وقتی نگاهم به ورودی افتاد احسان و مادرش رو دیدم که وارد می شدن و سراغ شهاب و سایه رفتن. احسان

کت و شلوار مشکی پوشیده بود که به نظرم قشنگ تر از همیشه بود.

طولی نکشید که سالن مملو از جمعیت شد سایه صدام زد و پیشش رفتم :

بله؟

اهسته کنار گوشم گفت :

یهو کجا غیبت می زنه؟؟ همین جا ها باش.

خوب هر وقت کارم داشتی صدام کن.

با لحن شیطننت امیزی پرسید :

احسان رو دیدی ؟

سعی کردم بی تفاوت جلوه کنم :

از دور دیدمش.

کمی دور شدم از پشت سر صدایش رو شنیدم :

سلام.

نفس عمیق کشیدم و برگشتم :

سلام اقا احسان.

کجای بابا ؟ از وقتی که اومدم دارم دنبالت می گردم. خوبی؟

ممنونم...مادرتون خوب هستن ؟

بله. من باید برم مادرم رو جایی برسونم همین اطراف یه عروسی دیگه هم دعوت بود که باید اونجا هم بره زود بر می گردم.

خداحافظی کرد و رفت .

همین موقع شهرزاد خواهر شهاب از کنارم رد می شد :

شهرزاد جون کمک خواستی هستم ها.

لبخندی زد :

مرسی عزیزم ...شما بفرما.

نیم ساعت گذشت هوا برام خیلی سنگین بود به حیاط اومدم کمی از شدت سر و صدا کم شد . سرم درد گرفته بود همیشه

وقتی مدتی توی شلوغی می موندم سر درد می گرفتم.

به اسمون خیره شدم صاف و بدون ابر بود :

چرا بیرونی؟

افکارم پاره شد :

برگشتین ؟

بله ...چرا اینجا بی؟؟ رنگت هم پریده.

خوبم فقط سرم درد می کنه....مهم نیست.

قرص خوردی ؟

گفتم که خوب می شم. چیزی نیست.

خیلی خوب....تا سایه و شهاب از دستمون شاکی نشدن بریم داخل.

سایه وقتی ما رو با هم دید لبخندی موزیانه تحویلیم داد که معنی اون رو خوب فهمیدم کنارشون رفتیم شهاب نمیدونم به

احسان چی گفت که اون لبخندی زد و سکوت کرد.

بعد از شام ازش پرسیدم :

راستی پرهام چرا نیومد ؟ اون که دعوت بود .

عصبانی نگاهم کرد :

انگار منتظرش بودی!!! خوش به حال پرهام.

ای بابامن مگه چه حرف بدی زدم که شما ناراحت شدید؟

بلند شد و رفت اعصابم به کلی به هم ریخت از بقیه ی مراسم چیزی نفهمیدم دیدم که تنها نشسته بود.

موقع خداحافظی هم وجودم رو ندیده گرفت انگار نه انگار که من اونجا ایستاده بودم.

همون شب سایه و شهاب چند روزی به شیراز رفتند.

فصل دهم

مدام به رفتار احسان فکر می کردم . باهام مثل یه غریبه رفتار می کرد خیلی سر و سنگین و خشک بود . حتی نگاهم نمی

کرد.هیچ وقت این طوری ندیده بودمش.

نمیخواستم باور کنم ولی داشتم داغون می شدم . شده بودم یه دختر لجوج ، عصبی و بهونه گیر که حوصله ی هیچ کس و

هیچ چیز رو نداشتم....روز به روز هم دور تر می شدیم و من چاره ای نداشتم جز سکوت و تحمل.

کارگردان این نمایش مزخرف احسان بود و بس. من حتی نقش سیاه لشگر رو هم نداشتم. وقتی خونه بودم هم تنها توی

اتاقم می نشستم و ساعت ها دراز می کشیدم و به سقف زل می زدم.

یه روز مامان اومد سراغم از وقتی برگشته بودم خیلی مهربون تر شده ود و من امیدوار بودم این مهربونی تاریخ انتقضا نداشته باشه.

کنارم نشست :

عسل چیزی شده ؟ این چند وقت چرا بهم ریختی ؟؟ این از تو اون هم از فرهاد البته ناراحتی اون دلیل داره اما تو چی ؟؟
اتفاقی افتاده ؟؟

نه مامان فقط یه مدت حال و حوصله ی هیچ کاری رو ندارم .رو براه نیستم.

دستم رو گرفت :

عسل؟؟

بله مامان ؟

سکوت کرد و چشکاش پر اشک شد :

ا...مامان چی شده ؟

میخوام یه اعترافی بکنم.

چی ؟ اعتراف ؟ واسه چی؟؟

عسل تو منو پدرت رو می بخشی ؟

اخه چرا ؟

وقتی که نبودى این مدت خیلی فکر کردیم. هر جا می رفتیم توی خونه جای خالی تو بود که ناراحتمون می کرد راستش تازه

فهمیدیم خدا چه نعمتی به ما داده و ازش غافل بودیم...راستش حالا که فکر می کنم می فهمم بین پسر و دختر فرقی

نیست...میدونم خیلی دیر قدر تو رو دونستم خیلی دیر...اما شاید بشه جبراناش کرد هان ؟؟

به فکر رفتم :

نمیشه فراموشش کرد مامان...من بهترین سال های عمرم که به محبت شما احتیاج داشتم گذشت اون موقع که دلم

میخواست پیام کنارتون و براتون درد و دل کنم شما من رو ندیده می گرفتین.

میدونم دخترم....حق با توست اما ازت میخوام ما رو ببخشی.

فقط سرم رو انداختم پایین :

سعی می کنم مامان.

لبخندی زد و رفت.

دلم برای فرهاد هم تنگ شده بود مدتها بود که درست باهم درست و حسابی حرف نزده بودیم دو روز بود که به دانشکده

نرفته بودم خونه میموندم و فقط چرت می زدم .

جواب تلفن های سایه رو هم نمیدادم تا اینکه خودش اومد سراغم ازم دلخور بود :

چت شده ؟ چرا نمیای سر کلاس؟؟

حوصله ندارم سایه.

این چه وضعیه درست کردی؟؟

از همه چیز خسته ام....واقعا این زندگی به چه دردی میخوره؟؟ ازش خسته شدم.

چینی به پیشونی انداخت :

غسل راستشو بگو چی شده؟؟ تو ادمی نیستی که بی خود ناامید بشی و از این حرفا بزنی....تو دختر منطقی هستی.

منطق بی منطقی بهتره منطق من شده گوشه گیزی ئ حدایی از جمع و تنهایی.

چی به سرت اومده؟؟ از چی ناراحتی؟؟ مشکلات چیه؟؟

بغضم گرفت :

اخره چی بگم؟؟ از کجا بگم؟؟

تو رو خدا حرف بزنی تو که من رو کشتی....تا حالا اینطوری ندیده بودمت.

سایه بهم نخند اما روم نمی شه بهت بگم.....

خل شدی؟؟ از کی تا حالا خجالتی شدی؟؟

میترسم بهم بخندی !!!

دستش رو گذاشن رو شونه ام :

اخه من کی به تو خندیده ام!! حالا بهم بگو ببینم.

نگاهش کردم انگار خودش فهمید منظورم چیه :

عسل مربوط به احسان می شه ؟

سکوت کردم همینطور نگاهم کرد :

پس درست فهمیدم بخاطر همین نمای سر کلاس ?? اینطوری که نمی شه کاری کرد میخوای به شهاب بگم باهاش

حرف بزنه ??

حرفش رو بریدم :

چی داری می گی?? اصلا این کارو نکن هایه طوری کنار میام دیگه.

یاد تینا افتادم حالا دقیقا حالش رو می فهمیدم :

سایه ، احسان داره منو داغون می کنه. وقتی سعی می کنه توی جمع وجودم رو نادیده بگیره

وبفهمونه که براش اهمیت ندارم دلم میخواد بمیرم.... این که قبلا اینطوری نبود.

اونجا هم با هم نمی ساختین ??

اهی کشیدم :

چی بگم اخه ?? گاهی یه چیزایی می گفت که فکر می کردم هر طور شده باید فراموشش کنم.... اما اوضاع هر روز بدتر و

بدتر می شد بعد از اینکه برگشتیم هم یکی دو بار سر موضوعات خیلی ساده با هم بحث کردی و از اون به بعد وضع

خراب شد .

دیوونه واسه چی گریه می کنی؟

سایه من کم اوردم.

به فکر فرو رفت :

عیبی نداره درست می شه تو هم بچه بازی در نیار . بیا سر کلاست کم فکر و خیال کن.

رفت. خیلی وقت بود که به وبلاگش سر زده بودم ولی با خودم مبارزه می کردم که سراغش نرم. رفته بودم دوش بگیرم

وقتی او دم مامان گفت سایه تماس گرفته واسه شب دعوت کرده.

امشب؟؟

نه بابا فردا.

بهش می گفی که نمی رم حوصله ندارم.

بی خود...از جون خونه چی میخوای؟؟ حتما میری کلی سفارش کرد.

رفتم پیش فرهاد.

طبق معمول دراز کشیده بود :

خوبی داداش گلم؟؟

لبخندی زورکی زد و سکوت کرد عکس رویا دستش بود :

چه خبرا؟؟

عسل جان این لباس مشکی رو در بیار...اگر بخاطر من می پوشی من بخدا راضی نیستم...چهلم گذشته.

فرهاد تو چی؟؟

لباس که سهله زندگیم هم سیاهه...خیلی زود تنها شدم.

فرهاد تو باید این رو در نظر بگیری که رویا خودش خواست بره لابد اینطوری راحت تر بود دیگه.

فرهاد تو چی؟؟

لباس که سهله زندگیم هم سیاهه...خیلی زود تنها شدم.

فرهاد تو باید این رو در نظر بگیری که رویا خودش خواست بره لابد اینطوری راحت تر بود دیگه.

من با همین خیال خودم رو اروم می کنم که خواست خودش بوده.

فرها...مامان از دست هر دومون ناراحته.

چرا مگه چی شده؟

نگرانته همه اش می گه پسر م داره داغون میشه توی خودشه و خلاصه از اینجور حرفا منم چند روزه که حال و حوصله ندارم

و روبراه نیستم به منم هی می گه چته شدی عین فرهاد.....

میدونم برات خیلی سخته اما ازت میخوام کمی هم حفظ ظاهر کنی...خوب؟؟

باشه سعی خودم رو می کنم...خیالت راحت.

به ساعت نگاه کردم :

دیر شد باید برم.

کجا ؟

خونه ی رویا اینا...وقتی خانواده اش رو می بینم اروم می شم.

میخواستم از اتاق خارج بشم که صدام زد :

عسل وقتی برگشتم لطفا دیگه این لباس رو تنت نبینم.خوب؟

سایه به مامان سپرده بود میدونستم اگه نرم خونه ی سایه اینا ازم ناراحت می شه .

بلوز و شلوار سفید پوشیدم و براه افتادم.

ساعت ۸ رسیدم سایه گفت :

خوبه حالا گفته بودم زود بیا.

بینم مهمون داری ؟

خندید :

اره احسان.

ازش عصبانی شدم :

بهتر نبود می گفتمی؟

خواستم برگردم که زود بازوم رو گرفت :

این قدر بچه نباش لطفا...بیا تو بینم.

خیلی سرد و رسمی باهام احوالپرسی کرد :

حالتون چطوری خانم مهتاش ؟

ممنون ...به لطف شما.

لباسم رو عوض کردم و بر

شتم. شهاب هی می خواست جو رو عوض کنه :

چه عجب عسل خانم ؟ کم پیدا شدین بابا .

این چه حرفیه؟ من که مدام مزاحم شما هستم.

سایه شهاب رو صدا کرد :

بیخشید احضار شدم.

اوایل پاییز بود و باران به شدت به پنجره برخورد می کرد و هر دو ساکت بودیم تا اینکه با صدای بلندی پرسید :

شهاب شهرزاد میاد ؟

بله دیگه باید پیداش بشه.

داشتم از حرص منفجر می شدم.هر دو برگشتن سایه کنارم نشست و اهسته پرسید :

چرا این ریختی شدی؟

سایه این میخواد لج منو در بیاره.

خنده اش گرفت :

برو بابا چی می گی؟

شهرزاد هم رسید.

احسان با دیدنش لبخندی زد :

کجایی دختر؟ چرا دیر کردی؟

خندید :

کلاسم طول کشید.

تلافی کار احسان رو سر شهرزاد در اوردم و اصلا نتونستم باهاش گرم بگیرم رفت پیش احسان نشست :

خوب چه خبر؟

خبری نیست جز دوری شما.

خیلی غیر ارادی از شهاب پرسیدم :

اقا شهاب این چند روز من نبودم از بچه ها چه خبر؟ پرهام خوبه ؟

سایه و شهاب جا خوردن :

اره بد نیست. اتفاقا یه بار هم سراغتون رو گرفت.

اخی... چقدر دلم براش تنگ شده.

سایه دستم رو گرفت :

یه لحظه بیا.

منو به اشپزخونه برد :

این مزخرفات چیه عسل ؟

انتظار نداری که کاری غیر از این انجام بدم ؟

این راهش نیست.

سایه چرا نمی فهمی ایم مخصوصا داره اینطوری می کنه.

احمق جون تو هم باید بی تفاوت باشی که مثلا برات مهم نیست نه اینکه گند بزنی؟ اه... اصلا اگر می دونستم فراره اینجوری

بشه به شهرزاد نمی گفتم بیادش.

سایه اخه اعصاب ادم رو بهم میزنه.

گفتم که باید نشون بدی واسه تو اهمیت نداره اینطوری که بیشتر حرصش رو در میاری تا اینکه سراغ این پرهام رو بگیری.

خوب حالا چی کار کنم؟

نمیدونم زدی با یه جمله همه چی رو خراب کردی دیگه.

تو هم اگر به جای من بودی بدتر از این می کردی.

خیلی خوب حالا فعلا بیا برگردیم.

سر جای قبل نشستیم شهاب به نظرم عصبی بود. دلم میخواست این شب لعنتی زودتر به پایان برسه خیلی خودم رو کنترل

کردم که حرفی نزنم که موجب ناراحتی بقیه نشه.

خود سایه هم روبراه نبود :

دیگه داره شورش رو در میاره ... بیا بریم شام رو بکشیم.

سرم درد گرفته بود واقعا نمی دونستم چی کار کنم. شهاب هم پشت سرمون اومد.

سایه یهو گفت :

شهاب من اعصاب ندارم ها این امشب چرا زده به سرش؟

سایه من خودمم قاطی کردم نمی فهمم چش شده. تا حالا اینطوری ندیده بودمش پاک زده به سیم اخر... بی خیال حالا شام

چی داریم ؟

وسط دعوا نرخ تعیین می کنی ؟ فقط به فکر شکمت باش.

خندید :

عسل خانم یه چیزی به این سایه بگو هر کی ندونه فکر می کنه من ۱۱۰ کیلو وزن دارم.

سایه گفت :

شهاب خواهش می کنم خودت درستش کن . ما اومدیم به کاری کنیم درست بشه خراب تر شد.

این شهرزاد رو من بالاخره خفه می کنم.

عسل خانم یه چیزی به این سایه بگو هر کی ندونه فکر می کنه من ۱۱۰ کیلو وزن دارم.

سایه گفت :

شهاب خواهش می کنم خودت درستش کن . ما اومدیم به کاری کنیم درست بشه خراب تر شد.

این شهرزاد رو من بالاخره خفه می کنم.

اونقدر لحنش با مزه بود که من و سایه زدیم زیر خنده.

شام که تموم شد شهاب رو به احسان کرد :

هوس کردم به یاد دوران مجردی ظرف بشورم.

شهاب جان روی من حساب باز نکن.

ا...یعنی تو حاضری میشی دوستت رو تنها بذاری؟

خوب این دوست من خودش هوس کرده ظرف بشوره کسی مجبورش نکرده که...

شهرزاد وسط حرفش پرید :

خوب احسان راست میگه دیگه... تو عادت داری از مهمون کار بکشی؟

شهاب لجش گرفته بود :

شهرزاد جون اجازه بده این رفق ما ۵ دقیقه مغزش استراحت کنه این احسان گوشه‌اش به صحبت زیاد واکنش نشون میده.

احسان خندید :

این چه حرفیه شهاب ؟ شهرزاد اتفاقا خیلی خوش صحبتته.

احسان یه چیزی بهت می گم ها .زود باش بیا ظرف هارو بشوریم.

بلند شد :

عجب پسر مهمون نوازی هستی تو.می ترسی سایه خانم اذیت بشه ؟ اخه زن ذلیل.....

اول احسان خان نوبت شما م می رسه ها بیا بینم.

ای بابا ظرف شستن زورکی ندیده بودیمشهرزاد به دادم برس.

خلاصه این تنها راهی بود که می شد شهرزاد و احسان رو از هم دور کرد که شهاب خوب از پشش بر اومد.

شستن اون ۱۴ دونه ظرف یک ساعت طول کشید اما وقتی برگشتن چهره ی احسان خیلی دیدنی بود معلوم نبود دوش گرفته

یا ظرف شسته لباسش خیس بود :

خدا لعنتت کنه شهاب حالا چجوری برم خونه ؟

این که چیزی نیست به یاد گذشته که شب میموندی خونه ی ما بهت لباس می دادم الان هم همین کارو می کنم....بیا.

هر دو به اتاق رفتن و چند دقیقه بعد صدای داد و فریاد احسان بلند شد :

دیوونه شدی شهاب؟؟ این چیه؟؟

حرف نزن بیوش....باید تنبیه بشی!!

می شه بگی جرمم چیه؟؟ هم ظرف شستم هم مجازات بشم؟؟

بیوش حرف نزن.

چند لحظه بعد شهاب اومد بیرون :

ا...احسان بیا دیگه.

با این لباس های مضحک کجا بیام؟؟ میخوای مسخره ی عام و خاص بشم؟؟نميام.

دستش رو گرفت و به زور آوردش از خنده داشتمش غش می کردم یه بلوز سبز رنگ و رورفته که یه استینش هم قیچی شده

بود سه تا دکمه هم بیشتر نداشت با یه شلوار ورزشی ابی که سر زانو هاش رفته بود :

سایه خانم اخه این چیه؟؟ میگه غیر از این دیگه لباس ندارم.

سایه اونقدر خندیده بود که اشکش در اومده بود :

خوب راست می گه....این هم مال خودش نیست که ما مش غلام....همون که میاد دیوار ها رو می شوره.

سایه خانم این شلوار کوتاهه احتمالا مال بچه ی مش غلام که ۱۰ سال بیشتر نداره .

اینطوری که نمیتونم برم خونه !؟

شهاب دست به سینه ایستاد :

مشکل خودته میتونی با همون لباس های خیس خودت بری اما مریض میشی.

شهاب این مش غلام تا حالا حموم رفته؟؟

لحظه ای فکر کرد :

اره عید که اومده بود همین خونه ی مامانم اینا رفت حموم که یه سره رفت ولایت.

زهر مار دارم خفه می شم این انگار مال یه گربه مرده ست ...حالم بد شد بابا.

عیبی نداره بالاخره باید ظرف شستن یاد می گرفتی یا نه ??

بحث کردنشون جدا خنده دار بود.

احسان اومد و نشست یه پوست خیار جلوی دماغش گرفت :

شهاب این قتل عمد به حساب میاد دارم خفه می شم.

چه بهتر یه قوم از دستت خلاص می شن.

شهرزاد بلند شد :

خوب دیگه من باید برم.

احسان گفت :

خوب من می رسونمت.

شهاب حرفش رو برید :

نخیر من خودم شهرزاد و عسل خانم رو می برم....بعدش هم فکر نمی کنم به خونه برسی سر اولین چهار راه می گیرنت اخه

تیپ تو با ماشینت هماهنگی نداره فکر می کنن از دزدی بر می گردی.

من باید با همین برم خونه ؟

بله چون لباس هات خیسه.

شب که به خونه برگشتم همه اش چهره ای احسان با اون لباس جلوی چشمم بود و خنده ام می گرفت به رفتار شهرزاد که

فکر می کردم عصبی می شدم . یه حسود تمام عیار شده بودم که تحمل هیچ دختری رو همراه نداشتم.

شاید توقع زیادی بود اما غیر ارادی بود و نمیتونستم کاریش کنم.

فصل یازدهم

شنبه اول صبح بود میخواستم برم سر کلاس که دیدم پرهام توی راهرو منتظره :

عسل خانم ؟

صبح بخیر اقا پرهام. حالتون چطوره ؟

ممنونم....امکانش هست چند دقیقه وقتتون رو بگیرم ؟

فقط سرم رو تکون دادم و ادامه داد :

ببینید الان من مدت هاست که در مورد مسئله ای با شما صحبت کردم اما من رو بی جواب گذاشتین. می شه لطفا نظرتون رو

بدونم ؟

مونده بودم چه پاسخی بدم :

اقا پرهام شما برای من خیلی شخص محترمی هستین....اما ازتون میخوام که این ماجرا رو کاملا فراموش کنید...

مات نگاهم کرد :

همین ؟

وقتی بر می گشتم احسان رو دیدم که به دیوار تکیه داده بود و نگاهش به طرف ما بود زیر لب سلامی کردم و وارد کلاس

شدم.

هیچ چیز به اندازه بی تفاوت بودنش زجرم نمیداد.

اون روز استاد نیومد من به کتابخونه رفتم تا کلاس بعدی ۲ ساعت بی کار بودم. کتابم مقابلم باز بود اما حال خوندن نبود

.سرم رو گذاشتن روی میز به دنبال راه حلی بودم .چند بار به سرم زد که برم خودم باهاش حرف بزنم اما غرورم اجازه

نمیداد .

دلم میخواست بنویسم نمیدونم از کی و از کجا فقط بنویسم. قلم رو برداشتم نمیدونستم از کجا شروع کنم و یا اصلا در چه

موردی بنویسم چند تا خط نامنظم رسم کردم و بالاخره نوشته ها بر زیان قلم جاری شدند دلم میخواست هر چی که توی

دلم دارم بریزم روی کاغذ.....

اخه همیشه این موجود بی جان (کاغذ) برام سنگ صبور خوبی بود و حق اعتراض نداشت بی انکه خواسته باشم مخاطبم

احسان بود و بس :

امشب به قصه ی دل من گوش می کنی

فردا مرا چون قصه فراموش می کنی

به رسم تمام نامه های عالم اول سلام :

هر چقدر که به مغزم فشار میارم نمی فهمم چرا باید دل به یه موجود لجباز و مغرور بسته بشم که این همه مدت فقط با

یادش زنده ام. اصلا قصد ندارم تو رو مقصر جلوه بدم خودم خطاکار خطاکاران دنیا هستم در این هیچ شکی نیست. اما منم بد

شروع کردم و تو بد برداشت کردی. حرف رو زدی ولی به حرف من گوش نکردی....

حالا که فکر می کنم میبینم شاید هم از اول شیفته ی غرورت شدم شیفته ی اقتدارت.....

چون شاید احساس می کردم به هیچ کسی و هیچ چیزی غیر از خودت اهمیت نمی دی اولش دلم میخواست فقط و فقط یخ

غرورت رو اب کنم اما خبر نداشتم که این خودم هستم که دارم ذره ذره اب می شم....

قبول کن رفتارت و نگاهت همیشه دو پهلو بوده و این من رو بهم میریخت

وقتی اونجا تعداد اشناها مون کم بود باهام یه طور دیگه بودی صادقانه عسل صدام می کردی اما حالا چی ؟ برات شدم خانم

مهتاشاین انصافه؟؟

داری منو داغون می کنی به این می گن مرگ تدریجی. اوایل با صداقت قدم بر داشتی برام از زندگیت گفتی....

اما بعدش همه چیز خراب شد دوباره دیواری که در گذشته بینمون بود بین با قد علم کرد ...اخ کاشکی که می دونستی از

بودنت و نداشتنت چه زجری می کشم.

ای کاش لااقل عین تینا بودم جرات گفتن حرف دلم رو داشتم تا اینطوری اروم می شدمبالاخر از سیاهی که زنگی نیست

هست؟؟نهایتا میخواستی بگی به هم که ما عین دو خط موازی هستیم که در بی نهایت هم همدیگرو قطع نمی کنیم شاید

اینجوری میتونستم خودم رو قانع کنم که تو نخواستی.....

هی منوباش که همه می گفتن عین سنگ می مونی بین چطوری این سنگ زبون باز کرده . این عسل که همیشه با خودش

می گفت حتی نباید به هیچ پسری فکر کنی حالا بینم چجوری داره نابود می شه

دست خودم نیست خوب چی کار کنم؟؟ بهم نخند اما گاهی اوقات دلم میخواد وقتی تو نیستی منم نباشم بهم نگو این دختر

چقدر از روی احساس تصمیم میگیره نگو عین دختر بچه های دبستانی هوایی شده

بخدا من هیچ وقت اینطوری نبودم همیشه با تمام همکلاسی هام (جنس مخالف) عین خودشون برخورد می کردم درست

عین یه پسر مقابل یه پسر دیگه.....

همیشه خشک و جدی و رسمی بودم اما جلوی تو کم میارم باور کن که این دست خودم نیستمیدونم که هر گز این نامه

به دستت نمی رسه ولی تنها فایده ای که برام داشت این بود که کمی اروم شدم.....

قربان تو

عسل مهتاش

حال عجیبی داشتم.بی اختیار اشکم جاری شده بود.داشتم می سوختم گر گرفته بودم.

هیچ وقت خودم رو اینطوری ندیده بودم . حواسم به ساعت نبود و نمیدونم چه مدت اونجا بودم که سایه سر رسید اهسته

پرسید :

دو ساعته دنبالتم چرا گریه می کنی؟؟

فقط نگاهش کردم . دستم رو گرفت :

عسل حالت خوبه؟؟ چرا انقدر داغی؟؟تب داری ؟ پاشو بریم بیرون یه هوایی به سرت بخوره بهتر میشی....

به محوطه اومدیم ابی به صورتم زدم و روی سکو نشستم دستش رو گذاشته بود پشتم :

چرا انقدر خودت رو اذیت می کنی؟؟...میخوای بری خونه؟؟

نه زیاد غیبت کردم.

پس بریم سر کلاس الان استاد شبستری می رسه.

به محوطه اومدیم ابی به صورتم زدم و روی سکو نشستم دستش رو گذاشته بود پشتم :

چرا انقدر خودت رو اذیت می کنی؟؟...میخوای بری خونه؟؟

نه زیاد غیبت کردم.

پس بریم سر کلاس الان استاد شبستری می رسه.

دنبالش راه افتادم انگار فشارم افتاده بود سرم گیج می رفت و درست تعادل نداشتم از شانس بد من میخواست درس پیرسه

و اولین نفر منو صدا زد :

خانم مهتاش امادگی دارین ؟

بلد بودم :

بله.

مبحثی بود که باید در موردش زیاد بحث می شد رفتم جلوی تخته همیشه اینطوری درس می پرسید هر چی پرسید پاسخ رو

پای تخته می نوشتم....

ضعف داشتم عرق سردی بر بدنم نشست و پاهام سست شد سرم گیج رفت و افتادم و فقط صدای سایه رو شنیدیم.

ضرایط اصلا جالب نبود بچه ها بردنم نماز خونه....رمق حرف زدن هم نداشتم. وقتی بهتر شدم سایه گفت :

باید بری خونه استراحت کنی عسل.

تا فردا صبح از اتاق بیرون نیومدم و فقط چرت می زدم. جواب تلفن هام رو هم نمیدادم دلم میخواست تنهای تنها باشم سه

روزی به همین منوال گذشت.

سر کلاس حاضر نمی شدم ولی سایه مدام باهام تماس می گرفت . سه شنبه عصر زنگ زد حالش مثل همیشه نبود حتی

صداش هم می لرزید :

عسل ازت میخوام بیای اینجا.

نگران شدم :

سایه چی شده ؟

نپرس فقط زود بیا.

در کمتر از بیست دقیقه خودم رو رسوندم نفس نفس می زدم :

سایه اتفاقی افتاده؟

گرفته بود :

حالا بیا بشین.

عصبی شدم :

حرف بزنی پرسیدم چی شده ؟ راستی شهاب کو ؟؟

بیمارستان.

جیغ کوتاهی کشیدم :

واسه چی؟؟

سعی داشت خودش رو کنترل کنه :

احسان تصادف کرده حالش خوب نیست. دکتر گفتن خونریزی مغزی کرده.... گفتن امیدی نیست .

کم مونده بود قالب تهی کنم با صدای بلند زدم زیر گریه :

اخه چرا؟؟ چرا احسان؟؟؟؟

گریه نکن....

کدوم بیمارستان؟؟ ... سایه بگو تو رو خدا بگو میخوام ببینمش..... کاش جرات داشتم بهش می گفتم حالا من چیکار

کنم؟؟ طفلک احسان....

سایه سکوت کرده بود در اتاق روبرویی باز شد و بعد شهاب و احسان اومدن بیرون.

مات مونده بودم یه لحظه فهمیدم که این مدت بهم دروغ می گفتن.

بیشتر از همه از سایه حرصم گرفته بود بلند شدم نمیدونستم از خشم زیاد باید چی بگم از خونه زدم بیرون اما احسان دنبالم

اومد :

عسل صبر کن.

از بازیچه بودن بدم میومد :

اقای رهنمون لصفا اجازه بدین تنها باشم.

از ته دل داشتم گریه می کردم. کوچه خلوت بود و کسی دیده نمی شد .

خودش رو بهم رسوند نفس نفس می زد بازوم رو گرفت و فشاری داد :

تو رو خدا صبر کنازت خواهش میکنم.

به دیوار تکیه دادم :

از سایه انتظارش رو نداشتم اینطوری من و بازی بده.

خیلی خوب اروم باش.....برات توضیح می دم عسلفقط گریه نکن.

منتظرم بگو.

بیا سوار شو.

ماشینش رو توی کوچه پارک کرده بود ملتسمانه نگاهم کرد به ناچار دنبالش رفتم .اختیار پاهام رو نداشتم در رو باز کرد

سوار شدم لحظه ای سکوت بر قرار شد و خیره نگاهم می کرد و من با دستام گیج گاهم رو گرفته بودم مغزم گنجایش

هیچی رو نداشتم با لحنی شمرده پرسید :

تو فکر میکنی من میخوام اینطوری بشه؟؟.....

فکر می کنی من دلم میخواست تو رو با این حال و روز بینم؟؟.....

این مدت که روبراه نبود و من دلیلش رو نمیدونستم عسل داشتم داغون می شدم...

.فکر می کنی برام ساده بود کنارم باشی و نداشته باشمت؟؟.....

اول تصمیم گرفتم فراموش کنم.....اما مگه می شد.....

به هیچ کسم هیچی نمی گفتم حتی شهاب...

تو میدونی وقتی توی کلاس حالت بد شد چه حسی داشتم؟؟

فقط دلم میخواست خودم بلند شم و کمکت کنم.....

وقتی با پرهام صحبت می کردی دوست داشتم بمیرم.....

تو رو خدا با من اینطوری نکن عسل.....

انگار رمق صحبت پیدا کرده بودم :

تو چی؟؟

به جای گشتن دنبال راه حل فقط می خواستی من رو از خودت دور کنی.....تو نمی تونی صمیمیت اون شبت رو با شهرزاد انکار کنی.....عوض اینکه باهام حرف بزنی سعی کردی نسبت به من بی تفاوت باشی و وجودم رو نادیده بگیری و اینطوری می خواستی بگی برات اهمیت ندارم....

غیر از اینه؟؟

خوب من اینطوری رفتار می کردم چون واقعا میخواستم بهت فکر نکنم چون حس می کردم تو اینطوری راحت تری و اینجوری میخوای.

سکوت سنگین حاکم بود نمیدونستم باید چی بگم و چی کار کنم دستم به دستگیره ی در رفت تا پیاده بشم اما گفت :

حالا دیگه من لجباز و مغرورم؟؟

اخ کجا من رفتارم دو پهلو بوده؟؟

تو با این همه احساس کی بهت گفته عین سنگ می مونی؟؟

چرا حرف توی دهن ادم میذاری واز خودت داوری می کنی؟؟؟

کی گفته که قراره بهت بخندم و بگن عین بچه دبیرستانی ها می مونی؟؟

حالا دیگه من لجباز و مغرورم؟؟

اخ کجا من رفتارم دو پهلو بوده؟؟

تو با این همه احساس کی بهت گفته عین سنگ می مونی؟؟

چرا حرف توی دهن ادم میذاری واز خودت داوری می کنی؟؟؟

کی گفته که قراره بهت بخندم و بگن عین بچه دبیرستانی ها می مونی؟؟

مات موندم :

از چی حرف می زنی؟؟

لبخندی زد :

از چی؟؟ از این که با این همه سادگی و صداقت جلوی تو کم اوردم عسل...میخوای اعتراف کنم؟؟...اره کم اوردم...من اشتباه کردم...اصلا راست میگی من مغرورم...من لجبازم...تو من رو ببخش...حق با توست اذیتت کردم خیلی اعصابت رو خورد کردم....

حرفش رو بریدم و با حالتی حق به جانب گفتم :

مهم نیست...تلافی کار هاتون رو در میارم.

زد زیر خنده :

ولی یه چیز دیگه...زود قضاوت نکن پایین نامه ت نوشته بودی

« میدونم هرگز این نامه به دستت نمی رسه »

اما رسید.

خیلی دلم میخواد که بدونم چجوری هر چند که حدس می زنم.

اونروز که استاد نیومد و رفتی کتابخونه سایه خیلی دنبالت گشت و نگرانت بود گفتم شاید رفته باشی کتابخونه...سایه بعدا بهم گفت که زیاد روبراه نبودی و داشتی اینو می نوشتی و بهم داد و کلی سفارش کرد حرفی نزنم... چقدر هم که راز داری.

خندید :

اون شب از سایه و شهاب انقدر بد و بیراه شنیدم که حد نداره...از طرفی خودم اعصاب درستی نداشتم.

اخه باورم نمی شد تو از طرفی باهام سرد باشی بعد توی دلت یه خبر دیگه باشه.تا اینکه سایه این نقشه رو کشید... نگاهم کرد :

عسل جدی ناراحت شدی؟؟

اگر واقعیت داشت چی کار می کردی؟؟

سرم رو تکون دادم :

ازت خواهش می کنم در موردش حرف نزن فکرش هم عذابم می ده اما فقط خدا میدونه چه حس و حالی داشتم.

حالا من باید چی کار کنم ؟

در چه مورد ؟

سرش رو انداخت پایین :

عسل اون نامه واقعا از ته دلت بود اره ؟؟

اوهوم.

عسل تو تصمیم خودت رو گرفتی ؟؟

میخوام بدونم دقیقا باید چی کار کنم...

یعنی چطوری بگم ؟

....تو حاضری من رو با تمام مشکلاتم بپذیری؟

فقط نگاهش کردم دوباره سوالش رو تکرار کرد :

حاضری؟؟...

چرا اینطوری نگاهم میکنی؟؟ نکنه جا زدی؟

نه به این فکر میکنم که این موضوع دیگه چطوری باید به تو ثابت بشه ؟؟

لبخندی زد :

امروز بهم ثابت کردی ولی دلم میخواست خودت بهم بگی....خیلی خوب فقط شاید کمی منتظر بمونی چون باید با مامان

حرف بزنم...ممکنه طول بکشه...تا بعد پیام تا با پدرت حرف بزنم.

باشه...

راستی عسل یه سوال...

چقدر دوست داشتم باهام اینطوری ساده حرف بزنی :

خوب؟ جواب میدم.

برات مهم نیست که من قبلا نامزد داشتم؟

بینید خوب هر کسی یه گذشته ای داشته اگر شب و روز بخوایم بهش فکر کنیم که آینده خراب شده از گذشته فقط باید برای عبرت گرفتن استفاده کرد...اینکه شما قبلا نامزد داشتی مربوط به زمان خاص خودش بوده و من اگر شما رو انتخاب کردم پس گذشته تون رو هم پذیرفتم و این اصلا چیزی نیست که شما ناراحت باشین خوب برای همه پیش میاد نباید سخت گرفت.

لبخندی زد :

ممنون اما...یه کم باهام صمیمی تر باش مثل همون نامه ای که نوشته بودی باش لزومی نداره از فعل جمع استفاده کنی اینطوری خیلی بیشتر دوست دارم.

سخته.

خیلی خوب پس از یان به بعد منم تو رو خانم مهتاش صدا میکنم هان؟؟
وای....نگو که اصلا تداعی کننده خاطرات جالبی نیست.

خندید :

خانم رهنمون چی؟؟ خوبه؟

سکوت کردم زد زیر خنده :

واسه چی ساکت شدی مگه حرف بدی زدم ؟

حرف بدی نزدی...فقط من نمیدونم لایق داشتن این اسم هستم یا نه !؟

بین غسل ارزش تو خیلی بیشتر از این حرفاست اینو خودتم میدونی.

احسان قبلا راضی هستم ولی کمی می ترسم...ممکنه مادرت قبول نکنه؟

نه محاله...خیالت راحت باشه.

به ساعت نگاه کردم یک ساعت و نیم بود که داشتیم همینطوری حرف می زدیم :

باید برگردم مامان نگران می شه.

ماشین رو روشن کرد :

اره باید برگردیم که خیلی کار داریم...همین امشب با مامانم صحبت میکنم.

حرکت کرد یه حس عجیبی داشتم بیشتر شنونده بودم و یا پاسخ هایه یک کلمه دو کلمه ای میدادم سر کوچکون که رسیدیم

خواستم نگه داره :

ممنون.

عسل بخاطر تمام کارهایی که بدون قصد انجام دادم و ناراحتت کردم منو ببخش.

این چه حرفیه فکرشم نکن.

از فردا دلم میخواد با هم بریم...در ضمن اشکالی نداره شماره موبایلت رو داشته باشم ؟

همه خونه بودن دوشی گرفتم و به اتاقم اومدن صدای ضبط رو بلند کرده بودم و روی تخت دراز کشیدم داشتم فکر میکردم

درسته سایه به من دروغ گفت ولی به نفع من و احسان تموم شد بارون تند میبارید شام نخوردم ۱۲/۵ شب بود احسان

تماس گرفت.

از فردا دلم میخواد با هم بریم...در ضمن اشکالی نداره شماره موبایلت رو داشته باشم ؟

همه خونه بودن دوشی گرفتم و به اتاقم اومدن صدای ضبط رو بلند کرده بودم و روی تخت دراز کشیدم داشتم فکر میکردم

درسته سایه به من دروغ گفت ولی به نفع من و احسان تموم شد بارون تند میبارید شام نخوردم ۱۲/۵ شب بود احسان

تماس گرفت :

روبراهی؟

راستش نه عسل شب سام و زنش اینجا بودن نتونستم با مامانم حرف بزنم...بگذریم...چه خبر؟ چیکارا می کنی؟

فکر می کنم...

میتونم امیدوار باشم که اگه حوصله داشتی به من فکر می کنی؟

اره چون فقط داشتم همین کار رو می کردم...

من مگه غیر از تو فکر دیگه ای هم دارم ؟

لحظه ای سکوت کرد :

عسل من کم میارم...اخه تو خیلی خوب بلدی به سادگی با حرفات ادم رو اروم کنی ولی من عین تو نیستم نمیدونم باید در مقابل رفتار ساده و صادقانه ی تو چی کار کنم...ادم واقعا احساس می کنه که تو از ته قلبت حرف می زنی و هیچ ریایی در اون نیست...میدونی چیه؟؟ محبتت خالصانه ست عسل....

واقعا همینطوری که تو میگی هستم؟؟ پس چرا بهم میگن.....

حرفم رو برید :

بذار هر چی میخوان بگن من دارم حقیقت رو میبینمخیلی خوب هر چند برام سخته ولی نمیخوام مزاحمت بشم....

صبح سر کوچه منتظرتم خوب؟

حرف زدنت درست عین یه بچه ی معصوم و دوست داشتنی بود.چقدر تا صبح مونده بود دلم توی این چند ساعت بدجوری براش تنگ شده بود طوری که خیلی زود حاضر شدم و رفتم اما اون حتی زودتر از من اومده بود.

مدام خمیازه می کشیدم پرسید :

خوب نخوایدی؟؟

نه یعنی اصلا نخوایدمفکرم مشغول بود.

دختر خوب تو غیر از فکر کردن کار دیگه ای نمی کنی؟؟

خنده ام گفت :

من نمیخوام برم سراغش خودش میاد دست خودم نیست.

عسل شاید باورت نشه اما دیشب برام شب خیلی خوبی بود یه آرامش خاصی داشتم.

میخواستم سایه رو اذیت کنم باهاش حرف نمیزدم باورش شده بود باهاش قهرم و نمی دونست چقدر ممنونشم.

البته این وضع نیم ساعت بیشتر طول نکشید کلاس اون ساعت که تموم شد من و سایه هنوز توی کلاس بودیم و داشتم گله

می کردم که نامه رو چرا داده به احسان و خلاصه بحث می کردیم که احسان صدام زد :

عسل یه دقیقه بیا.

از سایه عذر خواهی و رفتم. با پرهام بودن سلام کردم احسان گفت :

عسل خانم چرا جواب پرهام رو نمیدی؟

جا خوردم :

ا... من که گفتم.

خوب ظاهرا پرهام فکر کرده شما با تردید جواب دادین.

پرهام گفت :

عسل خانم اخه چرا؟؟ دلیل خاصی دارین؟

بله.

جا خورد :

میتونم دلپش رو پپرسم؟

حتما... دلپش چیزی جز احسان نیست.

احسان لبخندی زد :

خوب پرهام جان حالا فهمیدی موضوع چیه ؟

رفت به فکر و البته متعجب بود :

خوب پس تبریک می گم... احسان جان ازت معذرت میخوام چون بی خبر بودم.

پرهام از ما دور شد احسان نگاهم کرد :

یه چیزی بگم؟

بگو.

خنده اش گرفته بود :

من توی مدت این چند هفته ۳ تا از خواستگارات رو پیچوندم.

چشام گشاد شده بود :

چی گفتی؟؟ چجوری؟؟

چون سایه با تو صمیمی بود و شهاب شوهر اونه و من دوست شهاب....

پریدم وسط حرفش :

خوب....

هیچی دیگه هر کی میومد از اون در مورد تو پیرسه من دست به سرش می کردم و می گفتم نامزد داری.

زدم زیر خنده :

پس این روزا بی کار ننشسته بودی...یه کارایی کردی....هان؟؟

انتظار نداشتی بگم که :

کی عسل ؟ بله ماشاا... یه پارچه خانم...از هر انگشتش هنر میریزه...یه کدبانو حتما برین واسه خواستگاری که معطلی

پشیمونی میاره هان؟؟

بابا تو دیگه کی هستی؟؟

خوب دیگه.

با هم به طرف محوطه اومدیم گفت :

من امشب می رم ماموریت... ۴ ، ۵ روزی نیستم.

وای نه...واسه چی؟؟

شرکت ما فهمیده که شرکت پیمانکار یه کارایی داره می کنه که ظاهرا ما بی خبریم.امشب می رم ساری.

حالم گرفته شد :

چه بد.

با هم به طرف محوطه اومدیم گفت :

من امشب می رم ماموریت... ۴ ، ۵ روزی نیستم.

وای نه...واسه چی؟؟

شرکت ما فهمیده که شرکت پیمانکار به کارایی داره می کنه که ظاهرا ما بی خبریم. امشب می رم ساری.

حالم گرفته شد :

چه بد.

این چند روز که من نیستم میتونی بیشتر فکر کنی....اگه پشیمون شدی هنوز دیر نشده.

یه جوری شدم :

اینطور که به نظر می رسه انگار تردید از طرف توست نه من.

عسل؟؟ این چه حرفیه؟؟ اخه من مگه دیوونه شدم که تو رو نخوام؟؟!!هان؟ اگرم اینو گفتم بخاطر این بود که دلم نمیومد از

روی اجبار کاری کنی....

پوزخندی زدم :

اجبار؟؟

دستاش رو برد بالا :

تسلیم بابا....خیلی خوب منظوری نداشتم...بگذریم.

حالا این ۴ ، ۵ روز من چی کار کنم؟؟

هیچی یه نفس راحت بکش.

لوس نباش.

لحظه ای سکوت کردیم تا گفت :

به محض اینکه بگردم با مامانم موضوع رو مطرح می کنم...اگر هم وقت شد همین امشب قبل رفتن.

من نمیدونم. هر کاری به نظرت درست می رسه انجام بده.

همین موقع الناز از روبرو او آمد و باهامون احوالپرسی کرد بعد از اینکه برگشته بود خیلی ساکت و گوشه گیر شده بود یه بار

هم وقتی باهاش حرف می زدم می گفت مادرش مدام سرزنش می کنه.

دلم براش می سوخت الناز رفت اما من به فکر فرورفتم احسان صدام زد :

کجایی دختر؟؟

سرم رو تکون دادم :

ببخشید حواسم پرت شد.

اشکالی نداره....حالا بریم خونه؟

بریم.

از فکر این که این همه روز قرار بود نینمش حال خوبی نداشتم سر کوچه مون که رسیدیم اخمی کرد :

عسل خانم چرا تلخ شدی؟؟

هیچی بی خیال...خوبم فقط...

فقط چی؟

این ۵ روز زیاده.

اگر تو بخوای نمیرم.

نه....نه اصلا دلم نمیخواد بخاطر من از کارت بزنی برو به سلامت...فقط باهام در تماس باش احسان.

لبخندی زد :

چشم خانمی از ۱۰ دقیقه یه بار زنگ بزنی خوبه ؟

مسخره نکن خوب دلم برات تنگ می شه.

مسخره کدومه؟ جدی گفتم .

خیلی خوب بگذریم...کی میری؟

شب ۱۱-۱۲ راه میوفتم صبح باید اونجا باشم.

تنها میری؟

اره.

تو رو خدا مواظب جاده باش هر جا هم خوابت گرفت ادامه نده.

خندید :

از چی می ترسی عسل؟؟ دفعه اولم که نیست.

پیاده شدم :

به من حتما زنگ بزن احسان خوب؟

نگاهم کرد :

چقدر خوبه که ادم حس می کنه یکی هس که نگرانش باشه و براش مهم باشه.

بی اختیار گفتم :

شرایطی که کمتر واسم پیش اومده که کسی نگرانم باشه یا براش مهم باشم یکیش همین خانواده ام غیر از فرهاد واسه

کسی اهمیت نداره هر چند که اخیرا می گن ما اشتباه کردیم ولی....ولش کن اصلا.

احساس کردم ناراحت شد :

ولی از همین حالا بدون یکی هست که همیشه منتظرت باشه هم براش از همه ی دنیا بیشتر اهمیت داری.

من این حرف رو نزدم که تو به من اینو بگی.

من فقط واقعیت رو گفتم عسل....دلم نمیخواه برداشت بد کنی.

حرف زدنش خیلی ارومم کرد :

ممنون احسان....حالا هم دیگه مزاحم نمی شم برو.

فصل دوازدهم

خاله اینا خونه ی ما بودن توی فامیل از دیدن هیچ کس به اندازه خاله و خانواده اش خوشحال نمی شدم :

قربونت برم خاله ی گلم.

صورتتم رو بوسید :

خدا نکنه...خوبی؟؟کم پیدا شدی ها قبلا به ما یه سری می زدی.

خاله بخدا سرم شلوغه...

با بقیه احوالپرسی کردم و رفتم لباسم رو عوض کردم و اومدم :

خوب سامان خان چه خبرا؟؟

سلامتی.

از وقتی دایی شدی تحویل نمیگیری ها

خندید :

نمیدونی دختره سپیده چه وروجکی شده.

دلم براشون تنگ شده خیلی وقته ازش بی خبرم دیگه حتی فرصت نمیشه تلفنی باهاش حرف بزنم.

اهسته پرسید :

فرهاد بهتره؟؟ روبراهه؟؟

بدک نیست خوب اره خیلی بهتره اما هنوزم بی خوابه و زیاد فکر و خیال می کنه.

اون که عادیه نگران نباش.

ساعت ۱/۵ بود و من خوابم نمی برد نشستم پای وبلاگ احسان اخرین نوشته اینطور آغاز شده بود :

این روز ها زندگیم یه رنگ و بوی خوب به خودش گرفته طوری که بیشتر از همیشه از زندگیم راضیم اخه به هدفم خیلی

نزدیک شدم... خیلی زیاد... الان ساعت ۱۱ شبه و من تقریباً نیم ساعت دیگه باید حرکت کنم و مدتی ازش دورم و این کلافه

ام می کنه... ولی چاره چیه؟؟>. خیلی دلم میخواد یه روز بتونم این همه محبت خالصانه و صادقانه رو طوری که لایقشه جواب

بدم... البته اگه توانایی پاسخ دادن به این همه خوبی رو داشته باشم...

چشمام پر اشک شد و دلم می خواست گریه کنم دلم میخواست تا اینجا بود و باهاش حرف میزدم تلفن رو برداشتم و شماره

اش رو گرفتم کمی طول کشید تا جواب داد و توی این فاصله دلم هزار راه رفت :

بله؟؟

سلام احسان.

به به ... سلام خانم... هنوز نخوایدی؟؟

چطور میتونم وقتی تو الان توی جاده هستی بگیرم بخوابم؟؟.. راستی احسان چرا زیاد سر حال نیستی؟؟ طوری شده؟؟
مهم نیست عسل.

یعنی چی مهم نیست لابد اینقدر مهم هست که ناراحتی دیگه. به من بگو اگر بتونم حتما کمک میکنم
راستش من امشب با مادرم صحبت کردم و به من حرفمون شد.

ته دلم خالی شد :

چرا؟ مگه چی گفتی؟

اخره چجوری بگم؟؟ هیچی دیگه درباره ی تو باهاش حرف زدم یهو قاطی کرد منم اومدم بیرون و دیگه نفهمیدم چی شد.

احسان یادت باشه که من دلم نمیخواد با مادرت مشکل پیدا کنی ها.

چی میگی عسل؟؟ اگه من کوتاه پیام ها همون بلایی سرم میاد که قبلا اومد می فهمی؟؟ چی بگم؟؟ می شم یه ادم مثل سام
که داره یکی می زنه تو سر خودش و یکی هم تو سر زندگی...

خدا نمیدونم چطور میتونه فریبا رو تحمل کنه من که وقتی می فهمم قرار بیاد خونمون شب دیر می رم که نینمش... اخره
نمیتونم عقایدش زو قبول کنم و همیشه حرفمون میشه.

البته این رو هم بگم ها نمیدونم چرا خوشش میاد داد من رو در بیاره من خیلی سعی می کنم مراعات کنم اما دوباره یه جر و
بحث درست می کنه... فقط خدا میدونه چقدر بد دهنه جالبه که سام جرئت نداره بهش هیچی بگه چون میدونه چه ابروریزی
میکنه... خلاصه اینطوری دیگه... من اصلا حاضر نیستم زیر بار برم.

نیم ساعتی حرف زدیم و بعد احسان گفت به محض رسیدن تماس میگیره دراز کشیدم و خوابم برد وقتی واسه نماز صبح
بیدار شدم اونم زنگ زد صداش خسته بود :

عسل جان من همین حالا رسیدم... راستی ببخشید اگه بیدارت کردم چون خودت سپرده بودی زنگ بزنم.

تازه بیدار شدم داشتم می رفتم نماز بخونم به موقع زنگ زد.

کلاس و دانشگاه برام بی معنا بود وقتی احسان نبود هیچ چیز برام جالب نبود وابستگی شدیدی بهش پیدا کرده بودم. انگار
همش یه چیزی گم کرده بودم اینو شهاب و سایه هم خوب فهمیده بودن توی خونه عین ادمای سرگردون بودم و مدام بهانه

گیری می کردم و هر حرفی رو به خودم می گرفتم و هی با همه دعوا می شد و این اصلا دست خودم نبود ماموریت احسان

از ۵ روز به ۸ روز طول کشیده بود بالاخره نتونستم طاقت بیارم و ظاهر سازی کنم صدام می لرزید :

احسان... چرا... چرا نمیای؟؟

ا... عسل... بچه شدی چرا گریه میکنی؟؟

اره بچه شدم... عین بچه ای شدم که سراغ مادرش رو میگیره.

چند لحظه سکوت کرد و منم هیچی نمیگفتم :

عسل جون احسان گریه نکن خوب کارم کمی طول کشید خیلی خوب من هر طور شده در عرض این یکی دو روزه کارم رو

تموم می کنم و میام...

خواست فضا رو تغییر بده و خندید :

چه عجله ای داری؟؟ اونقدر منو میبینی که خودت خسته میشی.

احسان خان انگار شما همچین بدت نمیداد اونجا بمونی... همه تون همین طور هستین تا بفهمین یه دختری واقعا دوستتون داره

خودتون رو گم می کنید... اصلا خدا سایه رو بگم چیکار کن با اون نقشه هاش... منم هیچ عجله ای ندارم تا هر وقت دلت

میخواه بمون و اصلا نیا.

قطع کردم و گریه ام شدت گرفت که فرهاد دستپاچه به اتاق اومد :

عسل؟؟ چی شده؟؟

کسی جز اون خونه نبود :

فرهاد لطفاً برو.

د... اخی به من بگو چی شده که اینطوری ریختی بهم... عسل تو چند روزه که بدجوری قاطی کردی حالا من غریبه ام؟؟ خوب

باهام حرف بزن.

کنارم نشست و خیره نگاهم کرد نگاهی که با چند ماه قبل خیلی تفاوت داشت نگاهی که در اعماقش غم بزرگی دیده می شد

:

فرهاد چی بگم؟؟

دستم رو گرفت و فشاری داد :

هر اتفاقی که افتاده... مطمئن باش اگه بتونم کمکت می کنم... عسل خانم... خواهر گل من حالا حالا ها خیلی بهت بدهکارم
یادم نرفته بخاطر من چقدر از مامان اینا حرف شنیدی... بخاطر زود رفتن هام و دیر اومدن هام... حالا دلم میخواد تو هم روی
من حساب کنی.

فقط سکوت کردم که ناراحت شد :

عسل خانم... پس ما تا به حال اشتباه می کردیم دیگه...

خواست بلند بشه.:

خیلی خوب هر طور میلته

صبر کن فرهاد

نگاهم کرد و دوباره نشست :

بله... بگو.

به پایه میز خیره بودم و دستام رو بهم قفل کرده بودم :

هیچی... ولش کن.

تو یه چیزیت شده... این چه حرفیه که نمیتونی به من بگی؟؟

صبر کن فرهاد

نگاهم کرد و دوباره نشست :

بله... بگو.

به پایه میز خیره بودم و دستام رو بهم قفل کرده بودم :

هیچی... ولش کن.

تو یه چیزیت شده... این چه حرفیه که نمیتونی به من بگی؟؟

نفس عمیقی کشیدم:

فرهاد توی زندگی همیشه یه حرفایی هست که ادم تا به کسی نگ اروم نمس شه... یعنی دلش میخواد به بقیه بگه اما همیشه و

راهش رو نمیدونه...

حاشیه نرو... این موضوع مربوط به شخص خاصی؟

اره اما نمیدونم اگه بهت بگم چه واکنشی نشون میدی... نمیدونم ازم ناراحت میشس یا اینکه نظرت در مورد من عوض میشه

... اما احتیاج دارم به کسی بگم... دلم میخواد کمک کنی فرهاد...

عسل حرفت رو بزن خوب. پرسیدم مربوط به کسیه؟

اره

خوب کی؟

چشمام رو بستم و سریع جواب دادم:

احسان.

کی احسان؟؟ همون پسره رو میگی؟؟

سرم رو تکون دادم انگار زیاد راضی نبود:

اون که می گفتی همه اش باهاش مشکل دارین و ازش بدت میاد؟؟

اون موقع ازش خوشم نمیومد اما حالا وضع فرق کرده.

لبخندی زد که مفهومش رو درست نفهمیدم اهی کشید:

می فهمم چی میگی عسل... من با این حال تو بیگانه نیستم فقط یه مورد هست... دلم میخواد ببینمش و باهاش حرف بزنم البته

تنهایی.

فعلا که رفته ماموریت منم بخاطر همین بدجوری کلافه ام.

بالاخره میاد دیگه اون که واسه تفریح نرفته خوب کار داره دیگه.

کمی بعد بلند شد بره:

فرهاد بین خودمون میمونه دیگه؟

اره اما اخرش که باید علنی بشه یا نه؟؟...فقط یادت باشه که وقتی برگشت به من بگی.

صبح حوصله نداشتم برم کلاس ولی اخه درس ها سنگین بود نمیشد که نرم چه بارونی باریده بود منم سرم خورده بودم و

بگی نگی تب داشتم کمی از راه رو هم پیاده رفتم داشتم فکر می کردم که چند وقت پیش به چه امیدی می رفتم دانشکده اما

الان حس و حال نداشتم.وارد حیاط که شدم دیدم احسان اومده و توی محوطه تنها ایستاده.فقط خدا میدونه چه حالی داشتم

انگار یه انرژی مضاعف پیدا کرده بودم برام دستی تکون داد و جلو اومد :

سلام حالا امروز که من منتظرت بودم تو دیر اومدی؟؟ دیدی که منم برای دیدنت عجله دارم؟؟ من هر طوری بود کارم رو

تموم کردم و شب راه افتادم تا صبح پیام سر کلاس...حالا خوبی؟؟

الان که تو رو دیدم اره...خوب تر از همیشه.

تو هم که صدات گرفتم...سرما خوردی؟؟

مهم نیست...خیس شدیم بیا بریم تو.

شهاب سر به سرم می داشت :

احسان بخدا این غسل خانم رو این چند روز نمی شد با یه من غسل خورد.

سایه هم حرفاش رو تایید کرد :

اره راس می گه من که میترسدم برم طرفش.

احسان خندید :

بس کنید بابا این طفلک رو تنها گیرش آوردین؟؟

نخیر تا وقتی یه وکیل عین تو داره دیگه تنها نیست هست؟؟ راستی احسان تینا اینا اومدن؟؟

گوشهام تیز شد و نگاهش کردم :

نگفته بودی قراره بیان ایران /

اره قراره بیان و بمونن همین جا...امشب میان.

ا...پس زود برگشتت بی دلیل نبوده.

ناراحت شد و رو به سایه و شهاب کرد :

ما این ساعت سر کلاس نمایم منتظر ما نمونید.

بعد از روی صندلی بلند شد :

عسل پاشو.

من نمیخوام غیبت بخورم.

اتفاقی نمیوفته پاشو.

کیفم رو برداشتم و دنبالش رفتم به طرف ماشین می رفت و اونقدر تند راه می رفت که تقریباً داشتم پش سرش می دویدم :

چه خبره احسان؟؟ یه کم یواش.

سوار شدیم ناراحت و سرزنش امیز نگاه مکرد :

عسل؟؟ اخه این چه حرفی بود که زدی؟؟ اخه درسته که تو پیش سایه و شهاب اینطوری بگی؟؟

احسان من منظور بدی نداشتم بخدا.

میدونم...ولی....

اخره تو هم به من نگفته بودی که قراره بیان اینجا

عسل جان وقتی من به تو نگفتم دلیل بر این نیست که میخواستم پنهان کنم اینو مطمئن باش...اصلاً من نمیدوستتم دارن

میان...صبح مامانم خبر داد یه مدت میمونن خونه ی ما تا یه جا رو پیدا کنن و برن همین بخدا

خیلی خوب منم معذرت میخوام در ضمن فرهاد میخواد باهات صحبت کنه.

نگران شد :

ا...چرا؟؟ مگه بهش چی گفتی؟؟ اون همینطوری هم از من دل خوش نداره...یعنی از بعد تصادف.

نه احسان اینطور که فکر می کنی نیست من باهات در موردت خیلی حرف زدم.

با اومدن تینا اینا اوضاع یکمی تغییر میکنه من مجبورم الان کمتر پا فشاری کنم تا برن. امیدوارم تاخیر من رو به حساب چیز

دیگه ای نذاری من بهت قول می دم هر حرفی که زده شد و اتفاقی که افتاد بهت بگم قبول ؟

اگر هم نگی احسان خان ما همه جوهره قبولت داریم.

گوشیش زنگ خورد:

حسام تویی؟؟...نه سر کلاس نیستم...اره گوشه خاموش بود...؟؟... خوب من باید چیکار کنم؟؟...میشه خواهش کنم

مرخصی بگیری و به جای من بری؟؟ من هزار جور کار دارم به مامان هم بگو تونتسم احسان رو پیدا کنم در ضمن شب هم

منتظر من نباشید معلوم نیست کی برگردم توی شرکت کار دارم...فعلا خداحافظ.

برادرت بود ؟

اره بازم این خیلی هوای من رو داره گفت که مامان خواسته زود برم خونه اما دلم نمیخواد.اصلا اگر زشت نبود ها شب نمی

رفتم ونه که عمو اینا رو ببینم...راستی به فرهاد هم بگو هر وقت که قرار بذاره من حاضرم با برادر زن آینده ام صحبت کنم.

باشه میگم باهات تماس بگیره.

وای عسل فقط دعا کن که عمو اینا زودتر به جایی بخرن و زیاد نمونن من اصلا نمیتونم تینا و ارین رو تحمل کنم.

سخت نگیر بالاخره درست میشه

وقتی رسیدم خونه اول به فرهاد زنگ زدم و شماره تلفن احسان رو دادم گفت اگر بشه واسه همین امروز قرار می ذاره

خوشحال بودم که آینده ی من واسه فرهاد اهمیت داره...بالاخره کمی بعد احسان تماس گرفت و گفت با فرهاد واسه ساعت

۵ قرار گذاشتن...نمیدونم چرا کمی مضطرب بودم فرهاد دی راومد رفتارش خیلی معمولی بود و هر چقدر پرسیدم چه خبر و

چی شد جواب درستی نداد مجبور شدم منتظر بمونم تا احسان تماس بگیره اصلا روبراه نبود:

عسل تینا اینا رسیدن.....الان هم بخاطر اینکه مامانم فهمید چرا دیر برگشتم خونه کلی با من جرو بحث کرد خوب دیر اومد

چون دلم نمیخواد ببینمشون زوره؟؟

بهتره با مامانت لج بازی نکنی به کمی سیاست داشته باش...راستی فرهاد رو دیدی اره؟؟

اره دیدمش من که خیلی ازش خوشم اومد چون منطقیه خیلی خوب حرف ادم رو درک میکنه.کلیک نگفته بودی انقدر

دوستت داره....اونقدر به من سفارش کرد که کم مونده بود تعهد نامه کتبی بنویسم که تا آخرش باهاتم دلم میخواد نظرش

رو در مورد خودم بدونم ... چند لحظه گوشی رو نگه دار...

صداش رو شنیدم :

کاری داشتی تینا خانم ؟

احسان چیکار میکنی با کی حرف میزنی هان؟؟

من کار دارم لطفا شما بفرمایید منم میام.

چرا از وقتی برگشتی اینجا عوض شدی؟؟

گفتم که... من باید چند تا تلفن کنم کار دارم بفرمایید.

گفتم :

میخواهی بری احسان ؟ ممکنه زیاد خوب نباشه ها.

ولشون کن بذار هر چی میخوان بگن... من حوصله شون رو ندارم اخیه چطوری بگم؟؟

خوب چرا عصبانی می شی؟ نرو.

شب رفتم سراغ فرهاد :

به نظرت احسان چطور بود ؟

اخیه با یکی دو جلسه همیشه شناخت در نظر اول خیلی مغرور به نظر می رسه اما وقتی شروع به صحبت میکنه خلافتش ثابت

میشه در کل پسر خوبیه... اما باید در موردش کمی تحقیق کنم. نمیخوام بعدا پشیمون بشم پرا کوتاهی کردم.

حالا چرا توی فکری؟

هیچی همینطوری... برو بخواب مگه فردا کلاس نداری؟

چشمم به ساعت افتاد از ۱۲ گذشته بود:

شب بخیر.

احسان چند روزی خیلی عصبی بود و مدام از همه چی بهونه می گرفا میدونستم بودن تینا اینطور داره اعصابش رو خورد می

کنه یعنی غیر از این دلیل دیگه ای نمیتونست داشته باشه همه اش تو فکر فرو رفته بود و انگار از دنیای مادی خارج می شد

موقع خروج از محوطه دیدم حالش عوض شد و زیر لب چیزی می گفت مسیر نگاهش رو دنبال کردم و کسی جز تینا رو

ندیدم منم یه جووری شدم :

چرا اومده اینجا؟؟

عضلات صورتش منقبض شده بود :

بازم شروع شد...اخره من از دستش چیکار کنم؟؟

احسان شاید زیاد خوب نباشه ما رو با هم ببینه.

اخمی کرد :

اتفاقا بر عکس.

دل توی دلم نبود تینا وقتی دید ما با هم بیرون اومدیم معلوم بود زیاد راضی نیست خیلی با کنایه حرف می زد :

مشتاق دیدار عسل خانم.

ممنون تینا جان

رو به احسان کرد :

اگه ممکنه میخوام باهات حرف بزوم اونم به طور کاملا خصوصی.

ما اینجا غریبه نداریم عسل هم باید بدونه.

پوزخندی زد :

ولی من اینطوری خوشم نیامد...ازت خواهش کردم چند دقیقه با هم باشیم.

گفتم :

احسان من دیرم شد باید برم برو به کارت برس.

نگاهم کرد انگار میخواست با نگاهش حرف بزونه فشاری به دستم داد :

مواظب خودت باش....خداحافظ

به این طرف خیابون اومدم چقدر حالم ناجور بود تا ۸ صبر کردم ولی اون زنگ نزد ازش ناراحت بودم که چرا منو بی خبر

گذاشته کمی طول کشید تا کسی جواب داد :

بله؟

اول فکر کردم اشتباه گرفتم قطع کردم و دوباره شماره رو گرفتم :

ببخشید اقا احسان هستن؟

عسل خانم شما هستین؟؟ من حسام هستم خوب هستین؟

ممنون...ببخشید احسان نیست؟؟

راستش حالش خوب نبود قرص خورد خوابید...باز معلوم نیست این تینا چی گفته...وقتی برگشت هیچ روبراه نبود...

نگران شدم اما نتونستم چیزی بگم فقط زود خداحافظی کردم و در دلم به تینا بدویبراه گفتم.

دلم میخواست کاری ازم بر میومد و میتونستم انجام بدم و مدام توی اتاق قدم میزدم کلافه و سردرگم بودم میخواستم زمان

زودتر سپری بشه اما ظاهرا اون شب ساعت هم با من سر لیج افتاده بود.زودتر از همیشه به دانشکده رفتم هوا سرد بود اما

من توی محوطه منتظرش شدم ولی نیومد شهاب هم ازش خبری نداشت.

ساعت ۹/۵ اومد اون موقع سر کلاس بودیم دیگه از بقیه درس هیچی نفهمیدم و برای تمام شدن کلاس لحظ شماری می

کردم.رنگش پریده بود و خسته به نظر می رسید کلاس که تموم شد رفتم سراغش :

سلام چقدر دیر کردی احسان ؟

حالم خوب نبود.

بیا بشین بینم چی شده

روی نیمکت نشست و من مقابلش ایستاده بودم :

من منتظرم ها...چی تو رو اینجوری بهم ریخته؟

عسل شاید بخندی و بگی چقدر کم طاقتم اما واقعا خسته شدم...خسته شدم از بس از مامانم شنیدم احسان این کارو بکن

احسان اون کارو نکن با وجود این شرایط همیشه سعی کردم مستقل باشم البته نمیدونم تا چه حد موفق بودم ولی تلاشم رو

کردم که اون چیزی باشم که خودم میخوام نه اون چیزی که مامانم دستور میده حالا هم تصمیم خودم رو گرفتم کوتاه نیام

دیگه برام مهم نیست که مامان موافقت کنه یا نه.

دیشب که مامان و عمو و زنش ریخته بودن سرم و میخواستن به زود منو قانع کنن که همین تینا واسه من مناسبه ولی عسل من هیچ تناسبی نمیبینم بخدا اخرش هم مامان کلی باهام دعوا کرد و گفت هر کسی رو که انتخاب کنم من باید قبول کنم. هر کلمه ای که می گفت انگار به پارچ اب یخ میریختن رو سرم ساکت بودم و هیچی نگفتم فقط نگاهش کردم گفت :

چرا چیزی نمیگی؟

چی بگم؟؟ هر چی لازم بود خودت گفتی

من ازت میخوام پشتتم رو خالی نکنی عسل...به من اعتماد کن همه چی درست می شه

من غیر از اعتماد کردن به تو چاره ای ندارم...دارم؟

لبخندی زد که دلگرم شدم :

این وضع زیاد طول نمیکشه.

اهی کشیدم :

امیدوارم اینطور باشه.

در ضمن شماره تلفن پدرت رو بده میخوام باهاشون صحبت کنم.

چی ؟ تنها ؟

وقتی مادرم نیما مجبورم تنهایی اقدام کنم برام مهم نیست.

احسان یادت باشه من نمیخوام بخاطر من به دردسر بیوفتی فهمیدی؟

ارزشش رو داری.

یه هفته ای گذشته بود و احسان قرار بود تنها بره و با بابا صحبت کنه نمیدونم چرا بی خود و بی جهت دلهره داشتم از طرفی

هم احسان شدیداً تحت فشار مادرش بود خلاصه اینکه اصلاً روز های خوبی رو نمی گذروندیم و شرایط خوبی نداشتیم شب

بابا اومد به اتاقم :

بیداری؟

بله بابا.

میدونستم میخواد در مورد احسان حرف بزنه نشست روی صندلی:

نمیخوام حاشیه برم... امروز این پسره احسان اومده بود.

از لحن صحبتش در مورد احسان خوشم نیومد :

خوب؟

من ازش خوشم نیومد حالا از این که بگذریم مادرش مخالفه اینو می دونستی؟

بله خبر داشتم

عسل این پسر به دردت نمیخوره

جا خوردم :

چرا؟؟

یه جوریه ؟ ادم مغروری به نظر می رسه.

اما نیست بابا

من که اینطور شناختمش... اصلا تو چقدر ازش میدونی؟ چقدر می شناسیش؟؟ چه مدته؟؟

مدت زیادیه از قبل از رفتنم می شناختمش باب میتونی از شوهر سایه در موردش پرسی اون واقعا پسر خوبی

نمیدونم چرا دلم روشن نیست اصلا به دلم نشست... بیا و فراموش کن.

بابا در موردش تحقیق کن اینقدر عجولانه قضاوت نکن.

سری تکون داد :

دلی این همه اصرارت رو نمیفهم... باشه بیشتر فکر میکنم بهش بگو پنج شنبه همین هفته بعد از ظهر بیاد تا کمی بیشتر

باهاش صحبت کنم.

خدا میدونه چقدر خوشحال شدم :

اخ بابا ممنون.

بدون حرفی رفت بیرون و من شماره ی احسان رو گرفتم :

خواب بودی؟

توی این خونه مگه میشه خوابید ؟

باز چی شده ؟

نمیدونی چه مزخرفاتی میگن. عمو جان میگه روی دختر من اسم گذاشتین حالا زدین زیرش؟؟ یکی نیست بگه من غلط کردم چنین کاری بکنم اون موضوع فقط در حد حرف بوده اونم نه از طرف من از طرف پدر و مادرم... بگذریم... پدرت چیزی نگفت ؟

چرا اول که خیلی مخالف بود یعنی الان هم راضی نیست اما گفت بهت بگم پنج شنبه بیای خونه ی ما راس میگی؟

این نشون میده که میشه بابا رو راضی کرد. فقط راه حل لازمه. موضوعات مورد علاقه ی پدرم فوتبال ، نجوم ، سیاست خارجی و اینطور چیزهاست تو باید نشون بدی خیلی باهاش هم عقیده ای. خوب اخه نیستم نه نجوم نه سیاست خارجی فوتبال هم فقط ایتالیا... اوه اوه بابا از این تیم بیزاره لطفا خودت رو علاقمند به ارژانتین نشون بده. چه بدبختی داریم ها حالا من از این یکی بدم میاد خنده ام گرفت :

عیبی نداره تو فقط وانمود کن سخت نیست.

پنج شنبه کلاس نداشتیم بابا زودتر از همیشه اومد کمی مضطرب بودم و این از چشم فرهاد دور نمود و اهسته گفت : چته؟؟ تابلو بازی در نیار عسل.

وقتی صدای زنگ در بلند شد عین فخر از جا پریدم کمی صبر کردم اروم بم بعد به سالن رفتم و بعد از سلام کوتاهی نشستم پیش فرهاد.

تا حالا احسان رو اینطوری ندیده بودم نمیدونم این چهره چی داشت که من دیوانه اش بودم سید گلی که آورده بودخیلی

قشنگ بود فرهاد سر صحبت رو باز کرد :

خوب اقا احسان خوبید انشا..؟

لبخندی زد :

ممنون به لطف شما بد نیستم.

بابا موشکافانه نگاهش می کرد و مامان هم ساکت بود. حس می کردم احسان معذب شده و اینطوری من احساس ناراحتی

میکردم بابا گفت :

اقا احسان امروز از تون خواستم تشریف بیارید تا بیشتر با هم آشنا بشیم و صحبت کنیم.

جناب مهتاش این باعث سعادت بنده است در خدمتتون باشم.

خواهش میکنم... اقا احسان نمیدونم در جریان هستید یا خیر اما ما فقط همین یک دختر رو داریم و خوشبختی و زندگی آینده

اش برامون خیلی اهمیت داره... اینکه مادر شما مخالف هستن کمی موضوع رو پیچیده میکنه.. اول از همه لطف کنید دلیل

مخالفت ایشون رو بفرمایید.

احسان بدون کم و کاست جریان رو تعریف کرد.

از صداقتش خوشم میومد همه چیز رو عین واقعیت تعریف کرد... خلاصه اینکه اونشب نظر بابا در مورد احسان عوض شد و

مامان هم ناراضی به نظر نمی رسید و من خوشحال بودم احسان هم معلوم بود از وضع موجود خوشحاله.

شنبه صبح تا من رو دید با هیجان گفت :

یه خبر خوب... دارم عمو میشم.

جدی؟؟ مبارکه

فقط امیدوارم برادر زاده ی من به مادرش نره که کل فامیل بدبخت میشن.

خندیدم :

بدجنس نباش احسان.

حالا یه خبر دیگه... بابا مامانم صحبت کردم و گفتم که اومدم و با پدرت صحبت کردم اونم کلی داد و بیداد کرد که چرا

خودسرانه عمل کردم.

اما من میگم هنوزم کارت درست نیست

دو شب بعد وقتی داشتم میخوابیدم گوشی زنگ خورد :

بله ؟

عسل خانم؟

بفرمایید

من مادر احسان هستم

یخ کرد م :

سلام....بیخشید نشناختم

میخواستم فردا ببینمتون.

هول شده بودم :

بله.؟چشم کجا؟

ساعت ۵ بعد از ظهر توی کافی شاپ باران...می شناسید که؟

بله.

فقط نباید احسان چیزی بدونه....خداحافظ.

منگ بودم نمیدونستم چه کاری درسته حتی مطمئن نبودم میرم سر قرار یا نه خیلی می ترسیدم حتی میتونم به جرئت بگم

که یکی از بدترین روز های زندگی بود.

سر کلاس حواسم پرت بود و اصلا تمرکز نداشتم کلاس ساعت ۲ تموم شد احسان پرسید :

عسل تو داری منو نگران می کنی اتفاقی افتاده ؟ چرا اینطوری شدی؟

لبخندی زورکی زدم :

نه خوبم فقط کمی عجله دارم همین.

فصل سیزدهم

بعد از ظهر ساعت ۴ برای رفتن آماده شدم ظاهر مرتب بود. به موقع سر قرار حاضر شدم اما اون زودتر رسیده بد و خیلی خشک نشسته بود و مشغول هم زدن قهوه اش بود :

سلام

سلام بشین

از برخوردش خوشم نیومد اروم نشستم. قلبم تند می زد خوشحال بودم که محیط از نور کمی برخوردار بود و خانم رهنمون رنگ پریده ی من رو نمیدید ساکت بودم و منتظر بودم حرفی بزنه و سکوت رو بشکنه و بالاخره هم همینطور شد :

ببین دختر جون من واسه پسر کلی برنامه داشتم که فعلا همه رو خراب کردی...

من؟؟

حرفم رو قطع نکن... ما یک خانواده ی خیلی اصیل هستیم و از مسل شاهزاده های قاجار من میخوام عروسم رو خودم انتخاب کنم اونم از یک خانواده ی اصیل ایرانی که عین خودمون باشن... البته من خدایی نکرده قصد توهین به شما و خانواده تون رو ندارم اما بهتره که احسان رو فراموش کنی... من دختری رو برایش انتخاب کردم که حتم دارم با اون خوشبخت می شه و حتم دارم زندگی خوبی رو می سازه... اون بچه ست گاهی کارایی می کنه که ازش بعیده... اینطور دل بستن ها عاقبت نداره... شما هم اگر واقعا دوستش داری لطفا دست از سرش بردار و بذار زندگیش رو بکنه...

بغضم سر باز کدر :

شما... شما از من چی میخواین؟؟؟ اچه برم بهش چی بگم؟؟؟ اصلا چطور فراموش کنم هان؟؟

پوزخندی زد :

راحت میتونی فراموش کنی... شاید با پیدا شدن یه خواستگار دیگه کلا فراموش کنی همچنین ادمی رو می شناختی....

من نمیدونم بهش چی بگم...

تو اگه ادم خودخواهی نباشی حتما خوشبختی کسی که ادعا می کنی دوستش داری برات اهمیت داره درسته؟؟

فقط سرم رو تکون دادم داشتم دیوونه می شدم ادامه داد :

من مطمئن هستم احسان هم از روی احساس تصمیم گرفته و خیلی زود حرفاش و قول و قراراش یادش می ره... من یه مادرم دلم میخواه پسر به سعادتم برسه و با بی فکری خودش زندگیش رو داغون نکنه از شما هم خواهش می کنم احسان رو فراموش کن و هر طور که میدونی قانعش کن به درد هم نمیخورین تا اونم بره سراغ تینا...

اگر احسان رو دوست داری برایش این کار رو انجام بده و مطمئن باش اینطوری اونم زندگی بهتری در انتظارشه.

داشتم دیوونه می شدم. وقتی اومدم بیرون و نم بارون به صورتم زد انگار تازه فهمیدم چی شده. با چه حال بدی خودم رو به خونه رسوندم و به اتاقم اومدم و در رو بستم دلم میخواست بمیرم اما بدون احسان زندگی نکنم همه چیز برام رنگ خاکستری گرفته بود...

ولی من میخواستم احسان تحت هر شرایطی خوشبخت بشه.

صبح به دانشکده نرفتم احسان بارها تماس گرفت و من جواب ندادم مغزم هنگ کرده بود فرهاد و مامان چندین بار ائمدن پشت در اتاقم اما حوصله هیچ کسی رو نداشتم حتی خودم.

بالاخره باید کار رو یک سره می کردم شاین این میون قرار بود فقط من قربانی باشم ساعت ۶ بعد از ظهر با حالی خراب به احسان زنگ زدم :

سلام.

عسل تویی؟؟ معلومه کجایی؟؟ نمیگی نگران می شم؟؟

احسان اگه وقت داری یه قرار بذار میخوام باهات حرف بزنم.

یه ربع بعد سر کوچه بودم و زود اومدم نمیتونستم نگاهش کنم میدونستم اگه چشمم توی شمش بیوفته خلع صلاح شدم کمی من من کردم :

احسان باید یه اعترافی بکنم...

چی؟؟ اعتراف؟؟

من اشتباه کردم... ما بدرد هم نمیخوریم... از اول هم نباید شروع می کردیم و حالا من مخوام تمومش کنم...

عسل؟؟ چیزی رو که شروع نشده میخوای تموم کنی؟؟ اَخه چرا؟ من کاری کردم؟ چیزی شنیدی؟

توی دلم گفتم :

من غیر از خوبی از تو هیچی نشنیدم تو اونقدر خوبی که باید بهترین زندگی رو داشته باشی ولی بی من.

چرا ساکتی؟

نمیدونم چطور شد گفتم :

موضوع این نیست احسان.... باید فراموشم کنی

تقریبا فریاد می زد :

اَخه چرا؟؟ بگو چرا

چون من نمیتونم باهات زندگی کنم.

حتما شوخی م یکنی اره؟؟

با این بیماری که من دارم معلوم نیست چقدر زنده بمونم.

رنگش پرید خودمم نفهمیدم چرا اینو گفتم :

چی میگى عسل؟؟

بهتره به فکر زندگی خودت باشی.

دیدم داره گریه می کنه قلبم انگر لایه منگنه بود نمیتونستم اشکهاش رو بینم :

عسل این دروغه تو خوب میشی من میدونم تو خوب میشی.

خیلی خودم رو کنترل کردم که فریاد نزنم :

احسان خان اون غرور همیشگی کجا رفت؟ جاش رو داد به این اشکها؟؟

غرور کدومه عسل؟؟ تو رو خدا با من این کارو نکن... من فقط تو رو میخوام... میگی بیماری؟؟ عیبی نداره تو فقط با من باش

من فقط تورو میخوام.

عین بچه ها گریه میکرد میخواستم پیاده بشم :

هیچ راهی نیست... خداحافظ.

صبر کن.

منتظر نشدم تمام طول کوچه رو دویدم و با صدای بلند گریه کردم دلم میخواست بمیرم. شب و روزم رو گم کرده بودم و هیچ چیز منو اروم نمی کرد نمیدونم چند روز گذشته بود که سایو اومد خونمون کلی اصرار کرد تا در رو باز کردم :

عسل؟؟ این چه وضعیه؟؟

فقط گریه کردم و یه گوشه کز کردم اومد کنارم :

عسل چرا نمیای سر کلاس؟؟ اصلا یهو چی د؟؟ چرا با احسان بهم زدی؟؟ اون بیچاره داره دیوونه می شه.

ای کاش می دونست منم وضع بهتری ندارم... سایه من چقدر بدبختم... چقدر تنهام... من بدون اون زنده می مونم؟؟

دختر این حرفا کدومه؟؟ اخیه تو بگو یهو چرا زد به سرت؟؟

مادرش اینطور خواست

همه چی رو تعریف کردم و اون گوش می کرد :

مادرش نفهمید با این کارش چه بلایی داره سر احسان میاره بخدا اگه بینیش باورت نمی شه این همون احسان قبل باشه.

توی این یه هفته داغون شده اونم نیامد سر کلاس سر کار هم نمیره بیشتر میاد پیش شهاب بخدا جیگرم داره اب می شه

اینطوری می بینیش هر روز که میاد اول از همه می پرسه سایه خانم از عسل خبر دارین؟

سایه دلم میخواد حتی برای یه لحظه هم که شده بینیش... به این وضع میگن مرگ تدریجی نه زندگی کاش لااقل بدونه من

خودم اینطور نمیخواستم نمیخوام فکر کنه من بی معرفت بودم و زدم زیر همه چی

صبح تا شب توی اتاق بودم و زل می زدم به یه گوشه اخر سر مامان دست به دامن سامان شده بود ۲ ، ۳ بار اومد ولی من

درو باز نکردم. ۲ ماه گذشته این روزا برام حکم برزخ داشت تا اینکه یه روز برفی و سرد مامان با عجله به در زد :

سایه دلم میخواد حتی برای یه لحظه هم که شده بینیش... به این وضع میگن مرگ تدریجی نه زندگی کاش لااقل بدونه من

خودم اینطور نمیخواستم نمیخوام فکر کنه من بی معرفت بودم و زدم زیر همه چی

صبح تا شب توی اتاق بودم و زل می زدم به یه گوشه اخر سر مامان دست به دامن سامان شده بود ۲ ، ۳ بار اومد ولی من

درو باز نکردم. ۲ ماه گذشته این روزا برام حکم برزخ داشت تا اینکه یه روز برفی و سرد مامان با عجله به در زد :

باز کن عسل ... باز کن.

بله ؟

باز کن گفتم

با بی حوصلگی قفل رو باز کردم :

چی شده ؟؟

خانم رهنمون اومده میخواد با تو حرف بزنه.

من باهاش کاری ندارم اون کارش رو کرد و به هدفش رسید.

پشت سر مامان خانم رهنمون وارد اتاق شد :

سلام.

سلام بفرمایید کاری داشتید ؟

مامان رفت و در رو بست خانم رهنمون به اطرافش نگاهی کرد و روی صندلی نشست به نظر کلافه بود بدون مقدمه گفت :

احسان داره نابود می شه احسان.

پوزخندی زدم :

شما خودتون اینطور خواستین منم به حرف شما عمل کردم اما نتیجه نداد. میبینید که منم وضع خوبی ندارم.

احسان بعد از اون دعوا و ابروریزی که با خانواده ی تینا براه انداخت و اونا رفتن فکر کردم دیگه اسمش رو هم نمیارم اما چه

کنم که پسرمه و مجبورم علی رغم خواسته ام به حرفش گوش کنم.

منظورتون چیه ؟

احسان شما رو میخواد منم احسان رو پس مجبورم تو رو هم بخوام چون پسرم رو دوست دارم اول کمی صبر کردم شاید

درست بشه ولی نشد. احسان عین یه مرده ی متحرک شده ۲ ماهه غیر از شهاب با هیچ کسی حتی یک کلمه هم حرف نزده

من نمیتونم این وضع رو ببینم.

شما خودتون انتخاب کردین.

بله اما این با همیشه فرق می کنه. احسان میخواد بره و ما رو ترک کنه من نمیخوام اینطور باشه.

ناخود آگاه پوزخندی زدم :

پس شما الان هم احسان رو در نظر نمیگیرید بازم بخاطر خودتون این تصمیم رو گرفتین که مبادا پسر تون بذاره بره.

با کلافگی جواب داد:

اشتباه نکن این بخاطر خودم نیست خوب من نمیتونم نابود شدن پسر من رو بینم میتونی این رو بفهمی؟

شما چی ؟ میتونید بفهمید این دو ماه چی به سرم من اومد ؟ وضع من بهتر از احسان نبوده...

بین الان وقت این حرفا نیست تو باید تصمیم خودت رو بگیری اگه هنوزم فکر می کنی دوستش داری باهش حرف بزنی

عسل... باشه ؟

تصویر دیدن دوباره ی احسان کلی من رو زیر و رو کرد :

امیدوارم دوباره نظرتون عوض نشه.

میدونستم قبول می کنی...

بلند شد :

من باید برم... خیلی کار دارم.. خداحافظ.

اون رفت درست نمیدونستم باید خوشحال باشم یا نه البته ترسم از این بود که خوشحالی من زودگذر باشه و دوباره همه چی

بهم بریزه.

تا ظهر سرگردون بودم تا سایه تماس گرفت :

وای عسل خدا میدونه چقدر خوشحالم... خانم رهنمون زنگ زد و خواست ترتیب یه دیدار فوری رو بدم... عسل امشب بیا

اینجا احسان رو هم میگم بیاد.

سایه من می ترسم.

لوس نشو... اصلا الان پاشو بیا با هم باشیم منم نهارم حاضره.

بدون تعارف قبول کردم چون اعصاب تنها موندن رو نداشتم دوشی گرفتم و کمی کمدم رو واریسی کردم و در آخر لباس مناسبی انتخاب کردم و براه افتادم. زمین لیز بود و همچنان برف می بارید.

داشتم فکر می کردم به این که این دو ماه برام چقدر سخت بود به اینکه چقدر دلم برای احسان تنگ شده و....

سایه هم جال خوبی داشت :

چه عجب از اون اتاق دل کندی؟؟

چای آورد :

سایه نکنه اینا فقط یه بازی باشه؟؟

تو عادت داری همیشه ایه ی یاس بخونی مطمئن باش طوری نمی شه...قبل از اومدن تو شهاب زنگ زد و گفت نمیتونه احسان رو راضی کنه خلاصه من بهش زنگ زدم و دوساعت داشتم حرف می زدم تا قبول کرد البته نگفتم تو هم یانجایی.

عقره ها ساعت ۲ رو نشون میداد سایه گفت :

انگار تو گرسنه نیستی نه؟؟ پاشو یه چیزی بخوریم بابا

میل نداشتم اما کمی خوردم. مدام نگاهم به ساعت بود پرسیدم :

چه ساعتی میاد ؟

بهش گفتم ۶/۵ اینجا باشه

شهاب از راه رسید:

رفیق ما هنوز نیومده؟

سایه جواب داد :

دیر نکرده میاد

پس من یه دوش بگیرم زود میام.

مضطرب بودم رو به سایه کردم :

من از جانب احسان مطمئن نیستم.

بچه نشو عسل چرا چرت و پرت میگی؟؟

نیم ساعت بعد وقتی صدای زنگ در بلند شد یخ کردم و همینطور ماتم برده بود سایه گفت :

چرا خوابت برده؟؟ برو توی اون اتاق فعلا.

بدون صحبتی به گفته اش عمل کردم. وقتی صدای سلام و احوالپرسی شهاب و سایه بلند شد فهمیدم که اومده بالا. کم مونده

بود که از شدت اضطراب بزنم زیر گریه. میخواستم بینمش نفسم حبس شده بود از سوراخ جا کلیدی به بیرون نگاه کردم.

روی میل نشسته بود و حس کردم چقدر چهره اش خسته ست همیشه نبود چقدر لاغر شده بود. نمیخواستم اینطور بینمش از

سایه پرسید :

از عسل خبر دارین؟

نه خیلی وقته ندیدمش اصلا روبراه نیست.

من نفهمیدم چرا با منو و خودش این کارو کرد

بالاخره هر کدون باید زندگی خودتون رو بکنید براش شما هم دختر کم نیست

این حرف از شما بعیده...

من حال خوبی نداشتم نمیدونستم تا کی باید توی اتاق بمونم ۱۰ دقیقه که گذشت شهاب گفت :

احسان من برات یه زحمت دارم

بگو

سرپیچ لوستر اون اتاق اشکال پیدا کرده هی فیوز می پره منم که توی کارای فنی وارد نیستم زحمتش رو بکش.

باشه فقط به من یه فاز متر بده

نمیدونتم چی کار کنم فقط پشت در ایستادم . به دیوار تکیه دادم تا اینکه در باز شد لحظه ای چشمم رو بستم و نفس

عمیقی کشیدم :

شاب کلید برق کو؟؟

پشت در

در طول یکی ، دو دقیقه همه چی قاطی پاتی شد احسان با دیدن من جا خورد یعنی احتمالا اول تشخیص نداد منم تا چراغ رو روشن کردم شاید ۳۰ ثانیه مات نگاهم کرد :

عسل؟؟

زبونم بند اومده بود و ساکت بودم اروم از اتاق خارج شد. قلم فرو ریخت و ته دلم لرزید پیش خودم گفتم :

چرا رفت ؟ نکنه برنگرده؟؟

سایه اومد دنبالم :

احسان گفت پایین منتظرت زود حاضر شو.

بعد لبخند قشنگ تحویلیم داد :

زود باش... معطلش نکن.

سریع آماده شدم و بعد از تشکر و خداحافظی با سایه و شهاب راهی شدم. احسان به ماشین تکیه کرده بود و پشتش به در بود

با بستن در توجهش جلب شد :

سلام

سلام

برف هنوز می بارید ولی تند نبود گفت :

سوار ش.

نه میخوام کمی قدم بزیم.

مخالفتی نکرد. داشتم اروم می شدم و نفس کشیدنم منظم می شد. طول کوچه رو طی کردیم اما هیچکدوم نتونستیم این

سکوت رو بشکنیم داشتم با خودم کلنجار می رفتم بالاخره پرسید :

عسل چرا؟؟ به نظرت من مستحق این همه عذاب اونم از طرف تو بودم؟؟

احسان همه ش بخاطر تو بود بخدا راست میگم.

انتظار داری باور کنم؟؟

بعد پوزخندی زد :

بخاطر من بود چه جالبو

با این لحن بیگانه بودم :

احسان با من اینطوری حرف نزن...حس می کنم غریبه ای.خوب بذار برات توضیح بدم.

گوش می کنم ولی امیدوارم قابل قبول باشه.

احسان چرا اینقدر عوض شدی؟؟انگار از بودنم ناراحتی تو هیچ وقت باهام اینطوری نبود.

خوب لااقل لحظه ای خودت رو جای من بذار تو میدونی این روزا به من چی گذشت ؟

فکر می کنی به من خیلی خوش م یگذشت فکر می کنی من اینقدر احمقم که با دست خودم همه چی رو خراب کنم؟احسان

خواهش می کنم اینو بفهم که منم زندگی ارومی نداشتم اما بخدا همه بخاطر تو بود و بس...

صدام می لرزید اما سعی داشتم این بغض رو پنهون کنم کوچه خلوت خلوت بود....دقیقا نمیدونستم کدوم کوچه ایم اما

پرنده پر نمی زد ایستادم نمیتونستم به صورتش نگاه کنم :

اره بخاطر تو بود چون معتقدم وقتی که واقعا کسی رو دوست داری و اون برات ارزش داره باید خوشبختی و سعادت اون رو

هم بخوای نه اینه خودخواه باشی و فکر کنی اون حق انتخاب نداره و فقط باید متعلق به تو باشه من فکر کردم اگر نباشم تو

فرصت بیشتری برای فکر کردن به تینا داری پس حتما این برای من سخت بود چون خیلی خیلی سخت تو رو به دست اوردم

و خودم بادست خودم تو رو دور کردم...حالا میتونی قضاوت کنی و هر طور که دلت میخواد حکم صادر کنی من آماده اما

یادت باشه من این کارو ردم چون دلم میخواست تو خوشبخت باشی...و به نظرم تینا میتونست زندگی خوبی رو برات بسازه

شاید صد برابر بهتر از من..

سری تکون داد و رو به اسمون کرد و اهسته گفت :

خدایا این بزرگترین تعمت توی زندگی منه وجودش رو ازم بگیر که بدون اون منم نیمونم.

دستم رو گرفت :

اخ عسل....عسل اخه من بهت چی بگم؟؟تو فرشته ای!!اخه کی چنین کاری می کنه؟تو رو خدا ناراحت نباش فقط بهم قول بده

تنهام نذاری؟

انگار بعد این مدت که همدیگه رو دیده بودیم دیگه حرفی برای گفتن نداشتیم فقط در سکوت قدم می زدیم چقدر هوا سرد بود و این برف هم خیال قطع شدن نداشت :

عسل میدونی چیه؟؟اون رو که تو گفתי بیمارم اولش باورم شد اما وقتی بیشتر فکر کردم فهمیدم یه چنین چیزی نمیتونه حقیقت داشته باشه بعدش با خودم گفتم لابد تو میخوای به یه نحوی منو از سر راه برداری و به یه طریقی همه چی رو به هم بزنی و این به نظرت بهترین راه بوده...این ۵۹ روز من کاری به غیر از فکر و خیال عجیب و غریب نداشتم خواستم چند بار پیام سراغت ولی گفتم وقتی تو خودت خواستی نباشم حتما برای خودت دلایلی داشتی دیگه....اما سراغت رو همیه از سایه و شهاب می گرفتم.بعد حالا می فهمم ماجرا از این قراره شک ندارم مامانم اومده باهات حرف زده و گفته تینا برام مناسب تره درسته ؟

اره منم قبول کردم چون فکر می کردم اینطوری حتما برات بهتره

عسل میدونی چیه؟؟اون رو که تو گفתי بیمارم اولش باورم شد اما وقتی بیشتر فکر کردم فهمیدم یه چنین چیزی نمیتونه حقیقت داشته باشه بعدش با خودم گفتم لابد تو میخوای به یه نحوی منو از سر راه برداری و به یه طریقی همه چی رو به هم بزنی و این به نظرت بهترین راه بوده...این ۵۹ روز من کاری به غیر از فکر و خیال عجیب و غریب نداشتم خواستم چند بار پیام سراغت ولی گفتم وقتی تو خودت خواستی نباشم حتما برای خودت دلایلی داشتی دیگه....اما سراغت رو همیه از سایه و شهاب می گرفتم.بعد حالا می فهمم ماجرا از این قراره شک ندارم مامانم اومده باهات حرف زده و گفته تینا برام مناسب تره درسته ؟

اره منم قبول کردم چون فکر می کردم اینطوری حتما برات بهتره

بالاخره عمو و خانواده اش رفتن خونه ی جدید ارین باهام تماس می گیره که البته معمولا جواب نمیدم حوصله ی هیچکدومشون رو ندارم....وای عسل میدونی چقدر از کلاس ها عقب افتادیم؟؟

مهم نیست فرصت جبران زیاده.

نزدیک خونه ی ما رسیدیم به شوخی گفت :

تا دوباره همه چی به هم نریخته باید تمومش کنیم نمیخوام زیاد طول بکشه ما طی همین یکی ، دو روز حتما میایم.

دلم نمیومد ازش جدا بشم :

برو دیر وقته مواظب خودت باش...من از فردا میام سر کلاس.

باشه برو...به فرهاد هم خیلی سلام برسون.

یه حس غریب داشتم میخواستم چیزی بگم اما نتونستم انگار خودش هم فهمید :

چیزی میخواستی بگی؟

ولش کن...اصلا یادم رفت.

مرموز شدی ها.

خنده ام گرفت :

بی خیال.

تا به اتاق اومدم فرهاد دنبالم اومد :

عسا خانم به نظر سر حالی ها....

گفتم چی شده و موضوع از چه قراره...وقتی از کلاس برگشتم مامان گفت :

خانم رهنمون تماس گرفت و واسه فردا شب قرار گذاشت.

امیدوار بودم مشکلی ایجاد نشه و همه چی مرتب باشه صبح توی دانشکده احسان گفت :

امان از این مامان.

مگه چی شده ؟

میگه حتما باید فریبا هم باشه چون اون عروس بزرگه

چندان خوشحال ندیدم اما گفتم :

اشکالی نداره احسان سخت نگیر اون که کاری نداره بابا.

هر کی ندیده باشه همین رو میگه...حالا این که خوبه مامان واسه خواستگاری کلی از بزرگان فامیل رو میخواست بیاره...وای

که دو ساعت باهاش حرف می زدم همه اش می گه تو از رسم و رسومات چیزی سرت همیشه حرف نزن.
بی خیال ولش کن احسان.

همه زن داداش دارن منم دارم بخدا این زن برادر شهاب همه کارها رو روبراه کرد.
ای بابا حالا این فریبا کاری نکرده.

چی بگم؟؟

ظهر وقتی زنگ در و زدم فرهاد جواب داد :

بله ؟

باز کن.

به جا نیارم.

فرهاد لوس نشو بابا منم دیگه.

شمرنده نشناختم خانم مزاحم نشن.

فرهاد خسته ام باز کن بابا پیام بالا خدمتت می رسم ها

چه بدبخت شدم من از صبح عین خر کار کدرم این خسته شده...یکی نیست بگه مگه داره واسه من خواستگار میاد.

ای وای چقدر حرف می زنی باز کن.

خیلی خب التماس نکن حالا

وقتی ریدم بالا دنبال فرهاد کردم :

حالا من رو میذاری سرکار؟

من به احسان می گم عسل خانم.

حرف بی خود نزن چی رو میگی؟

که تو گاز میگیری پاچه میگیری.

خنده ام گرفته بود :

مسخره نوبت تو هم میشه اونوقت منم بلام.

مامان از اتاق بیرون اومد :

چتون شده ؟ عسل ساعت ۴ شد ها برو یه دوش بگیر ۶ میان.

سام و حسام و احسان خیلی شبیه هم بودن اما به نظر احسان قشنگ تر بود. از فریبا اصلا خوشم نیومد انگار به زور آورده بودنش قد بلندی داشت کمی سبزه بود فقط امیدوار بودم دخالت بی مورد نکنه.

خانم رهنمون گفت :

اقای مهتاش اینطور که معلومه احسان و عسل خانم قبلا صحبت کردن و احسان هم قبلا خدمت شما رسیده ن فکر نمی کردم نکته ی مبهمی باقی مونده باشه.

لحنش به نظر جالب نبود یه مرتبه فریبا بی مقدمه گفت :

البته ی خانواده ی ما به جهیزیه ی دختر خیلی اهمیت می دن.

جا خوردیم اخه اصلا موضوع ربطی به این نداشت که یهو چنین حرفی بزنه مامان هم گفت :

نه خانم اصلا لازم به تذکر نبود...مگه ما چند تا دختر داریم ؟

احسان کمی گرفته شد اما با نگاهم سعی می کردم ارومش کنم وی منم لجم گرفته بود تقریبا صحبت ها تموم شده بود چون

دو طرف هم موافق بودن دوباره فریبا عین قاشق نشسته پرید وس انگار میخواست ابراز وجود کنه :

خانواده ی ما معمولا مهریه عروس رو سنگین میذارن.

نتونستم ساکت بمونم :

فریبا خانم دقیقا این همون چیزیه که من کاملا باهاش مخالفم.

پشت چشمی نازک کرد :

وا چرا؟؟ مگه چه اشکالی داره؟؟ من مهریه ام ۱۸۰۰ سکه بود البته طبیعتا برای عروس کوچیک تر باید کمتر باشه.

مگه داریم جنس می خریم و می فروشیم که قیمت بذاریم ؟

خانم رهنمون پرسید :

خوب نظر شما چند تاست ؟

نهایتا ۱۱۰ تا نه بیشتر

وا؟؟ مردم چی می گن؟؟ عروس خانواده ی رهنمون فقط ۱۱۰ تا سکه مهریه اش باشه ؟

بابا گفت :

اخه کجای دنیا مهریه ی سنگین تضمین زندگی مستحکم تر بوده؟؟ من با عسل موافقم.

احسان شروع به صحبت کرد :

مامان به نظرم آقای مهتاش کاملا درست میگن.

قرار عقد واسه ی هفته ی آینده سه شنبه گذاشته شد که عید هم بود.

اما خانم رهنمون زیاد راضی از خونه بیرون نرفت. احسان حرف دل من رو زد :

مامان ما دلمون نمیخواد زیاد تجملات باشه عقد بهتره فقط توی محضر باشه با حضور بزرگان دو طرف.

چی میگي احسان؟ حالت خوبه؟

مامان منم گفت :

اقا احسان اینطوری که همیشه پس مردم چی میگن؟؟

گفتم :

ما نظرمون اینه...بعدهش هم اخه به حرف مردم چیکار داریم؟

اون رفتن و مامان با من شروع به دعوا کرد :

اخه تو چی به سرت اومده؟؟ گاهی یه حرفایی می زنی که ازت بعیده...انگار خل شد عسل.

چرا چون می خوام مراسم ساده باشه خل شدم؟؟ خوب ما اینطوری دوست داریم.

برو بابا زده به سرت.

به اتاق اومدم به این فکر می کردم که فریبا چه ادم عجیبیه و احسان حق داره زیاد ازش خوشش نیاد پیش خودم گفتم :

عسل باز شروع کردی؟ موضوعات دیگه ای هم برای فکر کردن هست ها چرا رفتی سراغ فریبا؟ ئلش کن بابا.

لباسم رو عوض کردم و دراز کشیدم و از بیکاری داشت خوابم می گرفت که تلفن زنگ خورد :

بله؟

چقدر دیر جواب دادی عسل؟

ببخشید خواب بودم.

خندید :

چه وقته خوابه خانم؟

نمیدونم چی شد خوابم برد...چه خبر؟

عسل عزیزم تو که از حرفای بی موقع فریبا ناراحت نشدی؟ اونم اخلاقی اینطوری کاریش نمیشه کرد.

نه بابا این چه حرفیه احسان؟ فراموشش کن...

فردا کلاس نداریم فکر کنم بهترین روز برای خرید حلقه ست نه؟ موافقی؟

هر طور که راحتی بارم فرقی نمیکنه.

فردا صبح میام دنبالت ساعت ۱۰ آماده باش خوبه؟

اره.

عسل روبراهی؟ چرا صدات به نظر ناراحته؟

نه احسان جان خوبم مطمئن باش.

پس صبح می بینمت مواظب خودت باش.

شب به مامان گفتم که قرار خرید گذاشتیم فرهاد ۹ بیدارم کرد :

عسل جان دیرت نشه اشو...منم خواب موندم.

سریع خداحافظی کرد و رفت. احسان با نیم ساعت تاخیر اومد وقتی ا ساختمون خارج شدم دیدم جلوی در ایستاده و خیلی

عصبی به نظر می رسید :

سلام عسل ببخشید دیر شد.

سعی می کرد حفظ ظاهر کنه گفتم :

نه مهم نیست اما چرا تو اینطوری هستی ؟

لبخندی عصبی زد :

هیچی فریبا وقتی فهمید قراره امروز بریم خرید دیشب موند خونه ی ما که باهامون بیاد وای ک دارم دیونه میشم.

منم ناراحت شدم اما گفتم :

احسان جان اروم باش مگه چه عیبی داره ؟

ماشین رو کمی اونطرف تر پارک کرده بود وقتی نزدیک شدیم فریبا پیاده شد :

سلام عسل خانم.

بوسیدمش :

خیلی لطف کردین که با ما تشریف میارین.

قیافه ی احسان دیدنی بود :

خیلی خوب دیر شد سوار شین.

فریبا با حالتی حق به جانب گفت :

احسان که خواهر نداره من نمیتونم در چنین شرایطی اجازه بدم تنها باشین شیرین خانم هم نظرشون همین بود.

منظورش از شیرین خانم همون مادر احسان بود توی دلم گفتم :

ای بابا هنوز هیچی نشده شروع شد خدا خودش به خیر کنه.

احسان سری تکون داد و حرکت کرد فریبا ادامه داد :

من امروز کلی کار داشتم اما مجبور شدم پیام.

احسان زیر لب چیز هایی می گفت که مفهوم نبود احتمالا داشت یا به فریبا بد و بیراه می گفت یا اروم جوابش رومیداد سعی

می کردم حرفاش رو نشنیده بگیرم اما فریبا همینطور حرف می زد تا به محل مورد نظر رسیدیم

.هر چیزی رو که انتخاب کردم به عیب و ایرادی روش گذاشت و کم کم داشتم کلافه می شدم.من به حلقه ی ساده و سبک

می خواستم اما اون می گفت :

وا این چیه انتخاب کردی؟ ما ابرو داریم بابا...مردم چی می گن؟

خیلی خودم رو کنترل می کردم که حرفی نزنم احسان عصبانی شد :

پس بهتره برگردیم اینطوری که ما نمیتونیم چیزی انتخاب کنیم...هی میگه مردم...مردم...بابا بذار هر چی میخوان بگن...اخره نا نکه واسه مردم زندگی میکنیم.

احسان خوب پس من اومدم واسه چی؟؟تا یه چیزی انتخاب کنم دیگه.

داشتم منفجر می شدم اما ساکت بودم چون نمیخواستم ناراحتی پیش بیاد اما احسان در مقابل فریبا سکوت نمیکرد :

فریبا اخره مگه فقط باید تو بپسندی؟؟ الان ساعت ۲ و ما هیچ کاری نکردیم.

بهش برخورد :

باشه اگه میخواین مسخره عام و خاص بشین هر کاری دلتون میخواد بکنین.

دوباره براه افتادیم فریبا همچنان نظر میداد اما احسانا همیتی نمی داد و اخر سذ با غر های فریبا جنس مورد نظر و دلخواه

هر دومون رو پیدا کردیم پاهام د گرفته بود دقت نمیکردم احسان به کدوم سمت میره که یهو فریبا پرسید :

مگه غسل رو نمیرسونی؟

نخیر شما رو میرسونم چون با غسل کار دارم.

وا؟نمیتونی ۲ ساعت دل بکنی؟؟از صبح تا حالا که با هم هستین.

من هنوز یادم نرفته وقتی که سام میومد خونه ی شما دیگه اجازه نداشت برگرده خونه...

بالاخره رسیدیم پیاده شدم تا ازش خداحافظی کنم که با کنایه گفت :

تو فقط در یک مورد سلیقه به خرج داد اونم میدونم چجوری.

فقط در انتخاب احسان...هر چند که فکر میکنم احسان خیلی با عجله و بدون فکر تو رو برای ازدواج انتخاب کرده.

هی میخواستم ملاحظه کنم تا حرف و حدیثی پیش نیاد اما مگه می شد؟؟تا خواستم چیزی بگم احسان جواب داد :

این بار اخر بود که بهت گفتم حق نداری با غسل اینطوری حرف بزنی اگه جوابت رو نمیده فقط داره احترامت رو نگاه

میداره...تمومش کن فریبا.

فقط یه پوزخندی زد و وارد ساختمون شد. اعصابم خورد بود چشمم رو بستم بالا فاصله بعد از حرکت احسان گفت :

عسل من ،...

حرفش رو بریدم :

احسان نمیخوام در موردش صحبت کنیم... خواهش می کنم منو برسون خونه... خسته ام.

باشه... اما من تو رو اینطور ینمی فرستم بری... اونوقت تا شب همه اش توی فکرم که چرا اینطوری شد و چرا تو با ناراحتی ازم

جدا شدی رفتی خونه.

حال خوبی نداشتم اما یه لبخند زورکی زدم :

خیالت راحت باشه من فقط خسته ام همین.

من رو رسوند :

تو هم خسته شدی برو خونه استراحت کن

به فکر فرو رفته بود خدا حافظی کردم و اومدم خونه و بعد از احوالپرسی با مامان دراز کشیدم رفتار فریبا حرصم رو در می

آورد یه لحظه این حس رو داشتم نکنه ازدواج من با احسان اشتباه باشه بعد پیش خودم گفتم :

عسل بازم مزخرف گفتی؟؟ تو الان ناراحتی و نمی فهمی چی میگویی.

تا شب توی اتاق موندم و جواب تلفن های احسان رو هم ندادم فکر کردم اگه باهاش حرف نزنم بهتره چون ممکن بود

حرفی بزنم و ازم ناراحت بشه و من اصلا این رو نمیخواستم آخر شب فرهاد ناراحت به اتاقم اومد :

عسل چی شده؟؟ الان احسان به من زنگ زد و پرسید چرا جوابش رو نمیدی؟؟ هنوز هیچی نشده حرفتون شده؟؟

نه فرهاد فقط الان شرایط جالبی برای صحبت با احسان رو ندارم.

چرا عزیزم مگه چی شده؟؟ راستی مامان حلقه ها رو نشونم داد مبارک باشه.

ممنون. نه فرهاد جان من با احسان حرفم نشده. وای که این فریبا اعصاب دو تا مون رو به هم ریخت... لج من رو در میاره.

وا؟؟ مگه چیکار کرده؟؟

همینطور که داشتم وسایلم رو جمع میکردم واسش توضیح دادم که چی شده سعی کرد منو اروم کنه :

عسل جان خوب مگه احسان مقصر بوده؟؟ تو خودت که گفتی اونم ناراحت شده... حالا هم بهتره با احسان تماس بگیری نگرانت بود.

از اتاق بیرون رفت به ساعت نگاه کردم از ۱۲ گذشته بود شماره رو گرفتم فوری جواب داد :

خوبی؟

اره خبم... احسان جان ازت معذرت میخام اگه جواب رو ندادم زیاد حالم خوب نبود نخواستم تو رو هم ناراحت کنم در هر حال ببخشید.. راستی این صدای کیه ؟

بی خیال... مامانم داره طبق معمول با من دعوا میکنه.. میگه چرا فریبا رو ناراحت کردین.

یعنی چی؟؟

یعنی اینکه این فریبا خوب بلده از همه شکایت کنه. این مامان هم که همیشه طرفداری اونو میکنه.

فقط سکوت کردم اهی کشید و گفت :

درست میشه بالاره خودشون خسته می شن و تمومش میکنن.

احسان؟

بله

مامان راضی نیست نه ؟

چه اهمیتی داره؟ برام مهم نیست یه بار با طناب مامان افتادم تو چاه و بیچاره شدم نمیخوام یه بار دیگه همه چی خراب بشه

میفهمی؟ عسل فقط ۵ روز دیگه باقی مونده جه اهمیتی داره؟؟ که دیگران چی میگن؟؟ مهم اینه که تو مال منی.

احسان میدونی چیه؟؟ حرفات دل گرم میکنه یه جورایی ته دلم قرض میشه.

خندید :

خیلی خوب خانومی امروز خسته شدی همه چی رو فراموش کن و راحت برو بخواب و شب بخیر.

قرار بود عقد توی محضر باشه و بعد اون هم جمع بشن منزل ما خاله و زندایی یه روز قبل اومده بودن کمک مامان این وسط

فقط به چیز منو عذاب میداد اونم فکر بودن فریبا بود که سعی می کردم فراموشش کنم اما...

ساعت ۵ همه توی محضر بودیم به نظر همه چیز مرتب می رسید ولی کاملاً می شد حس کرد که شیرین خانم و مامان من چندان راضی نیستن در این میون انگار فقط حسام و فرهاد بودن که واقعا خوشحال بودن مراسم زیاد طول نکشید و بعدش همه به طرف منزل ما حرکت کردن سایه و شهاب هم قرار بود بیان.

حس خوبی داشتم که میدونم احسان هم با من شریک بود اون لحظه سکوت بین ما گویایه همه چیز بود اخه خیلی وقت ها با بیان واژه ها . جملات همیشه حق مطلب رو اداکرد.

وقتی اومدیم خونه سامان و سهیل هم رسیدن و هی سر به سرم میذاشتن و به احسان می گفتن :

احسان خان من نمیدونم شما چطور تونستی با عسل کنار بیای؟؟ واقعا ادم تعجب می کنه این عسل ها...

فرهاد سر رسید :

دوباره خواهر منو تنها گیر آوردن شروع کردین ؟

سایه و شهاب با یه عالمه سر و صدا از راه رسیدن و در واقع مجلس مارو گرم کردن از اول تاخر فقط فریبا داشت منو

میپایید.سایه کنارم نشست :

عسل جان خیلی مبارکه.

شهاب طوری که سایه بشنوه گفت :

احسان جون بخند که شب اخریه که می خندی.

سایه چشم غره ای کرد :

شهاب خان ما بالاخره میریم خونه نه؟؟

خندیدم :

اقا شهاب این یک تهدید بود ها.

شهاب رو به احسان کرد :

اینم نمونه اش یعنی دیگه ازادی بیان تعطیل.

سر شام دختر عمو احسان توجهم رو جلب کرد دختر قشنگی بود اهسته پرسیدم :

احسان اسم اون دختر عمو ت چیه ؟

کدومشون رو میگی؟

همونی که کت و دامنی صورتی پوشیده.

اهان اون لیلست. با همهی فامیل ما فرق داره دختر خیلی خوبیه عیت بقی خودش رو نمیگیره. چطور مگه؟

هیچی همینطوری گفتم چند سالشه ؟

همسن و سال خودت فکر کنم ۲۰ سال.

ساعت حدود ۱۲ بود که کم کم مهمونا برای رفتن آماده شدن اما خانواده ی احسان هنوز نشسته بودن و دقایقی بعد فریبا

گفت :

خوب دیگه سام بهتره بریم دیر وقته.

شیرین خانم و حسام هم بلند شدن موقع خداحافظی حسام اروم گفت :

زن داداش عزیز بازم تبریک میگم.

ممنون.

فریبا به احسان گفت :

پس تو چرا نمیای؟؟ زود باش دیگه.

شما بریم من میام.

اونا خداحافظی کردن و رفتن. احسان رو به مامان اینا کرد :

دستتون درد نکن جدا همه چی عالی بود ازتون خیلی ممنونم.

ای بابا پسر ما که کاری نکردیم

به طرف فرهاد رفت که داشت جمع و جور می کرد گتش رو در آورد و مشغول کمک کردن شد که صدای همه در اومد :

ا...ا احسان چی کار میکنی بابا؟؟

خندید :

ای بابا این چند روز شما زحمت کشیدین خسته شدین.

فرهاد زد پشتش :

واسه کار کردن همیشه وقت هست احسان خان.

خلاصه قبول نکرد منم به اتاقم اومدم و لباسم رو عوض کردم و بلوز و شلوار راحتی پوشیدم از پنجره به بیرون نگاه انداختم

برف قشنگی می بارید بی اختیار به یاد این شعر فروغ افتادم و زیر لب زمزمه کردم :

ای شب از رویای تو رنگین شده

سینه از عطر تو ام سنگین شده

ای بروی چشم من گسترده خویش

شادیم بخشنده از اندوه بیش

در کمال تعجب صدای احسان ادامه ی شعر رو خوند :

همچو بارانی که شوید جسم خاک

هستیم ز الودگی ها کرده پاک

نگاهش کردم :

کی بود که می گفت من از شعر های فروغ خوشم نیامد بخاطر همین اصلا نمیخونم.؟؟

خندید :

خوب اون موقع لازم بود...اما باید اعتراف کنم دروغ می گفتم.

ای بدجنس...راستی کی اومدی که من نفهمیدم؟؟

در زدم خانم اما معلوم نیست حواست کجا بود؟؟

میخوای بگی نمیدونی جواسم پیش کی و کجا بود؟

نگاهی شیطنت امیز انداخت :

یعنی میتونم امیدوار باشم من عامل حواس پرتی شما بودم؟؟

سکوت کردم مقابلم ایستاد و گفت :

یعنی این فرشته دیگه مال منه ؟

نمیدونم چرا بی جهت بغضم گرفت و سرم رو انداختم پایین تا اشکهام رو نبینه....

عسل؟؟ گریه واسه چی؟؟؟

چونه ام رو توی دستش گرفت و با اون یکی دستش اشکهام رو کنار زد و اخمی کرد :

نمیخواه اینطوری ببینمت ها.

من طاقت دیدن اشک هات رو ندارم.... خیلی خوب من دیگه باید برم صبح منتظرم باش میام دنبالت با هم بریم خوب؟

باشه

برای اولین بار پیشونیم رو بوسید و گفت :

شب بخیر.

از اتاق بیرون رفت و من چند لحظه ای به در خیره موندم. خوابم نمی برد همینطور نشسته بودم شروع به نوشتن کردم و

مخاطب احسان بود اخی من معمولا وتی که باید چیزی بگم زبونم بند میاد و انگار هیچ کلمه و جمله ای تا حالا نگفتم...

عین یه ادم گنگ و گیج می شم و فقط نگاه می کنم...

شاید بخندی اگر بفهمی بجای حرف زدن اختیارم رو دادم به دست قلم اما منم اینجوریم دیگه با نوشتن بهتر میتونم حرف

بزنم شاید بگی این دختره دیوونه شده مگه خدا زبون رو ازش گرفته؟؟

اما ن هر وقت باید حرف بزنم سکوت می کنم بخاطر اینکه همیشه فکر می کنم سکوت گویای همه چیزه و خیلی چیزها رو

نبايد با کلمات ارزشش رو کم کرد چون به نظرم کلمات ارزش واقعی بعضی چیزها رو از بین میبره.

عزیزم باید بگم امشب بهترین شب زندگیم به حساب میاد اخی میدونی چیه؟؟ شبی که ما برای همیشه مال هم شدیم شب

کم اهمیتی نیست اخی تو که میدونی ایت مدت که گذشت و هنوز سایه و شهاب باعث اتفاق افتادن خیلی چیزای خوب نشده

بودن بی تو به من چی گذشت؟؟

چطوری بگم که شب ها خواب به چشم نمی اومد اخه هر وقت که چشم روی هم میذاشتم فقط تو رو میدیدم همین و بس....

برای تو

فصل چهاردهم

نفهمیدم کی خوابم برد اما یادم میاد به صدای زنگ ساعت از خواب پریدم اونروز برام با همیشه فرق می کرد انگار خورشید

از غرب بالا اومده بود شاید به نظرم قشنگ ترین روز خدا بود.

احسان به موقع اومد :

به به سلام صبح بخیر دیر که نکردم ؟

نخیر خیلی هم به موقع بود.

سوار شدم :

چه خبر؟

خبر اینکه مامان واسه فردا شب دعوت کرده.

حتما فریبا هم هست نه ؟

اِه...اره...این ادم منو از برادرم هم دور کرده نمیذاره این سام بیچاره یه دقیقه تنها بیاد خونه ی ما نمیدونم چه فکری میکنه.

ولش کن خوب اونم اینطوریه دیگه.

من نمیدونم بر و بچه ها ماجرا رو از کجا فهمیده بودن که وقتی ما رسیدیم شروع کردن به تبریک گفتن و شهاب هم کلید

کرده بود :

احسان خان پس شیرینی کو؟

شهاب تو حق اعتراض نداری چون هم شیرینیش رو خوردی هم شام.

بچه ها زدن زیر خنده و همین لحظه استاد شبستری وارد کلاس شد :

ایجا چه خبره؟؟صداتون ساختمون رو برداشته.

شهاب با لودگی خاص خودش گفت :

اخه استاد کجای دنیا دیدین زن گرفتن بدون شیرینی دادن؟؟

خندید :

حالا مگه کی زن گرفته؟؟

رهنمون.

عینکش رو برداشت :

جدی؟؟ تبریک می گم پسرم.

ممنون استاد.

بینم این عروس خانم روما میشناسیم؟؟

شهاب به جای احسان جواب داد :

بله خانم مهتاش هستن.

بیچار جا خورد :

باورم نمی شه چطور ممکنه؟؟ تا اونجا که یادم میاد شما ۲ نفر همیشه توی همه ی کلاس ها با هم مشکل داشتین.

یکی از بچه ها گفت :

استاد ما خودمون هم تعجب کردیم به خدا.

خندید :

در هر حال تبریک می گم بچه ها.

سایه چشمکی زد و اهسته گفت :

همه چیز روبراهه عسل؟؟

خدا رو شکر بله همه چیز خوبه.

پنج شنبه بعد از ظهر حاضر شدم و منتظر موندم تا احسان بیاد صدای زنگ در من رو پایین کشوند صبح رفته بودم و برای

شیرین خانم هدیه ی مناسبی خریده بودم بالاخره برای دفعه ی اول لازم بود دیگه یه عطر خوشبو با یه ظرف.

چقدر دلم برای احسان تنگ شده بود لبخندی زد :

سلام خانومی.

سلام خوبی؟

چه حرفی می زنی مگه می شه ادم یه نازنین عین تو داشته باشه و خوب نباشه.

سوار شدم :

چه خبر؟؟

خبر تازه اینکه دلم بدجوری هوات رو کرده بود عسل خانم.

منم همینطور.

یه کم اضطراب داشتم :

احسان بهم نخندی ها اما یکم می ترسم.

وا از چی؟؟

شاید مسخره باشه اما رو برو شدن با مامانت یه کم سخته.

خندید :

دختر تو از مامانم یه غول ساختی ها....نه اینطوری هم نیست خیالت راحت همه چی مرتبه بی خود نگران نباش.

نفس عمیقی کشیدم و ساکت نشستم احسان گفت :

هیچ دقت کردی خیلی کم حرف شدی؟؟ تو قبلا اینطوری نبودى ها.....

بعد بع شوخی اضافه کرد :

مثلا شما اصلا در مقابل من ساکت نمیموندی منتظر بودی یه طوری بشه و سریع اشتباهم رو، رو کنی وای که اوایل از دست تو

چه حرصی می خوردم فقط خدا میدونه و بس.

منم همینطور....احسان دلم میخواست سر به تنت نباشه.

جدی یهو چی شد؟؟ من که عین این دیوونه ها شده بودم خودمم تعجب کرده بودم ما که این همه با هم دیگه مشکل داشتیم

چطور یه مرتبه وقتی به خودم اومدم فهمیدم بدون تو هیچم....؟؟

کی فکرش رو می کرد نویسنده ی ناشناس و محبوب من روزی....ای بابا چی بگم؟؟

رسیدیم نگاهش کردم :

احسان؟؟

عزیزم اخی از چی می ترسی؟؟

حس خوبی نداشتم وارد ساختمون شدیم طبقه ۵ خونه ی احسان اینا بود شیرین خانم جلوی در ایستاده بود البته خیلی جدی

:

سلام شیرین خانم.

سلام خوش اومدی!

سرد بود وارد که شدیم جعبه ها رو به طرفش گرفتم :

قابلی نداره اگر خوشتون نیومد باید ببخشید اخی به سلیقه ی شما اشنایی نداشتم.

با حالت خاصی نگاهم کرد نفهمیدم چطور تعبیرش کنم احسان گفت :

عسل جان بیا لباست رو عوض کن.

انگار نجاتم داد به اتاقش رفتم و مانتوم رو در اوردم و با هم به سالن رفتیم ولحظاتی بعد فریبا از اتاق روبرویی بیرون اوم اوه

اوه اول مکافات بود خیلی معمولی با هم احوالپرسی کردیم بعد از شیرین خانم پرسید :

این جعبه ها چیه؟؟ عسل آورده؟؟

بله.

یه پوزخندی زد و جعبه رو باز کرد و گفت :

اصلا سلیقه ی خوبی نداری عسل.

احسان عصبانی شد :

بازم شروع کردی؟؟ فریبا بس کن دیگه.

باز هم سکوت کردم فریبا گفت :

تو هم بی خود طرف داری نکن احسان.

اهسته بهش گفتم : خواهش می کنم ادامه نده.

کمی بعد شیرین خانم با حالتی حق به جانب گفت :

عسل در ضمن رفتار اون روزت با فریبا اصلا درست نبوده.

بخشید اما مگه من چیکار کردم؟؟

منظورم روزی بود که رفته بودین خرید.

من فکر نمی کنم کار بدی انجام داده باشم.

عسل در ضمن رفتار اون روزت با فریبا اصلا درست نبوده.

بخشید اما مگه من چیکار کردم؟؟

منظورم روزی بود که رفته بودین خرید.

من فکر نمی کنم کار بدی انجام داده باشم.

جالبه... فریبا با این حالش با شما اومده خرید اونوقت شما اینطوری می کنید؟

خوب وقتی از ادم حق انتخاب سلب می شه معلومه خوب ناراحت می شه ما سلیقه هامون با هم تفاوت داره....

فریبا جواب داد :

منو باش خواستم به شماها لطف کنم... بیین چجوری جواب میدین!؟

خون خونم رو می خورد احسان هم دست کمی از من نداشت چند دقیقه بعد بلند شدم :

خوب دیگه من باید برم.

احسان با تعجب نگاهم کرد : کجا؟؟

ممنون به حد کافی مزاحم شدم.

به اتاق احسان اومدم چیزی نمونده بود بزنم زیر گریه دنبالم اومد :

عسل کجا میری؟؟

هیچی نگفتم فقط سریع مانتوم رو پوشیدم گفت :

باشه صبر کن می رسونمت.

نمیخوام...دلم میخواد تنها باشم.

یه خداحافظی کوتاه با بقیه کردم و اجازه ندادم احسان بیاد دم در حسام رو دیدم :

به به سلام عسل خانم کجا با این عجله؟؟

سلام خوبین؟؟

چیزی شده عسل؟؟ احسان کو؟

احسان بالاست.

چرا برای شام نموندی؟؟

ممنون حسابی پذیرایی شدم.

ای بابا...لابد با مامان یا فریبا حرفت شده چیزی گفتن؟

لبخندی زورکی زدم :

مهم نیست...سخت نگیر.

این که بار اولشون نیست...مخصوصا فریبا که دیگه هیچی...

بی خیال...من باید برم خداحافظ.

تو رو خدا شرمنده...اینطوری خیلی بد شد باید ببخشی.

گفتم که مهم نیست.

هوا تاریک شده بود به طرف خونه اومدم هیچ کسی نبود بغض سنگینی راه گلوم رو بسته بود فقط اروم اروم داشتم اشک

میریختم و می نوشتم :

امروز چرا اینطوری شد؟ همه چی قاطی پاتی بود احسان...اون از فریبا اینم از شیرین خانم اخه مگه من چیکار کردم که باهام

اینطوری می کنن؟؟

ادم کم طاقتی نیستم....

اما ظرفیت خاصی دارم از سنگ که نیستم....

اخره کی اینطوری رفتار می کنه که اینا می کنن؟؟

الان یه لحظه به احسان هم سرد شدم البته اون که مقصر نیست هر کاری می تونه انجام میده....امروز خیلی دلم گرفت.

بدجوری بهم ریختم الان هم خیلی خسته ام...حال و حوصله ی هیچ کس رو ندارم حتی خودم...ای کاش یکی اینجا بود تا

باهاش حرف می زدم حس می کنم خیلی تنهام....خیلی خیلی خیلی.....

سرم به اندازه ی یک کوه سنگین شده بود نمیدونستم این رفتارها تا کی ادامه داره و چقدر طول می کشه.

فکرای جور واجور به سراغ میومد پیش خودم گفتم نکنه جدی جدی احسان بخاطر لجبازی با خانواده من رو انتخاب کرده

نکنه الان فقط من یه بازیچه هستم.

این افکار لرزی بر تنم انداخت و اعصابم رو خراب تر از قبل کرد بعد به خودم نهیب زدم :

چی می گی عسل؟؟ خل شدی؟؟هنوز هیچی نشده انقدر نا امیدی؟؟مگه چی شده؟؟

سکوت سرد خونه اوضاعم رو خراب تر می کرد کم کم داشتم منفجر می شدم بالاخره سایه نجاتم داد فکرش رو میکردم

بیاد :

سلام چه عجب؟؟خوب شد اومدی.

این چه ریخت و قیافه ایه؟؟ چرا اینطوری شدی؟؟

خوبم فعلا بیا بشین.

براش چای ریختم و اومدم کنارش :

خوبی؟؟ شهاب چطوره؟؟

ممنون....اما انگار تو زیاد رو براه نیستی نه؟؟

ولس کن بی خیال.

یعنی چی بی خیال؟؟ حتما به طوری شده دیگه!!

این فریبا و شیرین خانم واسم اعصاب نداشتن سایه کم دارم فکر می کنم اشتباه کردم.

اخمی کرد :

مز خرف نگو... اشتباه کردم یعنی چی؟؟

خوب خودشون باعث می شن اینطوری فکر کنم.

تو الان حالت خوب نیست درای چرت و پرت می گی فردا صبح که بیدار بشی به حرفات می خندی.

خدا کنه همین طور باشه که میگی.

به ساعت نگاه کرد :

الان دیگه شهاب باید برسه. اخی این اطراف به کاری داشت منم گفتم پیام و چند دقیقه ببینمت.

صدای زنگ در بلند شد :

خودشه من رفتم.

خوب بگو بیاد بالا اینطوری که زشته.

ممنون شب خونه مامانش اینا دعوتیم باید بریم.

بوسیدمش:

به سلامت... خوش بگذره.

مامان اینا دیر وقت اومدن اخی خونه دایی بودن. حوصله نداشتم از اتاق پیام بیرون چراغ رو خاموش کردم و دراز کشیدم از

وقتی اومده بودم احسان چند باری تماس گرفته بود که البته جواب نداده بودم... نفهمیدم کی خوابم برد.

جمعه بود تا ظهر از خونه بیرون نیومدم احسان مدام تماس می گرفت بالاخره مجبور شدم جواب بدم :

بله؟

سلام... معلومه چرا جواب نمیدی؟؟ نمیگی نگران می شم؟؟

لحنش اروم بود گفتم :

حوصله نداشتم.

انگار ازم رنجید :

عسل جان میخوام بینمت.

امروز حال و حوصله اش رو ندارم.

یعنی چی؟؟ من حق ندارم زخم رو بینم؟؟؟

من اینو نگفتم...اما امروز وقتش نیست.

بخاطر دیشب ازت معذرت می خوام.

بی اختیار یه پوزخند زدم :

کاری نداری؟؟

عصبانی شد و لحنش سرد و خشک :

خواستم بهت بگم امروز بعد از ظهر می رم ماموریت نمیدونم چقدر طول میکشه.

کجا؟

خوزستان.

فکر اینکه چند وقت نمیبینمش داشت دیوونه ام می کرد ولی به روی خودم نیاوردم :

به سلامتخداحافظ.

فکر اینکه چند وقت نمیبینمش داشت دیوونه ام می کرد ولی به روی خودم نیاوردم :

به سلامتخداحافظ.

کلافه شده بودم برای ناهار هم بیرون نرفتم بعد از ظهر دیدم اگه خونه بمونم دیوونه می شم حاضر شدم فرهاد پرسید :

عسل کجا میری؟؟

نمیدونم.

احسان میاد دنبالت؟

نه رفته ماموریت.

جدی؟؟ نگفته بودی.

چون خودمم نمیدونستم.

تعجب کرد ولی حرفی نزد منم اومدم بیرون و بی هدف توی خیابون قدم می زدم و انگار اصلا اطرافم رو نمیدیدم بالاخره

ساعت ۹/۵ شب فرهاد با نگرانی تماس گرفت :

عسل کجایی؟

مگه ساعت چنده؟؟

۵/۹

جا خوردم :

دارم میام.

به اطراف نگاه می کردم دقیقا نمیدونستم کدوم خیابون هستم چون برام آشنا نبود از یه خانومی سوال کردم و بعد از اینکه

جواب داد با حالت بدی نگاهم کرد و رفت.

نیم ساعت بعد خونه بودم مامانم نگرانم شده بود :

اخره نمیگی لااقل یه زنگ بزنی؟؟ گفتیم لابد رفتی پیش سایه باهانش تماس گرفتیم اما اونجا هم نبود.

بدون جواب اومدم توی اتاقم و چشمم رو بستم سردم بود هنوز هیچی نشده بدجوری دلم هوای احسان رو داشت. کمی بعد

تلفن زنگ خورد شماره ناشناخته بود :

بله؟

سلام حسام هستم.

سلام خوبی؟ چه عجب.

خواهش می کنم...ای بابا...چه خبر؟

اهی کشیدم :

خبری نیست.

عسل امروز که احسان داشت می رفت خیلی داغون و عصبی بود حتی با هیچ کدوم از ما خداحافظی نکرد فقط موقع رفتن به من گفت :

حسام هر از گاهی با عسل تماس بگیر اگر کاری داشت برایش انجام بده....فهمیدم یقینا باهات حرفش شده....الان هم با تو حرف زدم مطمئن شدم چون تو هم حالت تعریفی نداره....
چیز مهمی نیست باهات کنار میام....یعنی مجبورم.چاره ای نیست.

چند لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت :

خیلی بد شد....اصلا دلم نمیخواست وقتی بار اول میای خونه ما اینطور بشه.احسان هم خیلی ناراحت شده بود....ازت خواهش می کنم کارهای مامان و فریبا رو به پای احسان ننویس.

چقدر خوبه که انقدر به فکر برادرت هستی.

خندید :

شاید باورت نشه اما من خیلی خیلی احسان رو دوست دارم طوری که فریبا همیشه اذیتم می کنه اما فکر م یکنم اگر حالا به جایی رسیدم و درسم رو خوندم فقط و فقط احسان باعث پیشرفت من بوده نه هیچ کس دیگه ای....
بخاطر همین همیشه خودم رو مدیونش میدونم و دلم میخواد هر کاری بکنم تا اون راضی باشه....

میدونی چیه وقتی سام ازدواج کرد و فریبا وارد خانواده ی ما شد فکر می کردم که همه ی زن داداش ها همینطورین به همین بدی اما وقتی احسان ازت تعریف می کرد و دیدمت فهمیدم خیلی با فریبا فرق داری.

خواستم سر به سرش بذارم :

یعنی خیلی بدترم؟؟

نه اصلا....الان به این نتیجه رسیدم که تعریف های احسان از شما کاملا درست و به جا بوده....

لطف داری اما شاید حالا برای قضاوت زود باشه ممنه بعدا دیگه این نظر رو نداشته باشی.

بعید می دونم....در هر حال تماس گرفتم بگن هر وقت در هر ساعتی از روز کاری داشتی روی من حساب کن فکر کن من برادرتم....خوشحال می شم اگر بتونم کاری انجام بدم.

ممنون....وجود یه ادم متفاوت توی خانواده ی شما ادم رو دلگرم می کنه.

حق داری...برخوردشون اصلا خوب نبوده.

چه می شه کرد شاید مجبورم به این رفتار ها عادت کنم.

اینقدر نا امید نباش بالاخره درست می شه.

خداحافظی کردیم و به فکر فرو رفتیم که الان احسان کجاست و چی کار میکنه....منتظر بودم هر لحظه تماس بگیره اما ازش خبری نبود حالا که خودش نبود مجبور بودم به طور مجازی باهاش حرف بزنم و درد و دل کنم و طبق معمول قلم و کاغذ رو برداشتم :

مرا از من بخوان

که همچون افسانه ای نقل می شوم

و در خود فرو میریزم

اخ عزیزم چقدر دلم برات تنگ شده چقدر دلم میخواست الان کنارت بودم و یالاقل قبل رفتنت می دیدمت.

حس می کنم چقدر بی تو همه چیز سرد و بی روحه درست عین این زمستون لعنتی که نمیخواد تموم بشه...

چقدر دلم میخواست که الان به صدای زنگ تلفن تو از جا بپریم....

الان حسام زنگ زده بود باهام صحبت کرد و گفت که موقع رفتن بهش سفارش کردی هوای من رو داشته باشه.....

ممنون عزیزم تو همیشه به فکر منی....

بعد از ظهر بدجوری دلم هواتو کرده بود و بی هدف داشتم توی خیابون ها پرسه می زدم....

ای کاش لافل میدونستم دقیقا کی بر می گردی...اخ که تلخ ترین واژه برای من انتظاره...ملتمسانه میخوام این انتظار رو

کوتاه کنی....

هنوز هیچی نشده دارم قاطی می کنم...ای کاش می فهمیدی که بدون تو هیچی نیستم احسان....

وجود من فقط و فقط با وجود حضور توست که معنا پیدا می کنه...ای کاش اینا رو میدونستی عزیزم...این انتظار بدجوری کشنده ست.

عسل.

هر چی رو که برای احسان می نوشتم لای کتاب دیوان حافظ می گذاشتم اصلا نمیدونم برای چی نگهشون می داشتم...هر چی باشه نوشتن بریا احسان ارومم می کرد البته نه به اندازه ی حضورش.نگرانش بودم ولی اون زنگ نزد و نزد و همینطور که گوشی دستم بود خوابم برد....

هر چی رو که برای احسان می نوشتم لای کتاب دیوان حافظ می گذاشتم اصلا نمیدونم برای چی نگهشون می داشتم...هر چی باشه نوشتن بریا احسان ارومم می کرد البته نه به اندازه ی حضورش.نگرانش بودم ولی اون زنگ نزد و نزد و همینطور که گوشی دستم بود خوابم برد.....

ای کاش کلاس نداشتم و نمی رفتم اما اینجوری بازم یه کم سرم گرم می شد شهاب هم ازش خبری نداشت میخواستم فقط برم خونه شون ولی قبول نکردم در راه برگشت تینا رو دیدم وای که چه شرایط بدی بود سایه و شهاب نگاهم کردن خواستم وانمود کنم که ندیدمش ولی نشد :

چقدر دیر کردی عسل خانم.

کاری داشتین؟؟

اره...خیلی حرفا مونده که نگفتم.

من خیلی کار دارم.

باید به حرفام گوش بدی و بعد بری.

رو به سایه کردم :

پس فعلا خداحافظ.

این همون قولی بود که دادی؟

یادم نیاد قولی داده باشم !!

ا...جالبه...پس الکی منو سر کار گذاشته بودی که می گفتمی هر کاری بتونم برات انجام می دم.

دروغ نگفتم...واقعا هر کاری که می شد انجام دادم...نمیخواهی بگی چون احسان تو رو انتخاب نکرد من مقصرم؟؟

یه پوزخند زد :

اتفاقا کاملا درسته...بینم اصلا این همه ادم چرا احسان؟؟

عصبانی شدم و صدام کمی بالا رفت :

ای بابا...من باید به تو هم جواب پس بدم؟؟اخه به کسی چه ربطی داره من دارم چی کار می کنم؟؟؟

فقط دلم یخواد یه ار دیگه پا پیچ من بشی اونوقت بد میبینی...فکر نکن اون موقع هم همینطور اروم باهات حرف می زنم.

منتظر شنیدن جواب نشدم و برگشتم.

توی دلم گفتم :

اخه خدا این دیگه چه جورشه؟؟ از در و دیوار داره برام می باره...فقط این تینا کم بود که اونم اضافه شد دیگه بدشانسی من

کامل شد.

فرهاد زود اومده بود و توی هال بود:

دیر کردی.

کار داشتم.

پشت سرم به اتاق اومد: تو چرا رنگت پریده؟؟هیچ معلومه چیکار م یکنی؟؟

مشکلت چیه؟؟

فرهاد الان اصلا حال و خوصله ندار که باهات بحث کنم.

خوب بابا به من بگو شاید بتونم کمکت کنم...این که نشد تو بشینی توی اتاقت با هیچ کس حرف نزن و هیچی نخوری.

زدم زیر گریه :

من چرا انقدر بدبختم؟؟؟

جا خورد :

واسه چی گریه می کنی؟؟؟

امروز تینا رو دیدم فقط همین یه دونه رو کم داشتم.

خوب چی می گفت؟؟

مزخرف...مثل همیشه.

عیب نداره سعی کن توجه نکنی بذار هر کی هر چی میخواد بگه.

لحظه ای سکوت کردم :

احسان هنوز زنگ نزده نه؟؟؟

نه چطور مگه؟؟؟

هیچی...همه دست به دست هم داده تا من دیوونه بشم.

سعی داشت اروم کنه و بعد رفت.بی خبری از احسان اوضاع رو خراب تر می کرد دوش گرفتم و طبق عادت این یکی ، دو

روز برای اینکه کمی اروم بشم نشوتم :

بی معرفت نمیگی من اینجا نگراتم؟؟؟

چطور دلت میاد منو بی خبر بذاری؟؟

وقتی می گم تو لجبازی و مغرور خوب راست می گم دیگه.

تو نمیتونی لااقل یه زنگ بزنی و بگی حالت خوبه؟؟ ولی احسان امروز که تینا اومده بود یه کم دیگه ادامه داده بود خوش می

افتادم گردنم اخه بدبختی اینه که دیواری کوتاه تر از من پیدا نمی کنن هر کی از راه می رسه کلید می کنه به من...اعصابم

خراب شده از بس این چند روز...اه...اخره کجایی؟؟

بخدا دلم برات تنگ شده احسان...کلافه ام.

یادته یه روز بهت گفتم شما کافیه بفهمین یکی هست که براتون جون می ده اونوقت زود طرف از چشمتون می افته حالا بهم

ثابت شد که اینطوری...احسان حس می کنم همه چی داره تغییر می کنه....البته امیدوارم که من اشتباه کنم.

نیمه شب گوشیم زنگ خورد اول فکر کردم ممکنه احسان باشه:

بله ؟

عسل خانم شرمندہ کہ بیدارتون کردم.

با چند لحظه دقت فهمیدم کہ تیناست بی اختیار تپش قلبم تند شد گفت :

بیدارت کردم تا تو ہم بفہمی من چه حالی دارم واز فکر و خیال شب خواب بہ چشم نیماذ اونوقت تو بہ ہدف رسیدی و

راحت گرفتی خوابیدی؟؟

انگار زمان و مکان رو گم کرده بودم تقریباً داشتتم فریاد می کشیدم :

اخہ تو از جونم چی می خوای؟؟ تمومش کن دیگہ.....چرا با اعصاب من بازی می کنی؟؟

فرہاد و بقیہ سریع بہ اتاقم اومدن ولی انگار من متوجہ نبودم تینا خندید:

ارہ تازہ اولشہ عسل خانم صبر کن.....فکر کردی کسی می تونہ بہ ہمین راحتی من رو از میدون بہ در کنہ؟؟

دہنت رو ببند.

قطع کردم ہمہ شون ترسیدہ بدن ساعت ۳/۱۰ بود مامان پرسید :

عسل چی شدہ؟؟ این کی بود؟؟؟

بابا گفت :

اروم باش عسل.

می لرزیدم :

برین...برین بخوابین....معذرت میخوام.

ہی پرسیدن چی شدہ ولی حوصلہ ی جواب دادن نداشتم فرہاد موند کنارم نشست :

تینا بود ارہ؟؟

سرم رو تکون دادم و بعد گیج گاہم رو فشار دادم سرم درد گرفته بود :

برو بخواب فرہاد.

تو اصلاً حالت خوب نیست عسل جان.

خوبم.

تماس هایه تینا ادامه داشت اونقدر غصبی بودم که حتی نتونستم برم سر کلاس بالاخره با حسام تماس گرفتم :

من رو ببخش مزاحمت شدم.

این چه حرغیه؟؟ خوشحالم کردی...چه عجب؟

احسان تماس گرفته؟؟ الان ۹ روزه که ازش بی خبرم این بی معرفت چرا یه زنگ نمی زنه؟؟

یه بار زنگ زد...اون عادتشه...یه کم لجبازه.

لجبازی به قیمت نابود کردن یه نفر؟؟بخدا دارم داغون می شم چرا نمی فهمه؟؟

تا یکی دو روز دیگه بر می گرده...حالش هم بد نیست نگران نباش تا پس فردا حتما میاد.

الان به مشکلات من اضافه شده.

چطور مگه؟؟

تینا دست از سرم بر نمیداره.

چی؟؟ تینا؟؟

چی میخواد؟؟

باید از خودش پرسید ولی هر چی که هست من رو داره بازی میده نیدونم چیکار کنم.

ناراحت شد :

من باهاش صحبت می کنم حتی اگه لازم باشه با پدرش هم حرف می زنم.

من دلم نمی خواد برات دردرس درست بشه.

نه اصلا دردرس نیست کاری رو می کنم که احسان بفهمه انجام میده.

ممنونم لطف کردی.

فصل پانزدهم

صبح وقتی بیدار شدم ساعت ۷/۵ بود مامان وبابا و فرهاد پای تلویزیون بودن داشت اخبار پخش می شد توجهم جلب شد

اخه وقتی سلام کردم و جواب ندادن فهمیدم خیلی حواسشون پرت شده رفتم کنارشون تصویر یک هواپیما رو نشون می داد که سقوط کرده و سوخته بود گوینده اخبار گفت :

ساعاتی پیش هواپیما ی مسافربری ۲۴۰ در نزدیکی فارس سقوط کرد هنوز امار دقیقی از تعداد مجروحان و در گذشتگان در دست نیست.

پرسیدم :

حالا این هواپیما از کجا میومده؟؟

بابا گفت :

خوزستان.

اه از نهادم بلند شد و هزار جور فکر و خیال سراغم اومد و زیر لب گفتم :

نکنه احسان با اونا بوده؟؟؟

هر سه نگاهم کردن فرهاد پرسید :

مگه نمیدونی کی قرار بوده بیاد؟؟

نه....نمیدونم.

سریع شماره احسان رو گرفتم اما در دسترس نبود دلم عین سیر و سرکه می جوشید زنگ زدم به سایه :

بیدار بودی؟؟

اره داشتم حاضر می شدم....

اخبار رو دیدی؟؟

نه ولی انگار شهاب دید و بعدش نفهمیدم بهو کجا رفت.....تو چرا گریه می کنی؟؟

سایه دعا کن....دعا کت احسان با اونا نباشه.

تو چی می گی؟؟ از چی حرف می زنی؟؟

من بعدا تماس می گیریم پیام کلاس.

همه مون هول بودیم :

فرهاد چی کار کنیم؟؟

بیخ کرده بودم :

نکنه احسان هم اونجا بوده؟؟

فکرش هم عذابم میداد یه مرتبه گفت :

من میرم یه خبری بگیرم شاید تا حالا اسامی اعلام شده باشه.

منم میام.

کجا میای؟؟ اگه خبری بود تماس میگیرم فقط گریه نکن گریه ی تو ادم رو عصبی می کنه.

با بابا رفتن مامان هم بهتر از من نبود :

نگران نباش من دلم روشنه.

خبر رو همه شنیده بودن چون یه کم بعد حسام زنگ زد بدجوری بهم ریخته بود نیم ساعت بعد اومد خونه ی ما با دیدنش

حالم انگار بدتر شد مامان عصبانی شد :

عسل پاشو ببینم کم گریه کن....

هی داشتم راه می رفتم و به ساعت نگاه می کردم حسام هم به چند تا از اشناهاش زنگ زد که توی اطلاعات پرواز بودن و

خواست از طریق اونا خبری بگیره اما نشد.

حالم خوب نبود سرم گیج می رفت نفمیدم چی شد که افتادم چقدر خوبه که گاهی ادم در عالم بی خبری بمونه و از همه چی

غافل باشه وقتی چشم باز کردم توی اتاق خودم بودم چند لحظه فکر کردم تا یادم اومد چی شده :

مامان خبری نشد ؟

نه دخترم امار هنوز دقیق نیست.

تا به اون روز بدترین روز زندگی رو گذروندم شب به زور کلی قرص اروم شدم و خوابم برد درست نمیدونم ساعت چند بود

که بیدار شدم ولی احسان کنارم نشسته بود فکر کردم دارم خواب میبینم نشستم و همینطور نگاهش می کردم به حرف اومد

:

سلام عزیزم.

احسان؟

جانم؟؟

نتونستم خودم رو کنترل کنم و اشکم سرازیر شد :

اخه تو کجایی؟؟ تو با اونا نبودى؟؟

نه خدا خیلی دوسم داشت که با اون پرواز نیومدم...عسل جان الان که خوبم چرا گریه می کنی؟؟

اخه بی انصاف نگفتی من اینجا نگرانم چرا یه زنگ نزدی؟ میدونی چه شرایط بدی داشتم!!!

دلم میخواست یه دل سیر نگاهش کنم و تلافی این نبودنش رو در بیارم دستام رو دور گردنش حلقه کردم و بوسیدمش :

تو رو خدا تنهام نذار احسان.

منو ببخش....هر چی بگی حق داری....معذرت میخوام نگرانم کردم حالا دیگه گریه نکن باشه؟؟

برای من هم اسون نبود....عزیزم منو ببخش....جبران می کنم خوب؟؟

حضورش ارومم می کرد نگاهش کردم معلوم بود خسته ست این از چهره اش معلوم بود :

احسان خسته ای؟

اره اما حالا که دیدمت بهتر شدم :

قبل از اینکه برم خونه اومدم سراغت تا ببینمت.نمیدونی این روزا چقدر برام سخت بود.

حسام نگرانم بود بهش زنگ بزن وبگو رسیدی.

همین موقع گوشیم زنگ خورد :

بله؟

سحر خیز شدی عسل خانم!

دوباره تینا بود :

چیه چرا جواب نمیدی؟؟ چون حوصله ی تورو ندارم.

قطع کردم پرسید :

کی بود عسل ؟

نمیخواستم ناراحتش کنم الان خسته بود :

هیچی بابا یه مزاحم.

مرموز شدی ها.

از خودت بگو...اذیت که نشدی؟؟

هنوز قانع نشده بود که تلفن مربوط به یه مزاحم بوده این رو از نگاهش می فهمیدم :

بد نبود.

گفتم به حسام زنگ بزن خیلی نگران بود.

فقط سرش رو تکون داد و تماس گرفت :

اره بابا خوبم... الان خونه ی عسل اینا هستم... میام باشه... گفتم که خوبم احسام... اره مطمئن باش... فعلا خداحافظ.

گفتم به حسام زنگ بزن خیلی نگران بود.

فقط سرش رو تکون داد و تماس گرفت :

اره بابا خوبم... الان خونه ی عسل اینا هستم... میام باشه... گفتم که خوبم احسام... اره مطمئن باش... فعلا خداحافظ.

بلند شد :

خیلی خوب باید برم.

به همین زودی؟

خسته ام عسل دو شبه نخوابیدم.

باشه هر طور که راحتی.

رفتارش یه جووری شده بود سرد به نظر میومد زیر لب خداحافظی کرد و رفت از طرفی خوشحال بودم که حالش خوبه و از

طرفی هم ناراحت به خاطر رفتارش.

لباسم رو عوض کردم و پیش مامان رفتم خندید :

خانم خیالت راحت شد؟؟

بله.

سایه زنگ زد :

وای عسل چقدر خوشحالم... احسان همین حالا به شهاب زنگ زد.

احسان اینجا بود.

از حالا دارم می گم که شب اینجا هستین ها.

ای بابا ما که تازه اونجا بودیم.

لوس نشو منتظرم ها...اگه هم تونستی طود بیا.

باشه.

مامان رفت بیرون. ترتیب ناهار رو دادم اما کاملا حواسم پرت بود ساعت از ۲ گذشته بود که به احسان زنگ زدم :

روبراهی؟

بد نیستم.

سایه امشب دعوتمون کرده.

میدونم...شهاب گفت.

چه ساعتی میای؟

معلوم نیست تو هر وقت دلت خواست برو منتظرم نشو.

احسان تو چت شده؟؟ از وقتی بر گشتی عوض شدی!

عسل من کار دارم شب میبینمت.

قطع کرد و همین موقع بود که بوی سوختن غذای من هم بلند شد. ساعت ۵ حاضر شدم و رفتم :

خوب کردی زود اومدی.

چه خبر؟

خندید :

خرا که پیش شماست... احسان حالش خوبه؟؟

هی بد نبود.

۲ ساعت بعد احسان اومد بی حوصله بود زیاد با من گرم نبود شهاب و سایه متوجه جو سنگین شده بودن.

شهاب گفت :

احسان خان برو قدر زنت رو بدون.

نیم نگاهی بهم انداخت و شهاب ادامه داد :

فقط خدا میدونه که این مدت چه حال و روزی داشت.

احسان بحث رو عوض کرد :

از کلاس ها چه خبر؟؟

جا خوردم به صدای زنگ موبایلم الرژی پیدا کرده بودم تا زنگ خورد سریع جواب دادم وای دوباره خودش بود به اتاق سایه

اومدم :

چی میخوای؟؟ اخه بیماری؟؟

زدزیر خنده :

تو هنو نصفی از عذابی رو که من کشیدم نکشیدی.

اخره مگه من به تو چی کار دارم ؟

خوب بلدی خودت رو بزنی به اون اره....

وقتی با سالن برگشتم به کلی بهم ریخته بودم سایه اهسته پرسید :

تینا بود ؟

فقط سرم رو تکون دادم اونقدر فکرم مشغول بود که از طمع شام هیچ نفهمیدم و زیر ذره بین احسان بودم تا جمع و جور

کردیم احسان گفت :

بریم غسل.

زود حاضر شدم و خداحافظی کردیم. احسان هیچی نمی گفت پرسیدم :

اخه احسان چرا اینطوری می کنی؟؟ چی شده؟؟

وقتی گوشیم زنگ خورد جواب ندادم گوشه ای نگه داشت :

چرا جواب نمیدی؟؟

خوب حالا حوصله نداشتم.

عسل تو مطمئنی چیزی رو پنهون نمیکنی؟؟

چرا بدبین شدی؟؟

بخدا مرموز شدی.

خیالت راحت اگه چیزی بود می گفتم.

فکر می کردم خودم از پس تینا بر می ام بخاطر همین هم نمیخواستم احسان رو وارد ماجرا کنم هرچند خود اون هم به

طرف قضیه بود از این وضع خوشم نمی اومد از هم جدا شدم حتی منتظر نشد که من وارد ساختمون بشم چقدر دلم

میخواست مثل همیشه با هام گرم وصمیمی خداحافظی می کرد یا ای کاش میتونستم مثل سابق باهاش درو دل کنم.

هوای اتاق برام سنگین بود پنجره رو باز کردم و گوشه ای قلم به دست نشستم :

از وقتی برگشتی حتی اجازه ندادی به دل سیر باهات حرف بزنم....نمیدونم چرا به همه چی بدبین شدی اجازه نده پسر

کوچولوی درونت سرکشی کنه بخدا هیچی عوض نشده من همون عسل سابقم با این تفاوت که حالا صد برابر بیشتر از قبل

دوستت دارم و ای کاش اینو بفهمی....

نمیدونم شاید اصلا من برات یه موجود خسته کننده شدم این رو بارها بهت گفتم که اگه بودن منو حضورم سد راه

خوشبختی تو باشه قلبم رو سرکوب می کنم...

فقط توی زندگی ارزو دارم در هر شرایط بهترین زندگی رو داشته باشی من مهم نیستم برای کافیه که تو خوشبخت باشی عزیزم....

چه اهمیتی داره که عسل ذره ذره اب بشه؟ مهم تویی فقط تو.

بی خوابی زده بود به سرم نزدیک صبح که شد نمازم رو خوندم و کمی خوابیدم تا اینکه فرهاد بیدارم کرد :

عسل پاشو.

چی شده؟

هنوز گیج خواب بودم اخه تازه ساعت ۸ صبح بود :

یه بسته داری.

نشستم :

بسته ؟ از طرف کی؟

نمیدونم....الان پیک آورد.

عسل پاشو.

چی شده؟

هنوز گیج خواب بودم اخه تازه ساعت ۸ صبح بود :

یه بسته داری.

نشستم :

بسته ؟ از طرف کی؟

نمیدونم....الان پیک آورد.

گیج شده بودم جعبه رو باز کردم یه بطری بود که وقتی درش اوردم چنان جیغی کشیدم که خودم هم ترسیدم فرهاد سریع

بطری رو گرفت :

کدوم احمقی این کارو کرده؟؟

مامان اومد :

چی شده عسل؟؟ چرا جیغ می زنی؟؟

مار!!!

بیخ کرده بودم معنی این کارا رو نمی فهمیدم عین بچه ها داشتم گریه می کردم مامان کنارم نشست :

این رو کی فرستاده؟؟

میدونستم کار تیناست اما سکوت کردم فرهاد گفت :

یه پاکت هم هست.

ازش گرفتم و بازش کردم :

حتما حسابی غافل گیر شدی اره؟؟ سورپرایزر جالبی بود نه؟؟ این بازی واقعا برام جالبه ازش خوشم میاد برام مهم هم نیست

تا کی طول می کشه من فعلا دارم ازش لذت می برم و قصد ندارم به این زودی تمومش کنم.

نمیدونستم باید چیکار کنم رمق حرف زدن هم نداشتم فرهاد کلافه بود :

چی نوشته؟ خوبی؟؟

بدون حرفی به حسام زنگ زدم :

بیخشید این موقع تماس گرفتم.

چی شده عسل؟؟

باید بینمت کی فرصت داری؟؟ موضوع مهمی پیش اومده.

خیلی خوب من چند ساعتی مرخصی می گیرم و میام...چه ساعتی؟؟ کجا؟؟

نیم ساعت دیگه سر خیابون ما باش خوب؟

جعبه رو هم برداشتم شاید بد نبود اونم ببینه :

فرهاد اگه احسان تماس گرفت و رسید چرا نرفتم دانشگاه بگو جایی کار داشتم و نشد برم.

مگه نمیاد دنبالت؟؟

نمیدونم به کاری بکن دیگه.

نمیخواهی بگی چه فکری داری؟؟

خودمم نمیدونم.

مواظب خودت باش.

به موقع رسید و سوار شدم :

شرمنده حسام....معذرت می خوام اما نمیدونستم چیکار کنم.

این چه حرفیه بگو بینم چی شده؟؟

فعلا حرکت کن.

چند تا خیابون اون طرف تر گفتم :

همینجا خوبه.

جعبه رو باز کردم و بطری رو بیرون اوردم :

اینو بین.

وا...این رو واسه چی آوردی؟؟ عسل تو مار هم نگه می داری؟؟

نخیر شاهکار تیناست.

راس میگی؟؟

اره...بخدا دیکه نمیدونم چیکار کنم...از طرفی هم احسان رفتارش عوض شده و خلاصه اینکه حال خوبی ندارم...می خوام برم

سراغ پدر تینا.

بچه نشو عسل.

یعنی جی؟ تا کی سکوت؟؟ تا کی تحمل؟؟

اخه این که راهش نیست.

چرا اتفاقا همین راه بهترینه. نمیخواهم کسی با زندگیم بازی کنه.

اشتباه نکن.

من تصمیم خودم رو گرفتم. ازت خواهش میکنم من رو ببر محل کار پدرش.

خواست من رو منصرف کنه اما نتونست. جلو ساختمونی نگه داشت :

اینجاست طبقه سوم.

لطفا منتظر بمون چون اگه بیای ممکنه برات دردسر بشه.

خیلی خوب مواظب خودت باش اروم باش.

سرم رو تکون دادم و وارد ساختمون شدم از این که اون جعبه دستم بود چندشم می شد منشی اجازه نمیداد وارد اتاق بشم تا

اینکه آقای باهر خودش اومد بیرون:

عسل خانم؟؟ شما؟؟ اینجا؟؟ کاری داشتین/؟؟

اگه ممکنه چند لحظه وقتتون رو بگیرم....

من باید برم و در یک جلسه ی مهم شرکت کنم.

گفتم که فقط چند لحظه.

بسیار خوب.... انگار چاره ای نیست بفرمایید.

به دفترش رفتیم گفت :

بفرمایید.

آقای باهر من دلم نمیخواست مزاحمتون بشم اما متاستفانه تحملم تموم شده.

متوجه نمی شم منظورتون چیه؟

حتما در جریان هستید که منو احسان عقد کردیم.

عصبی به نظر می رسید :

بله.... ولی چرا اینا رو به من میگید؟؟

چون دختر شما الان چند روزی می شه که نذاشته من به لحظه آرامش داشته باشم و مدام بارم مزاحمت ایجاد می کنه من

بهتر دیدم که پیام و با خودتون صحبت کنم.

دختر من؟ امکان نداره.....دروغه.

جعله رو گذاشتم روی میزش :

بازش کنین تا متوجه بشین دروغه یا نه.

بازش کرد جا خورد :

یعنی چی؟؟

صبر کنید هنوز تموم نشده این نامه رو هم بخونید.

باورش نمی شد که تینا این کارو کرده باشه گفت :

حالا بهتون ثابت شد ؟

خواستم در جریان باشین اگه تونستین جلوش رو بگیرین که ممنون می شم وگرنه طور دیگه ای وارد عمل می شم.

اینو گفتم و از دفتر خارج شدم حسام داشت قدم می زد و هی به ساعتش نگاه می کرد :

اومدی؟؟

اره بریم.

حالت خوبه؟

اره.

حرکت کرد :

خیلی خیلی ازت ممنونم امروز کمک بزرگی بهم کردی.

ای بابا...مگه ما چند تا زن داداش گل داریم؟؟...حالا باید چیکار کنیم؟؟ کجا میری؟؟

خودم هم نمیدونم اما خونه نمیرم...همینجا پیاده می شم.

اینجا؟؟

اره شاید یه سر هم رفتم امامزاده صالح.

باشه هر طور که دوست داری.

پیاده شدم :

شرمنده که بخاطر من از کار وزندگی افتادی.

این حرفا چیه؟؟

اصلا خودم هم نمیدونستم قراره چیکار کنم وارد امامزاده شدم بدجوری دلم گرفته بود چقدر دوست داشتم همه چی به روال عادی خودش برگرده بیشتر از همه دلم هوای دیدن احسان رو داشت یه گوشه نشسته بودم دوست داشتم تا ابد همونجا بمونم و کسی هم کاری به کارم نداشته باشه زمان گذشت و گذشت تا وقتی کمی اروم تر شدم و خواستم پیام بیرون دیدم هوا تاریک شده خودمم تعجب کردم یعنی از صبح تا حالا اونجا بودم؟؟

ساعت ۸ بود بارون می بارید مسیر زیادی تا خونه مونده بود و من داشتم پیدا طی می کردم اصلا انگار خسته هم نشدم همینطور که افکارم به هم ریخته بود حرکت کردم وقتی به خودم اومدم جلوی در ساختمون بودم زنگ زد و بالا رفتم مامان وفرهاد عصبی بودن :

بی فکر لااقل یه زنگ بزن از صبح تا حالا کجا بودی؟؟ نمیگی نگرانت می شیم؟؟

بابا گفت :

دیدین گفتم بی خود نگران هستین؟؟

فرهاد اومد جلو:

کجا بودی؟ الان ساعت چنده؟؟

ای بابا بس کنید دیگه...مگه من بچه ام؟؟!! هر کی ندونه فکر می کنه از کی تا حالا گم و گور شده بودم.

عسل پاشو.

چی شده؟

هنوز گیج خواب بودم اخه تازه ساعت ۸ صبح بود :

یه بسته داری.

نشستم :

بسته ؟ از طرف کی؟

نمیدونم...الان پیک آورد.

گیج شده بودم جعبه رو باز کردم یه بطری بود که وقتی درش اوردم چنان جیغی کشیدم که خودم هم ترسیدم فرهاد سریع

بطری رو گرفت :

کدوم احمقی این کارو کرده؟؟

مامان اومد :

چی شده عسل؟؟ چرا جیغ می زنی؟؟

مار!!!

یخ کرده بودم معنی این کارا رو نمی فهمیدم عین بچه ها داشتم گریه می کردم مامان کنارم نشست :

این رو کی فرستاده؟؟

میدونستم کار تیناست اما سکوت کردم فرهاد گفت :

یه پاکت هم هست.

ازش گرفتم و بازش کردم :

حتما حسابی غافل گیر شدی اره؟؟ سورپرایزر جالبی بود نه؟؟ این بازی واقعا برام جالبه ازش خوشم میاد برام مهم هم نیست

تا کی طول می کشه من فعلا دارم ازش لذت می برم و قصد ندارم به این زودی تمومش کنم.

نمیدونستم باید چیکار کنم رمق حرف زدن هم نداشتم فرهاد کلافه بود :

چی نوشته ؟ خوبی؟؟

بدون حرفی به حسام زنگ زدم :

بیخشید این موقع تماس گرفتم.

چی شده عسل؟؟

باید بینمت کی فرصت داری؟؟ موضوع مهمی پیش اومده.

خیلی خوب من چند ساعتی مرخصی می گیرم و میام...چه ساعتی؟؟ کجا؟؟

نیم ساعت دیگه سر خیابون ما باش خوب؟

جعبه رو هم برداشتم شاید بد نبود اونم ببینه :

فرهاد اگه احسان تماس گرفت و رسید چرا نرفتم دانشگاه بگو جایی کار داشتم و نشد برم.

مگه نمیاد دنبالت؟؟

نمیدونم یه کاری بکن دیگه.

نمیخواهی بگی چه فکری داری؟؟

خودمم نمیدونم.

مواظب خودت باش.

به موقع رسید و سوار شدم :

شرمنده حسام...معذرت می خوام اما نمیدونستم چیکار کنم.

این چه حرفیه بگو بینم چی شده؟؟

فعلا حرکت کن.

چند تا خیابون اون طرف تر گفتم :

همینجا خوبه.

جعبه رو باز کردم و بطری رو بیرون اوردم :

اینو ببین.

وا...این رو واسه چی آوردی؟؟ عسل تو مار هم نگه می داری؟؟

نخیر شاهکار تیناست.

راس میگی؟؟

اره...بخدا دیکه نمیدونم چیکار کنم...از طرفی هم احسان رفتارش عوض شده و خلاصه اینکه حال خوبی ندارم...می خوام برم

سراغ پدر تینا.

بچه نشو عسل.

یعنی جی؟ تا کی سکوت؟؟ تا کی تحمل؟؟

اخه این که راهش نیست.

چرا اتفاقا همین راه بهترینه.نمیخوام کسی با زندگیم بازی کنه.

اشتباه نکن.

من تصمیم خودم رو گرفتم.ازت خواهش میکنم من رو ببر محل کار پدرش.

خواست من رو منصرف کنه اما نتونست.جلو ساختمونی نگه داشت :

اینجاست طبقه سوم.

لطفا منتظر بمون چون اگه بیای ممکنه برات دردسر بشه.

خیلی خوب مواظب خودت باش اروم باش.

سرم رو تکون دادم و وارد ساختمون شدم از این که اون جعبه دستم بود چندشم می شد منشی اجازه نمیداد وارد اتاق بشم تا

اینکه آقای باهر خودش اومد بیرون:

عسل خانم؟؟شما؟؟اینجا؟؟کاری داشتین/؟؟

اگه ممکنه چند لحظه وقتتون رو بگیرم....

من باید برم و در یک جلسه ی مهم شرکت کنم.

گفتم که فقط چند لحظه.

بسیار خوب....انگار چاره ای نیست بفرمایید.

به دفترش رفتیم گفت :

بفرمایید.

اقای باهر من دلم نمیخواست مزاحمتون بشم اما متاستفانه تحملم تموم شده.

متوجه نمی شم منظور تون چیه؟

حتما در جریان هستید که منو احسان عقد کردیم.

عصبی به نظر می رسید :

بله...ولی چرا اینا رو به من میگید؟؟

چون دختر شما الان چند روزی می شه که نذاشته من یه لحظه آرامش داشته باشم و مدام بارم مزاحمت ایجاد می کنه من

بهتر دیدم که پیام و با خودتون صحبت کنم.

دختر من؟ امکان نداره.....دروغه.

جعله رو گذاشتم روی میزش :

بازش کنین تا متوجه بشین دروغه یا نه.

بازش کرد جا خورد :

یعنی چی؟؟

صبر کنید هنوز تموم نشده این نامه رو هم بخونید.

باورش نمی شد که تینا این کارو کرده باشه گفت :

حالا بهتون ثابت شد ؟

خواستم در جریان باشین اگه تونستین جلوش رو بگیرین که ممنون می شم وگرنه طور دیگه ای وارد عمل می شم.

باورش نمی شد که تینا این کارو کرده باشه گفت :

حالا بهتون ثابت شد ؟

خواستم در جریان باشین اگه تونستین جلوش رو بگیرین که ممنون می شم وگرنه طور دیگه ای وارد عمل می شم.

اینو گفتم و از دفتر خارج شدم حسام داشت قدم می زد و هی به ساعتش نگاه می کرد :

اومدی؟؟

اره بریم.

حالت خوبه؟

اره.

حرکت کرد :

خیلی خیلی ازت ممنونم امروز کمک بزرگی بهم کردی.

ای بابا...مگه ما چند تا زن داداش گل داریم؟؟...حالا باید چیکار کنیم؟؟کجا میری؟؟

خودم هم نمیدونم اما خونه نمیرم...همینجا پیاده می شم.

اینجا؟؟

اره شاید یه سر هم رفتم امامزاده صالح.

باشه هر طور که دوست داری.

پیاده شدم :

شرمنده که بخاطر من از کار وزندگی افتادی.

این حرفا چیه؟؟

اصلا خودم هم نمیدونستم قراره چیکار کنم وارد امامزاده شدم بدجوری دلم گرفته بود چقدر دوست داشتم همه چی به روال

عادی خودش برگرده بیشتر از همه دلم هوای دیدن احسان رو داشت یه گوشه نشسته بودم دوست داشتم تا ابد همونجا

بمونم و کسی هم کاری به کارم نداشته باشه زمان گذشت و گذشت تا وقتی کمی اروم تر شدم و خواستم پیام بیرون دیدم

هوا تاریک شده خودمم تعجب کردم یعنی از صبح تا حالا اونجا بودم؟؟

ساعت ۸ بود بارون می بارید مسیر زیادی تا خونه مونده بود و من داشتم پیدا طی می کردم اصلا انگار خسته هم نشدم

همینطور که افکارم به هم ریخته بود حرکت کردم وقتی به خودم اومدم جلوی در ساختمون بودم زنگ زدم و بالا رفتم مامان

وفرهاد عصبی بودن :

بی فکر لااقل یه زنگ بزنی از صبح تا حالا کجا بودی؟؟نمیگی نگرانت می شیم؟؟

بابا گفت :

دیدین گفتم بی خود نگران هستین؟؟

فرهاد اومد جلو:

کجا بودی؟ الان ساعت چنده؟؟

ای بابا بس کنید دیگه...مگه من بچه ام؟؟!!هر کی ندونه فکر می کنه از کی تا حالا گم و گور شده بودم.

همینطور که زیر لب غر غر می کردم و به زندگی بد و بیراه می گفتم به اتاقم اومدم وقتی دیدم احسان روی تخت نشسته جا

خوردم جالب اینجا بود که دیوان حافظ من هم دستش بود یخ کردم امیدوار بودم نامه های منو ندیده باشه:

سلام.

خیس شدی.

سلام کردم ها.

لباست رو عوض کن باید بریم بیرون خیلی باهات حرف دارم.

الان خسته ام.

گفتم مهمه.

رفت بیرون منم لباسم رو عوض کردم و رفتم پایین توی ماشین نشسته بود و چشماش رو بسته بود و به صدای باز کردن در

نگاهم کرد مرموز بود دعا می کردم نامه هارو نخونده باشه به راه افتاد پرسیدم :

کجا میری؟

هنوز نمیدونم.

اگر می خوای صحبت کنیم بهترین جا همین جاست من توی ماشین راحت ترم.

باشه....قبول.

خیابون خلوت بود اول کمی به رو به رو خیره شد انگار که با چشم باز خوابیده بود ساکت بودم و منتظر تا نظم سکوت رو به

هم بزنه :

اول از همه بهت به عذر خواهی بدهکارم.

بابت چی؟؟

سری تکون داد :

خیلی چیز ها یکی بخاطر اینکه خیلی تصادفی اون نامه ها رو دیدم و خوندم.

وای گند زدم به بیرون نگاه کردم حرفی برای گفتن نداشتم ادامه داد :

چقدر خوب شد که خوندمشون و از چند تا اشتباه بیرون اومدم.....

تینا اذیتت می کرد اره؟؟ پس اون تلفن ها که داشت منو دیوونه می کرد از طرف تینا بود و تو سکوت می کردی؟؟

نمیخواستم اعصابت رو بهم بریزم.

عسل خیلی از خودم بدم اومده....دختر تو چقدر صبرت زیاده.

چاره چیه؟؟

ای کاش صمیمیت توی نوشته هات میومد روی زبونت مگه چی می شد؟؟

احسان...من جدیداً در بیان احساساتم مشکل دارم نمیتونم خیلی چیزا رو به زبون بیارم.

از یه چیزی ناراحتم و خوندنش من رو به مرز جنون کشید.....

چی؟؟

اینکه فکر می کنی بخاطر لجبازی با خانواده ام و تینا ست که خواستم باهات باشم.

می دونی چیه احسان؟؟ رفتارت اینطور نشون می داد این که دست من نیست اونوقت منم مجبور بودم به طور دیگه باهات

حرف بزنم به طوری که خودم هم اروم بشم.

بعد از چند لحظه سکوت پیاده شد بارون تند می شد دیدم اروم اروم داره قدم می زنه دنبالش رفتم :

احسان؟؟

نگاهم کرد و گفت :

نمیدونم چطور می تونم جبران کنم و جواب اون تینای احمق رو بدم.

میدونی چیه؟؟ خیلی خوشحالم یعنی اولش نمیخواستم اما حالا....

نمی فهمم چی میگی.

هیچ وقت دلم نمیخواست نوشته هام رو بخونی اما حالا فک می کنم خوندن اونا کمک بزرگی به من کرد چون ممکن بود

خودم نتونم به راحتی همه چی رو بهت بگم.

من احمق رو بگو این مدت چه فکر و خیالی می کردم.

پسر خوب مگه به من شک داشتی؟؟

نه ولی خیلی مشکوک شده بودی نمی دونی فکر اینکه...

احسان این حرفا چیه؟؟ یه حرف تازه بزن.

ابروهاش بالا رفت :

حرف تازه؟؟ چی بگم؟؟

راستی چطور شد که بین این همه کتاب دیوان حافظ رو برداشتی؟؟

نمیدونم اما اون لحظه دلم میخواست یه فال بگیرم که نوشت هات از لای کتاب افتاد.

کیف کردی که حافظ چه حواب دقیقی بهت داد ؟

خندید :

اره... خیلی... شاید باورت نشه اگه بگم هر کلمه ای رو که میخوندم انگار ذوب می شدم.

می دونی یهو یاد چی افتادم؟؟ همون شبی که خونهی سایه اینا دعوت بودیم و شهرزاد هم اومد....

اهان اره... اونشب من چقدر حرص خوردم.

نه به اندازه ی من وای احسان نمیتونی تصور کنی چه حال خرابی داشتم.

تظاهر کردن به چیزی که نیستی سخته اونشب مجبور بودم وانمود کنم بهت بی توجه هستم ولی حتی یه لحظه هم نمیتونستم

از فکرت پیام بیرون... به ظاهر با شهرزاد حرف می زدم اما حواسم پیش تو بود.

می دونی یهو یاد چی افتادم؟؟ همون شبی که خونه ی سایه اینا دعوت بودیم و شهرزاد هم اومد....

اهان اره...اونشب من چقدر حرص خوردم.

نه به اندازه ی من وای احسان نمیتونی تصور کنی چه حال خرابی داشتم.

تظاهر کردن به چیزی که نیستی سخته اونشب مجبور بودم وانمود کنم بهت بی توجه هستم ولی حتی به لحظه هم نمیتونستم

از فکرت پیام بیرون...به ظاهر با شهرزاد حرف می زدم اما حواسم پیش تو بود.

دستم رو گرفت:

میخوام به چیزی بگم...اگر موافقی که هیچ ولی در غیر این صورت بهم بگو هیچ اجباری نیست...خوب؟؟

باشه قبول...حالا بگو بینم موضوع چیه؟؟

عسل نمیخوام از هم دور باشیم راستش برام سخته...دلم میخواد اگه اشکالی نداره طی یکی دو ماه آینده بریم سر خونه

زندگیمون...تو راضی هستی؟؟

این چیزی بود که دلم میخواست خودم بهت بگم اما روم نمی شد یش خودم می گفتم شاید به نظرت حالا زود باشه و

موقعیت مناسب نداشته باشی.

پس موافقی؟؟

از نظر من که خیلی هم عالیه فقط بهتره بیای با پدرم صحبت کنی چطوره؟؟

وای دوباره درگیری با مامان شروع می شه.

چهره اش دیدنی بود خنده ام گرفت ادامه داد :

دوباره میخواد به من کلید کنه.

احسان دلم میخواد به مجلس خیلی ساده باشه بخدا اینطوری بیشتر دوست دارم.

اخه مهم اینه که نه مامان من راضی می شه نه مامان شما.

من که مامان رو راضی م یکنم فقط شیرین خانم با تو.

اوه...چه کار سختی...این هفته حتما به روز میایم تا تاریخ عروسی رو مشخص کنیم.

همه چی به طرف....

میدونم میخوای بگی فریبا هم به طرف.

خوشم میاد که ذهنم رو میخونی.

اخه حرف دلم منم بود...اخ عسل اگه می شد که تاریخ عروسی قبل عید باشع خوب می شد باور کن دیگه نه تحمل خونه مون

رو دارم نه دوری از تو رو.

شب ها فقط به امید بودن حسام می رم خونه وبه این امید شب رو به صبح می رسونم که پیام و تو رو ببینم...اینطوری

بلاتکلیفم میدونی چی می گم؟؟

احسان این وضع زیاد طول نمی کشه تو هم اینقدر کم صبر و تحمل نباش....

باورم نمی شه تو همون احسن چند وقت پیش هستی که همه دخترا فکر می کردم تو خیلی مغرور و از خود راضی هستی؟؟

اتفاقا خیلی ها رو می شناختم که بخاطر همین خصوصیت دوستت داشتن....

همه غیر از تو.

اوایل که بله فقط دعا می کردم غایب باشی.

چه لطفی داری بابا من رو کشتی.

گفتم که اون اوایل.

به ساعت نگاه کردم :

چه زود گذشت.از ۱ شب گذشته حتما مامان نگران شده.

نه میدونه که با هم هستیم دیگه.فقط تو بدجوری خیس شدی می ترسم سرما بخوری.

دوباره به طرف ماشین حرکت کردیم موقع خداحافظی نامه ها رو نشون داد :

اینا دیگه پیش من میمونه.

باشه...بالاخره باید به دست صاحبش می رسید فقط امیدوارم به روز علیه خودم ارزش استفاده نکنی.

ا....بیچه شدی!!برو بالا سرما می خوری ها.

خداحافظ احسان جان....مواظب خودت باش.

فرهاد تو ی حال خوابش برده بود اول تلویزیون رو خاموش کردم و بعد اهسته تکونش دادم :

سردت می شه برو توی اتاق خوابت.

کی اومدی؟؟

همین حالا... پاشو برو... چرا اینجا خوابیدی؟؟

فصل شانزدهم

احساس آرامش خاصی داشتم بعد از مدت ها اسوده خوابیدم. دوشب بعد شیرین خانم و احسان و حسام و سام و متاستفانه

فریبا اومدن اصلا وقتی فریبا توی جمعی بود ها بی خود و بی جهت دلشوره داشتم فریبا با لحن نه جندان جالبی گفت :

من نمیدونم این احسان چرا برای برگزاری مراسم عجله داره... اینایی که رفتن سر خونه و زندگیشون چه خیری دیدن؟؟ غر

از بدبختی و گرفتاری چی داره؟

احسان جواب داد :

نه. میتونه اینطوری هم نباشه بستگی داره از چه بعدی به مسئله نگاه کنی.

فقط دعا میکردم مشکلی ایجاد نشه شیرین خانم بحث رو تغییر داد :

من اصلا فکرش رو م نمیکردم که احسان و عسل تصمیم بگیرن قبل از سال جدید به خونه ی خودشون برن... راستش وقتی

احسان بهم گفت غافلگیر شدم... من ۳ تا اپارتمان دارم که در حال حاضر توی یکی از انها سام و فریبا مستقر هستن احسان و

عسل هم توی همون ساختمون جایی رو براشون در نظر گرفتم او یکی هم مال حسام...

اخ که یه مشکل بزرگ پیش اومده بود اگر من با فریبا همسایه می شدم که بدبخت می شدم... حالم گرفته شد و به گل های

فرش خیره شدم و سکوت کردم... این یعنی مکافات یعنی فاجعه... تحمل فریبا کار اسونی نبود.

بابا تقویم رو ورق می زد تا سوم فروردین مناسبت خاصی نبود پس قرار شد مراسم همون سوم فروردین که عید هم بود

برگزار بشه احسان زیاد راضی نبود اما اعتراضی هم نکرد.

فریبا اونشب حالش زیاد خوب نبود و زود با سام رفتن و کمی بعد شیرین خانم هم به بهانه اینکه برای فریبا نگران بود

همراه احسان رفتن احسان اهسته گفت :

عسل حس می کنم از چیزی ناراحتی...میخوای صحبت کنیم؟

فقط نگاهش کردم خندید :

خوب این یعنی اره یا نه؟؟

اره احسان.

پس بریم به دوری بزیم.

روم نمی شد بهش بگم هی من من می کردم انگار کلافه شد :

عسل جان چرا حرفت رو نمیزنی؟

اخه نمیدونم چطوری بگم.

تعجب کرد :

وا؟؟ بگو ببینم جریان از چه قراره!!

ببین اگه تو بخوای من حرفی ندارم ها فقط میخوام نظرم رو بگم.

بگو عزیزم.

من فکر میکنم اگر با فریبا توی یه ساختمون باشیم مشکلات زیادی در انتظارمونه...نمیخوام ازم ناراحت بشی درسته که سام

برادرته ولی کنار اومدن با فریبا مشکله...احسان جان دلم نمیخواد فکر کنی از همین اول میخوام از خانواده ات دور

بشی...بازم میگم تو هر تصمیمی که بگیری من قبول میکنم.

فشاری به دستم داد :

حدس می زدم بخاطر همین موضوع نارحت باشی.باشه خانمی من با مامان صحبت می کنم.

نفس راحتی کشیدم :

اخی خیالم راحت شد.

دو روز بعد احسان زنگ زد :

عسل جان امشب بیا خونه ی ما....مامانم خواسته.

سکوت کردم راستش می ترسیدم مثل دفعه ی قبل بشه گفت :

میدونم داری به چی فکر می کنی قول میدم اتفاقی نیوفته ...خوب؟

نمیتونستم باهاش مخالفت کنم پس قبول کردم شب ساعت ۸ اونجا بودم فریبا دیر اومد حسام هم بود کمی که گذشت

فریبا با کنایه گفت :

شنیدم نمیخواین به اون خونه بیاین.

احسان جواب داد :

درست شنیدی.

عسل این تصمیم تو بوده نه ؟

ما با هم تصمیم گرفتیم و به این نتیجه رسیدیم.

شیرین خانم گفت :

مهم نیست من میخوامم بچه ها راحت باشن میل خودتونه.

راستش وقتی این حرف رو زد دلگرم شدم و به احسان نگاهی انداختم اونم راضی به نظر میرسید .

ادامه داد :

پس بهتر به دنبال یه جای مناسب باشین...

بعد رو به احسان کرد :

نگران هزینه اش هم نباش ولی باید بدونی اونوقت دیگه خونه به نام تو نیست.

به هم نگاهی کردیم.معنی این رفتار دو پهلوش رو نمی فهمیدم در هر حال ظاهرا همه چیز داشت خوب پیش می رفت ظاهرا

ارامش قبل از طوفان بود و امیدوار بودم این آرامش موقتی نباشه نمیدونم چرا اصلا راحت نبودم دلم میخواست زودتر به خونه

برگردم.شیرین خانم همون سر شب قرص خورد و خوابید راستش تعجب کردم اما احسان گفت ماما هر شب ساعت ۱۰

میخواه فریبا رنگش پریده بود به نظر حالش خوب نبود با اینکه دل خوشی ازش نداشتم رفتم کنارش :

خالت خوبه؟؟ انگار سر حال نیستی؟

به سختی بلند شد :

سام من حالم خوب نیست.

داشت می افتاد تعادل نداشت دستش رو گرفتم :

بشین...چقدر سردی حتما فشارت افتاده.

سام هول شده بود :

فریبا...خوبی؟؟

نه.

بریده بریده نفس می کشید گفتم :

میخوای بری دراز بکشی؟

دیدم داره گریه می کنه و ناله میکنه بازوش رو گرفتم :

بیا بریم اون اتاق دراز بمش.

مخالفت نکرد نگران بودم تا اونجایی که میدونستم ۲ ماه دیگه تا به دنیا اومدن بچه اش مونده بود. فقط گریه می کرد سام

مدام می پرسید :

عسل خانم...فریبا چش شده؟؟

نمیدونم... کمی صبر کنید شاید بهتر بشه.

شیرین خانم ظاهرا خوابش سنگین بود چون هر چی صداش کردن بیدار نشد اه و ناله ی فریبا داشت شدت می گرفت طوری

که سام به دکترش زنگ زد و حالاتش را توصیف کرد و اونم گفت سریع بیریمش بیمارستان براه افتادیم احسان گفت :

مامانت نگران میشه تو برو خونه.

دلم نیامد تو این شرایط بذارم برم. تو با خونه تماس بگیر و بگو چی شده.

با تعجب نگاهم کرد . اصلا شرایط خوبی نبود. ساعت ۲/۵ صبح بود که خبر دادن فریبا یه پسر به دنیا آورده.

اقا سام تبریک میگم چشمتون روشن.

نفس راحتی کشید :

ممنون.

بعد تازه یادش افتاد که به مادر و خواهر فریبا خبر نداده احسان گفت «

خیلی خوب بریم دیگه.

فریبا رو آوردن :

نه احسان جان اگر میخوای بری برو اما من پیشش میمونم همیشه که تنها بمونه.

ای بابا...خسته ای.

پرستار بچه رو آورد چقدر ناز بود اما چون زود به دنیا اومده بود باید توی دستگاہ میموند. تا صبح که بقیه هم با خبر شدن

موندم و بعد به خونه برگشتم و خوابیدم.

نهارم رو خوردم با احسان تماس گرفتم و گفتم که میرم دیدن فریبا اونم گفت حتما میاد سر راه دسته گل قشنگی خریدم و

تقریبا همزمان با احسان رسیدم :

چه به موقع!!

ساعت ملاقات داشت تموم می شد بخاطر همین اتاق زیاد شلوغ نبود :

چطوری فریبا جان بهتری؟

احسان پرسید :

برای این پسر کوچولو اسم انتخاب کردین؟؟

سام لبخندی زد :

اره...ارین.

مبارک باشه.

حسام ساکت یه گوشه ای ایستاده بود. شیریم خانم هم که حسابی سر حال بود خواهر فریبا گفت :

عسل خانم شما دیشب خیلی زحمت کشیدین دستتون درد نکنه.

خوا....

فریبا در اون حال هم دست بردار نبود :

فرشته چی میگه؟؟ فوقش این بود که سام با شماها تماس می گرفت...عسل کار چندان مهمی هم انجام نداده.

ناراحت شدم احسان گفت :

فریبا ولی دیشب عسل از همه ی ما نگران تر بود...بی انصاف نباش.

اصلا نمیدونم چرا این فریبا اینقدر با من لج بود :

من باید برم...غرض دیدن فریبا جان بود...دیگه نباید مزاحمشون شد.

به احسان نگاه کردم بعد هر دو خداحافظی کردیم و از اتاق اومدیم بیرون از برخوردشون دلم گرفت نمیدونستم باید

باهاشون چه طور رفتار کنم اخه مگه من چی کار کردم ؟

اخه مگه چقدر میتونستم تحمل کنم؟؟سوار ماشین که شدیم احسان با لحنی ناراحت گفت :

من نمیدونم چرا اینطوری میکنه.

دارم عادت میکنم همه اش باید منتظر اینباشم که یکی یه حرفی بزنه...هر چقدر هم سکوت میکنم فایده ای نداره...احسان

لطفا من رو برسون.

نه...میخوام بریم دنبال خونه...عزیزم قبول دارم که رفتارشون خوب نیست تا حالا خیلیم بهشون گفتم اما گوش نمیکنن...تو

ببخش.

در همین حین سایه زنگ زد حال و حوصله ی حرف زدن نداشتم :

خوبی؟

مرسی...با خونه تماس گرفتم فرهاد گفت نیستی...چه خبر؟ کجایی؟

رفته بودیم دیدن فریبا...اخه دیشب فارغ شد.

جدی؟ مبارک باشه...تو چرا سر حال نیستی...؟؟طوری شده؟؟

نه سایه جان خسته ام...همین.

مطمئنی؟

سکوت کردم گفت :

دوباره اونا چیزی گفتن ؟

اصلا ولش کن مهم نیست..به شهاب هم سلام برسون.

در سکوت مسیر رو طی کردیم بدجوری حالم گرفته شده بود فضا سنگین بود احسان نیم نگاهی بهم انداخت :

عسل جان وقتی اینطوری ساکت هستی ادم دلش میگیره...جون من اخمات رو باز کن.

فقط نگاهش کردم سری تکون داد :

حق هم داری منم بودم ناراحت می شدم.

مقابل ساختمونی نگه داشت :

اینجاست...یکی از دوستانم معرفی کرده...دیدنش ارزش داره.

خونه ی قشنگی بود خیلی دلگیر و تاریک بود.سریع برگشتیم احسان سعی داشت جو رو عوض کنه از طرفی هم دلم براش

سوخت اخه مگه تقصیر اون بود ؟وقتی منو رسوند گفتم :

از الان میری خونه ؟ بیا بالا نرو.

به شوخی گفت :

ای بابا...حالا چون خیلی اصرار میکنی دیگه مجبورم قبول کنم.

خنده ام گرفت.دوشی گرفتم وقتی اومدم بیرون از مامان پرسیدم :

احسان کو؟؟رفت؟؟

نه پیش فرهاد توی اتاق.

منم اومدم دراز کشیدم و کمی که گذشت تینا زنگ زد عصبی بود :

چی فکر کردی؟حالا میری با پدر من حرف میزنی که چی بشه؟؟ فکر کردی می ترسم؟؟

لازم باشه کار دیگه ای هم انجام میدم تا دست برداری.

خندید :

اره... به خواب ببینی.

سعی کردم اروم باشم :

بین تینا تو تکلیفت با خودت هم روشن نست اخه از کاری که میکنی چه منظوری داری؟ میخوای چی رو ثابت کنی؟ گاهی

اوقات اوضاع بر وفق مراد ادم نیست ولی همیشه که با تقدیر جنگید میشه؟؟

عصبانی شد :

معلومه داری واسه خودت چی میگگی؟؟ داری نصیحت میکنی / منتظر باش بالاخره من میام سراغت.

یه پوزخند زد :

ا... باشه تشریف بیارین.

دختره ی دیوونه داشت اعصابم رو بهم میریخت هی طول اتاق رو طی می کردم احسان به در زد و وارد شد :

ا... چرا ناراحتی؟

تینا داره کلافه م میکنه... نمیدونم قراره چه اتفاقی بیوفته.

پس دست بردار نیست... فکرش رو نکن من حتما میرم با پدر و مادرش حرف میزنم... عسل باور کن نمیدونم چی باعث میشه

که هر روز به یه نحوی تو ارامش نداشته باشی... بخدا اینجوری منم عذاب می کشم.

مگه من تو رو مقصر مدونم؟ نه... شرایط اینجوری پیش میاد دیگه چه میشه کرد؟

سرم رو انداخته بودم پایین و به پایه ی میز خیره بودم اهسته زد پشتم :

خانومی دیگه نگاهت رو هم دریغ میکنی؟

دو شب بعد احسان قرار بود خونه ی تینا اینا بره حس خوبی نداشتم اولش که کلی اصرار داشت همراهش برم ولی قبول

نکردم نمیخواستم اوضاع رابد تر بشه تا وقتی که احسان زنگ بزنه مضطرب بودم :

عسل تموم شد... خیالت راحت باشه دیگه تینا مزاحم ما نیست.

خدا میدونه چقدر خوشحال بودم :

راس میگی؟ ازت ممنونم احسان.

سرمون شلوغ بود معمولا بعد از شهر که احسان از سر کار برمیگشت می رفتیم برای خرید فرصت چندانی نمونده بود در این فرصت خونه ی مناسبی پیدا کرده بودیم و هر دومون هم پسندیده بودیم. فقط باید شیرین خانم میرفت واسه معامله چون همونطور که گفته بود خونه قرار بوذ به اسم اون باشه اوایل اسفند ماه بود بوی بهار میومد فعلا همه چی خوب پیش میرفت دیگه از تلفن های گاه و بی گاه تینا خبری نبود و فریبا هم سرش گرم پسرش بود و کاری به کارمون نداشت. دو هفته دیگه به سال نو مونده بود از صبح با احسان به خنه ی جدید رفتیم تا سر و سامانی به اونجا بدیم خونه ی ما خوشبختانه خیلی به خونه ی سایه نزدیک بود از ساعت ۷ صبح شروع به کار کردیم مامان وفرهاد خیلی اصرار داشتن بیان کمک اما نمیواستم مزاحم اونا باشم. خلاصه تا حدودی وسایل رو چیدیم و وقتی نگاه مبه ساعت افتاد که از ۲/۵ گذشته بود و من اصلا متوجه گذر زمان نشده بودم اما خسته بودم همین موقع صدای زنگ بلند شد :

احسان ببین کیه؟

بعد از اینکه در رو باز کرد با تعجب گفت :

شهاب بود.

ما طبقه ی هشتم اون خونه بودیم کمی بعد سایه و شهاب رسیدن :

سلام خوش اومدین.

سایه با خنده پرسید :

نهار که نخوردین؟

نه هنوز.

خوب خدا رو شکر... فقط بیخشید دیر شد...البته ما هم هنوز نخوردیم.

برامون غذا پخته بود گفتم :

والی سایه ممنون.

خندید :

ای بابا... این که چیزی نیست بعدا تلافیش رو در میارم.

دوباره صدای زنگ بلند شد اینبار فرهاد و حسام بودن که اتفاقا اونا هم با نهار اومدن احسان زد زیر خنده :

ای بابا... چه خبره؟

فرهاد زد پشت شهاب :

بدجنس انگار تو از ما زرنگ تر بودی.

بله پس چی فکر کردی فرهاد خان؟

فرهاد فقط حفظ ظاهر می کرد حس می کردم چندان روبراه نیست بعد از غذا کنجکاو شدم و صداش زدم به اتاق پرسیدم :

فرهاد خوبی؟

خوب معلومه! چطور مگه ؟

دروغ نگو... به چیزیت شده باز.

نه بابا... طبق معمول خونه میدون جنگ بود... این که چیز تازه ای نیست.

بازم مامان وبابا دعواشون شده بود...؟ سر چی؟

نمیدونم.

سه روز تا عید مونده بود همه جا شلوغ بود و همه مشغول خرید بودن احسان اصرار کرد که :

عسل تازه ساعت ۸ بیا بریم خونه ی ما مامان خوشحال میشه.

نه احسان.

لوس نباش دیگه.

مجبور شدم قبول کنم در صورتی که حوصله نداشتم دوباره به طوری بشه و همه چی قاطی بشه.

طبق معمول همیشه فریبا اونجا بود ارین اروم خوابیده بود پسر نازی بود. حسام با شنیدن صدای ما از اتاق بیرون اومد :

چه عجب؟

فریبا با کنایه گفت :

چی شد پریدی بیرون؟؟ از اون موقع ۵۰ بار صدات کردم گفتمی کار دارم.

به طرفمون اومد و داشت جواب فریبا رو میداد :

باز شروع کردی؟

کنارمون نشست :

عسل راه گم کردی؟؟ دیگه سری به ما نمی زنی...چه خبر؟ فرهاد خوبه؟

ممنون بد نیست.

به تازگی حسام و فرهاد خیلی صمیمی شده بودن ، من و احسان هم از این وضع خوشحال بودیم.

شیرین خانم توی فکر بود شام رو که خوردیم احسان پرسید :

مامان چرا امشب ساکتین ؟

یه اه کشید :

کی فکرش رو میکرد اینطوری بشه؟

همگی جا خوردیم حسام گفت :

چطوری؟

من همیشه دلم میخواست و فکر می کردم تینا عروسم میشه.

فریبا ادامه داد :

اره بخدا منم همیشه میگفتم تینا مناسبه احسان

احسان عصبانی شد :

بس کنید دیگه اه...شورش رو در آوردین.

اینبار دیگه نتونستم ساکت بمونم بلند شدم :

شیرین خانم یادتون باشه این شما بودین اومدین گفتین احسان داره ترکتون میکنه و ازم خواستیم دوباره برگردم... من که بار اول همه چی رو تموم کرده بودم اما شما نخواستین و باعث شدین دوباره همه چی شروع بشه...

نمیدونم شما از من چی دیدین که اینقدر ازم بدتون میاد... حالا هم اگه فکر می کنید تینا به درد احسان میخوره پس بهتره برین سراغ همون تینا چن منم ظرفیتی دارم نمیتونم با این وضع کنار بیام و فقط از شما و فریبا گوشه و کنایه بشنوم.

پس میتونید به همه بگین عروسی بهم خورد چون عسل زد زیر همه چی...

دیگه نمی فهمیدم چی میگم داشتم از خونه میومدم بیرون احسان گفت :

بخدا اگه همه چی بهم بریزه پشیمونتون میکنم...

دنبالم اومد و بازوم رو گرفت :

عسل چیکار می کنی؟

احسان ولم کن.

نمیذارم بری.

از ساختمون بیرون اومدیم :

عسل صبر کن.

سوار اولین تاکسی شدم و براه افتادم نمیخواستم برم خونه گیج بودم تصمیم گرفتم به خونه ام برم که روزی قرار بود متعلق به من و احسان باشه حال خوب نبود حتی چراغ هارو روشن نکردم دوساعتی در همون حال بودم بعد به فرهاد زنگ زدم و

گفتم منتظرم نباش گفت :

معلومه کجایی؟ احسان اینجاست نگرانته.

پوزخندی زدم :

دیره.

یعنی چی؟

بهش بگو منتظرم نباشه بره خونه.

قطع کردم و زدم زیر گریه :

چقدر زود همه چی تموم شد...ای خدا چرا اینقدر بدبختم؟

سردم شده بود توجهی نکردم احسان چند بار تماس گرفت جواب ندادم تا اینکه بالاخره اومد اونجا زنگ زد ولی در رو باز

نکردم فهمیدم با خودش کلید نیاورده دلم میخواست قید همه چی رو بزنم. تا صبح بیدار نشستم و زل زدم به یه گوشه سرم

سنگین بود گرسنه بودم بدون اینکه چیزی بخورم از خونه زدم بیرون.

جا خوردم احسان از دیشب تا حالا نرفته بود و توی ماشین منتظر بود با دیدنم پیاده شد دیگه دیر شده بود و اون من رو دید

:

بی انصاف...

حرفش رو بریدم :

شما معنی انصاف رو بلدین؟؟...پس من اینجا چیکار می کنم؟؟

خواستم برم که بازوم رو گرفت :

عسل میخوام باهات حرف بزنم عزیزم.

مگه حرفی هم مونده؟ هر چی قرار بود گفته بشه فریبا و مادرت گفتن.

چهره اش خسته بود :

لطفا سوار شو.

نمیخوام.

یهو عصبانی شد و صدایش بالا رفت :

گفتم سوار شو.

تا حالا باهام اینطوری حرف نزده بود یه پوزخندی زدم :

چه با محبت.

سرش رو تکون داد :

معذرت میخوام... من باید باهات صحبت کنم عسل. میتونی بفهمی....

اهسته جواب دادم :

خوب... بگو... گوش می کنم.

اینجا نه... بریم شرکت... من حال خوب نیستم.

قبول کردم... تا به حال به محل کار احسان نرفته بودم. اینطوری که خودش گفته بود بهم چند سال قبل شیرین خانم بهش

سرمایه ای میده تا باهات کار کنه و اینم کلی از سهام یه شرکت تازه تاسیس رو میخره.

بین راه هر دو ساکت بودیم فاصله ی خونه تا شرکت زیاده. به طبقه ی سوم رفتیم.

احسان به منشی گفت :

لطفا جلسه ی امروز و قرار بعد از شهر با مهندس پویان رو کنسل کنید... تلفن ها رو هم لطفا وصل نکنید.

اتاق مرتب و بزرگی بود سمت چپ میز کار احسان قرار داشت و کمی اونطرف تر چند تا صندلی و یه میز وسط اون.

جلوی پنجره رفتم و دست به سینه به فضای بیرون خیره شدم گفت :

میشه بشینی؟

گوش می کنم... اینطوری راحتم.

چرا اینطوری میکنی؟ لطفا بشین.

روی یکی از همون صندلی ها نشسته بود کناش نشستم سکوتش طولانی شد بدون اینکه نگاهش کنم پرسیدم :

نگفتی که پیام اینجا که فقط سکوت کنی؟

اهی کشید:

عسل نمیدونم چی بگم... نمیدونی چه حال بدی دارم... میدونی چیه؟ ادم حتی از فکر اینکه عزیز ترین کسش تنهاش بذارع

دیونه میشه... شاید باورت نشه اما از دیشب تا حالا فقط دارم دعا میکنم که حرفات تبدیل به واقعیت نشه. من وقتی یه روز

نبینمت دلم میخواد بمیرم اونوقت تو از رفتن میگی؟

دلم نمیخواد خودن رو تحمیل کرده باشم.

چی داری میگی؟؟ تحمیل کدومه؟؟؟ تو با حرفات منو داغون میکنی این رو خودت می فهمی؟؟ کم کم دارم فکر می کنم شاید ازم خسته شدی و به یه نحوی میخوای همه چی رو تموم کنی.

نمیخواستم در مورد من اینطوری قضاوت کنه نتونستم جلوی سرازیر شدن اشکهام رو بگیرم دوباره ساکت شدیم توی لیوان اب ریخت و دو تا قرص با هم خورد :

عسل الان همه چی برای شروع یه زندگی تازه فراهم شده ما اول راهیم دلت نمیخواد برای ادامه ی راه یه همسفر داشته باشی که حاضر به خاطرت جونش رو هم بده تا تو رو داشته باشه....نمیخوام از رفتار دیگران دفاع کنم اما چه اهمیتی داره که بقیه در موردت چی میگن؟؟

عسل یعنی حرف اطرافیان اینقدر برات مهمه که حضری باطرش همه چی رو بهم بریزی؟؟ من نمیدونم...اما اگه من رو میخواستی میتونستی....لابد نظرت عوض شده...لابد دیگه برات ارزشی ندارم و بود و نبودم فرقی نمیکنه... حرفش رو بریدم :

هذیون میگی؟؟

مگه دروغ میگم.....اون وقت تو به من میگی مغرور....لجباز...خودخواه؟؟

تو هم عین من هستی الان که کنارمی اصلا حس میکنم یه دختر بچه ی ده ، یازده ساله نشسته و زندگی رو به بازی گرفته و هیچی به غیر از خودش برایش مهم نیست...عوض شدی عسل....خودت نیستی. عصبانی شدم :

تمومش می کنی یا نه؟؟ هر چی دلت خواست گفتم.منو آوردی اینجا زجرم بدی احسان؟؟ من عوض شدم؟؟؟ بگو چه تغییری کردم؟؟ من تو رو نمیخوام؟؟چقدر زود همه چی رو فراموش میکنی؟؟اگه لازمه یادآوری کنم... صدام داشت بالا می رفت:

خیلی خوب اروم باشاین بحث با داد و فریاد که به نتیجه ای نمی رسه.

اخه یکم فکر کن ببین چی داری میگی اگه من میگم میرم کنار فکر نکن برام راحتی ولی نمخوام یه عمر گوشه و کنایه های مامانت رو بشنوم یا بعد ها تو پشیمون بشی که اون وقت دیره....حالا هم اگه حرفات تموم شد میخوام برم.

پاهام عین یه وزنه ی ۱۰۰ کیلویی شده بود نمیتونستم حرکت کنم بلند شدم اتاق دور سرم میچرخید اهسته کیفم رو

برداشتم موقع خروج صدام کرد :

عسل؟؟

بدون اینکه نگاهش کنم جواب دادم :

بله؟

به من نگاه کن...چطور دلت میاد....؟من اخه چرا اینقدر بدبختم که نباید عین بقیه ادما زندگی خودم رو داشته

باشم؟...میدونی اگه تنهام بذاری و بری دیگه از من هیچی باقی نیمونه.

صورتم رو برگردوندم دلم نمیخواست اون احسان همیشگ رو که برای من مرد واقعی بود اینطوری بینمش :

گاهی اوقات مثل بچه ها میشی...اینو میدونستی؟

اره من بچه ام ، یه بچه که احتیاج به تکیه گاه داره....هیچ وقت تا این اندازه احسا تنهایی نمیکردم....من تا حالا هیچ وقت

اینطوری طالب چیزی نبودم.

عسل فقط ازت یه چیزی میخوام اگه میخوای بری توی چشمام نگاه کن و بگو ازم متنفری...خوب؟اونوقت دیگه کاری باهات

ندارم.

اومد و مقابلم ایستاد قلم تند می زد این از من چی میخواست؟گفت :

جرا ساکتی؟ بگو دیگه.

چشمام رو دزدیدم :

نمیتونمچون نیستم.

پس بگو که میمونی.بهت قول میدم همه چی درست میشه.

چند لحظه سکوت کردم :

میخوام برم خونه فردا کلی کار داریم...دیر نکنی.

دیگه منتظر نشدم و اومدم بیرون.

سرگردون بودم و دعا می کردم انتخابم درست بوده باشه و بعدا شیمون نشم.

فصل هفدهم

ساعت ۵ بعد از ظهر به خونه برگشتم یه جفت کفش نا آشنا پشت در دیدم :

مامان مهمون داریم ؟

بی حوصله بود انگار دوباره میگرنش عود کرده بود :

اره حسام اومده پیش فرهاد.

حسام برای من حکم فرهاد رو داشت :

جدی؟

یه تقه به در زدم و وارد شدم :

به به...سلام.

هر دو جوابم رو دادن حسام گفت :

زن داداش عزیز این داداشمون رو داشتی سکنه میدادی.

چه عجب یادی از ما کردی؟

راستش با فرهاد یه کاری داشتم این بود که مزاحم شدم.

خوشحالمون کردی.

لاسم رو عوض کردم و به اسپزخانه رفتم میدونستم مامان حالش خوب نیست و باید به فکر شام باشم سرم گرم بود که

فرهاد اومد :

بیا به این حسام یه چیزی بگو بابا چقدر تعارفیه دو ساعته دارم اصرار میکنم واسه شام بمونه.

دستام رو شستم و رفتم :

یه شب رو بد بگذرون مگه چی میه؟ اصلا از کی تا حالا تعارفی شدی؟؟ زنگ میزنیم میگیم احسان هم بیاد...بازم بهونه

داری؟

لبخندی زد :

ظاهرا چاره ای نیست.

پس خودت به احسان بگو.

نمیخواستم خودم تماس بگیرم اما همین که فهمیدم قراره بیاد کلی حال رو بهتر کرد دیر اومد ساعت ۹ بود هنوز باهات

کمی سر سنگین بودم هیچی به اندازه ی اینکه باهات رسمی صحبت کنم عذابش نمیداد کاملا حس می کردم عصبی شده :

خوش اومدین.

خودش فهمید امشب قراره لجش رو در بیارم سر شام فرهاد گفت :

راستی من و حسام یه جورایی داریم همکار میشیم.

راس میگی؟ چه خوب.

اره یه نیروی کاری کم دارن.

احسان انگار خوشحال شد :

خیلی عالی.

همه فهمیده بودن که رفتار من و احسان با همیشه فرق میکنه موقع خداحافظی به اتاقم رفت تا وسایلش رو برداره بر خلاف

همیشه دنبالش نرفتم حسام اهسته بهم گفت :

عسل تو رو خدا دست بردار اذیتش نکن.

احسان اومد و منم دیگه حرفی نزدم گفت :

شب بخیر.

وسایل رو جمع و جور کردم و واسه خواب داشتم به اتاقم می رفتم فرهاد پرسید :

اتش بس اعلام شده؟

هی تا حدودی.

روی میزم بسته ای خودنمایی می کرد که روش ۲ تا شاخه گل سرخ بود یه جوری شدم باز کردم یه دیوان حافظ نفیس بود با

اینکه ۲ تا دیوان داشتم اما این برام یه طور دیگه ای بود. صفحه ی اول با خط خوشی نوشته بود :
برای عسل زندگییم...

به نظرم این با ارزش ترین هدیه ای بود که تا حالا گرفته بودم.

دلهره ی زیادی داشتم سایه مدام تماس می گرفت :

همه چیز روبراهه ؟ چیزی لازم نداری؟

فقط زود بیا.

خندید :

ای بابا عسل چته ؟

لوس نشو بیا.

تا یه ساعت دیگه اونجام خوبه ؟

سه فروردین بود ساعت از ۱۱ گذشته بود بی صبرانه منتظر احسان بودم. سایه به موقع رسید :

وای دختر چی شدیبه این احسان بیچاره رحم کن.

خنده ام گرفت :

بی مزه.

کمی که گذشت و کارم تموم شد اهسته گفتم :

سایه ...می ترسم.

خل شدی؟؟ از جی؟ فکر و خیال بی خود نکن عسل.

چشمم به ساعت بود بالاخره اومد با همیشه فرق میکرد این همون کسی بود که میخواستم تا آخر عمرم بهش تکیه کنم

وقتی کنارم بود انگار همه چی داشتم. شلوغا بود صدای تبریک از هر طرف به گوش میرسید. زمان چقدر زود سپری می شد

وقتی به خودمون اومدیم که زمان خداحافظی رسیده بود فرهاد صورتم رو بوسید :

از امشب دیگه تنها شدم عسل.

چی میگی فرهاد مگه چی عوض شده؟؟ من که همون عسل سابقم.

لبخند تلخی زد که اشکم سرازیر شد :

خوشبخت بشی عسل جان.

کمی اون طرف تر هم حسام و احسان داشتن صحبت می کردن و اومدن پیش ما.

حسام روبراه نبود حتی حس کردم گریه کرده :

عسل این داداشمون رو سپردیم به شما هواس رو داشته باش.

اونشب تینا و خانواده اش نیومدن البته این حدس رو میزدم. جدایی از خانواده برام سخت بود حتی با تمام مشکلاتی که

داشتم. لباسم رو عوض کردم و یه گوشه نشستم و زل زدم به روبرو و احسان گفت :

عسل جان این چه وضعشه؟؟ چرا ناراحتی؟؟ هر چند که خودم میدونم دوری از خانواده برات سخته اما خوب راه که نزدیکه

هر وقت دلت خواست میر یو اونا میان این که ناراحتی نداره.

چند روز بعد تصمیم گرفتم برای شام خانواده ی احسان رو دعوت کنم. تمام تلاشم رو کردم تا حرف و حدیثی باقی نمونه

احسان به اشپز خونه اومد :

چه خبره بابا؟؟ همه چی مرتبه؟

مطمئنی چیزی کم نیست ؟ خوبه ؟

صدای زنگ که بلند شد انگار من رو برق سه فاز گرفت امیدوار بودم همه جی به خوبی پیش بره سام و فریبا اومدن ارین

همه اش خواب بود و کمی بعد هم شیرین خانم و حسام رسیدن حسام با اومدنش مثل همیشه کمی سر و صدا آورد اما فریبا و

سام یه جووری بودن انگار به اجبار اومده بودن کنجکاو شده بودم طوری که احسان رو صدا کردم به اتاق :

اتفاقی افاده ؟ چرا فریبا وسام ناراحتن؟

نمیدونم احتمالا طبق معمول بحثشون شده.

سر شام اول فریبا گفت :

این میز رو اصلا قشنگ نچیدی عسل.

به روی خودم نیاوردم و سکوت کردم اما این ایراد گرفتن ها تا پایان شام ادامه داشت و هر لحظه من رو عصبی تر می کرد
طوری که فکر کردم ممکنه هر لحظه بزنم زیر گریه.

فقط دعا می کردم زودتر برن. شیرین خانم خیلی سرد خداحافظی کرد و رفت فریبا هم همینطوری اولین بار بود سام گفت :
من از شما معذرت میخوام عسل خانم.

حسام گفت :

همه چی عالی بود دستت درد نکنه... احسان باید قدرت رو بدونه عسل.

مشغول جمع و جور کردن و شستن ظرف ها شدم. دست خودم نبود هر چی خواستم گریه نکنم نشد.

احسان پشت سرم اومد :

خسته نباشی خانومی... ممنون. خیلی عالی بود.

جواب نمیدادم. یادم نمی اومد غیر از این موضوع یعنی خانواده ی احسان بحث دیگه ای هم داشته باشیم. به کابینت تکیه کرد
ناراحت بود :

عسل میدونم عذر خواهی فایده ای نداره... نمیدونم چرا هر بار که باهاشون برخورد داریم بعدش منو تو هم با همدیگه
مشکل پیدا میکنیم و من اینو نمیخوام.

به ساعت نگاه کردم :

برو بخواب... خسته شدی.

این سکوت منو بیشتر زجر میده.

خوب چی کار کنم... نمیتونم پاشم باهات دعوا کنم که... خوب تو چی کار کنی؟

شیراب رو بست:

بخدا نمیدونم چی بگم عسل.

نگاهش کردم :

هیچی نو. فکرش رو هم نکن... حالا برو.

ایام نوروز تموم شد. انگار زندگی ما هم داشت حالت جدی تری به خودش میگرفت. احسان داشت درسش تموم می شد ولی من هنوز چند تا واحد پاش نشده برام مونده بود.

احسان درگیر پایان نامه اش بود و خیلی وقتش رو گرفته بود طوری که حس می کردم با اینکه توی یک خونه زندگی میکنیم اما این موضوع باعث شده که از هم دور باشیم.

دیر از سر کار بر می گشت تقریباً ساعت ۱۱/۵ بود دلم برایش می سوخت هم کار شرکت و هم کار این پایان نامه ی وامونده خسته اش کرده بود :

خوبی؟ چه خبر؟

وای عسل بریدم.

چند روز دیگه تحمل ن تموم می شه... شام رو بکشم؟

نه... الان میل ندارم باید این کارها رو تموم کنم. تایپ پایان نامه ام نصفه ست من فقط ۲ ، ۳ روز دیگه فرصت دارم.

سریغ لباسش رو عوض کرد و به اتاق کارش رفت و من شامش رو کشیدم و بردم اتاقش :

احسان اگه بخوای استاد شبستری چند روز بیشتر بهت فرصت میده ها.

نه هر طور شده باید تموم شه.

خمیازه ای کشید و گفت :

تو برو بخواب من کارم طول می کشه.

حوصله ام سر رفته بود داشتم درس میخوندم ۲ ساعت بعد وقتی دوباره به اتاقش برگشتم دیدم پشت میز خوابش برده بود

و شامش هم دست نخورده بود :

ا.. احسان چرا اینجا خوابیدی؟

ساعت چنده ؟

تقریباً ۲... واسه امروز بسه.

بدون حرفی رفت. فکری به ذهنم رسید خواستم به طوری کمکش کرده باشم... وقتی به خودن اومدم که هوا داشت روشن می

شد و تونسته بودم کلی از پایان نامه رو تایپ کنم. همین موقع احسان بیدار شد:

عسل تو چی کار می کنی؟ نخواییدی؟

خوابم نمی اومد... قول میدم تا شب تموم بشه.

خودت رو خسته نکن بابا.

لبخندی زدم :

من وقتی خسته می شم که تو رو نگران و پریشون می بینم.

از بس یه جا نشسته بودم بدنم درد گرفته بود بلند شدم و بساط صبحانه رو حاضر کردم ثقتی برگشتم دیدم به دیوار تکیه

کرده و دست به سینه ایستاده :

ترسیدم ، چه بی سر و صدا اومدی.

عسل جان منو ببخش که این مدت کمی رفت و امدم نا منظم شده... اما فکر نکن به یادت نیستم ها.

چی میگی؟ مگه من اعتراضی کردم؟؟... حالا بشین یه چیزی بخوریم که خیلی گرسنه ام.

موقع رفتن کلی سفارش کرد که بی خیال بقیه کار پایان نامه بشم اخر سر هم گونه ام رو بوسید و گفت :

اخه من که از تو توقعی ندارم عزیزم.

اون روز کار خونه رو تعطیل کردیم و به خودم قول دادم هر طور شده تا بعداز ظهر کار رو حاضر کنم حتی وقتی مامان زنگ

زد و گفت که خاله و زندایی اونجا هستن و ازم خواست برم قبول نکردم و مامان هم کلی ازم ناراحت شد :

بگو ما رو فراموش کردی دیگه... میدونی چند وقته سری نزدی به ما؟؟ نکنه احسان نمیذاره.

بی انصاف نباش مامان احسان بیچاره کی گفته که کجا برم و کجا نرم؟؟ من که پریروز اونجا بودم خیلی دلم میخواد پیام اما

خیلی کار دارم... تو رو خدا ازم ناراحت نشو مامان.

باشه... هر طور که راحتی. خداحافظ.

تلفن رو از پریش کشیدیم و مشغول شدم. چون شب قبل هم نخواییده بودم خیلی خسته بودم اما هر طور که بود تا ساعت ۷

بعد از ظهر تمومش کردم بعد دوشی گرفتم و تصمیم گرفتم تا احسان بیاد چرتی بزمن نفهمیدم کی خوابم برد اما به صدای

زنگ در که به طور ممتد زده می شد از جا پریدم :

کیه ؟

احسان بود نمیدونم چرا ترسیدم اومد بالا عصبی بود :

تو خونه ای؟؟

مگه قرار بود کجا باشم ؟

صداش بالا رفت :

نمیگی نگران میشم؟ چرا جواب تلفن رو نمیدادی؟؟ چرا گوشی خاموش بود؟؟

از لحنش ناراحت شدم یادم افتاد که هنوز تلفن رو وصل نکردم :

چرا داد میزنی احسان ؟

چون امروز همه اش نگران بودم و تمرکز نداشتم... معلومه چیکار می کنی؟؟

نگاهی سرزنش امیز بهش کردم و هیچی نگفتم سری تکون دادم و به اتاق برگشتم خیلی ازش ناراحت بودم و به سقف خیره

بودم نمیدونم چقدر گذشت که در اتاق باز شد و چراغ رو روشن کرد :

خاموش کن چشمم رو می زنه.

توجهی نکرد گفتم :

شامت روی گازه برو بخور.

کنارم نشست پایان نامه دستش بود دستم رو گرفت:

همیشه اشتباه می کنم... به من نگاه کن.

از جا لبند شدم :

اره با اشتباهت باعث میی خستگی به جون ادم بمونه.

پنجره رو باز کردم پشت سرم اومد :

عسل جان معذرت میخوام اما نمیدونی تا برسم خونه چه حالی داشتم.

گناه من چیه ؟

چشمکی زد :

گناه تو اینکه که اونقدر ماهی که نمیتونم ازت بی خبر بمونم می فهمی؟

اخ چقدر قانع کننده بود...وای که من توجیه شدم.

خندید :

خیلی بدجنسی عسل تلخ.

هر وقت میخواست لجم رو در بیاره به من می گفت عسل تلخ :

بازم گفتمی ؟

جون من اخم نکن.

لوس نشو لباست رو عوض کن بیا واسه شام.

فشاری به بازوم داد :

حالا شدی عسل خودم.

همیشه ی خدا جلوش کم میاوردم.بعد شام نشسته بودیم که سام تماس گرفت یه کم صحبتش با احسان طولانی شد و حال

احسان حسابی گرفته شده بود قطع کرد و به یه نقطه خیره شد پرسیدم :

احسان؟؟ چی شده؟

هیچی فریبا و سام دعواشون شده فریبا و هم ارین رو گذاشته و رفته خونه ی مادرش.

راس میگی؟طفلك ارین...حالا مشکلتون چی هست ؟

درست و حسابی نفهمیدم.

ناراحت شدم و بیشتر از این لجم گرفته بود که فریبت تز پسرش راحت دل نده بود درسته که این موضوع چند روز بیشتر

طول نمی کشید اما خوب....حالا سام کجاست ؟ خونه ی خودشون ؟

اره به مامان نگفته.

دفاعیه ی احسان به خوبی گذشت و همون شب سایه و شهاب اومدن خونه ی ما شهاب گفت :

احسان راستش رو بگو زندگی مجردی بهتره یا این زندگی؟

احسان نگاهی بهم انداختو لبخندی زد :

مگه اینکه دیوونه باشم با داشتن عسل زندگی مجردی رو بخوام.

سایه رو به شهاب کرد :

یاد بگیر... همه که عسن تو نیستن... من جای عسل بودم اجازه نمیدادم احسان با تو معاشرت کنه... اون پسر سر براهیه تو اغفالش می کنی.

بابا من اسمم بد در رفته سایه و گرنه این احسان به شیطون هم درس میده... یه کاری می کنی که این وسط دستش رو ، رو کنم.

با ظرف میوه به حال اومدم :

داره جالب میشه... احسان انگار سابقه ی خرابی داری ها.

خندید :

بذار بگه تا منم بگم... مثلا اونروز رفت بودیم پاساژ یه دختره داشت می خندید ...

یهو از جا پرید :

احسان جان من که باهات شوخی کردم.

اما من کاملا جدی هستم... گفتم ادم وقتی می بینه یکی می خنده تعجب می کنه بس که این سایه غر می زنه.

سایه چشم غره ای کرد :

بهت نشون میدم... صبر کن... حالا من غر می زنم ؟

شهاب قیافه اش دیدنی بود :

نه بخدا...

هیچی نگو.

داشت واسه احسان خط و نشون می کشید من که مرده بودم از خنده چند دقیقه بهد شهاب و احسان به اتاق کار احسان رفتن.

من موندم و سایه :

چه خبرا؟ خواهرت خوبه؟

اره اونم مشغول سر و کله زدن با دخترشه خیلی شیطون شده عسل. ولی یه زبونی داره که نگو. شهاب ه میمیره براش اونم وقتی شهاب رو میبینه انگار دیگه من ادم نیستم.

اونروز بهم زنگ زده میگه خاله میخوام پیام خونتون.

بهش گفتم اخه من امروز نیستم. بچه پرو گفت :

من با تو کاری ندارم میخوام پیام عمو شهاب رو ببینم.

همین موقع تلفن زنگ زد شیرین خانم بود :

خوبی عسل؟ احسان خوبه؟

ممنون شما خوب هستین؟

مثل همیشه رسمی بود :

فردا شب بیاین اینجا... یاسی اومده.

کی؟

یاسمن دختر خاله ی احسان از فرانسه اومده خونه ی ماست.

باشه چشم به احسان میگم.

جای شکرش باقیه که فریبا نیست چون هنوز اشتی نکرده بود قطع کردم :

سایه باورت نمیشه... هر وقت که خونه ی مامان احسان میریم ها عزا میگیرم. ولی چی کار کنم؟ نمیشه که نرم.

خندید :

شانس آوردی خواهر شوهر نداری ها.

وا...این فریبا از ده تا قوم شوهر بدتره.

فصل هجدهم

شب بعد حاضر شدم و منتظر موندم تا حسان بیاد و براه افتادیم گفت :

میدونی چند ساله یاسی رو ندیدم؟ فکر کنم ۵ ، ۶ سالی می شه.

الان حدودا باید ۲۴ ساله باشه من با یاسی همیشه همبازی بودیم تا اینکه خاله ام و شوهر خاله ام تصمیم گرفتن برن فرانسه

و دیگه رابطه هامون کم شد.

رسیدیم.شیرین خانم تنها بود من کسی رو ندیدم احسان پرسید :

مامان پس یاسی کو؟؟

الان میاد...سام هم دیر کرده.

چند دقیقه بعد سلامی توجهم رو جلب کرد البته فکر کنم اول منو ندید چون اومد سراغ احسان :

وای احسان چقدر دلم برات تنگ شده بود.

در کمال تعجب دیدم صمیمانه چند بار بوسیدتش راستش لجم گرفته بود :

خوبی یاسی؟؟چه عجب...راستی یادم رفت معرفی کنم...عسل همسرم.

باهام دست داد اما من سرد بودم خندید :

جدی ازدواج کردی؟؟پسر خاله چه زود بزرگ شدی ها ...اصلا فکرش رو نمی کردم...اما خوش سلیقه ای.

کنارش نشست :

نمیخوای بگی حالا که زن گرفتی دیگه منو فراموش کردی هان/؟؟

خندید :

چی میگی یاسی؟؟مگه من چند تا دختر خاله دارم؟؟

خون خونم رو می خورد از نحوه ی لباس پوشیدنش اصلا خوشم نیومده بود یه دامن کوتاه صورتی با یه تاپ سفید که اگه

اونو نمی پوشید سنگین تر بود سام اومد ارین بغلش بود ولی فریبا نیومده بود به نظرم لاغر تر شده بود ارین رو برد به

اتاقش و خودش اومد شیرین خانم تازه فهمیده بود که فریبا و سام قهر کردن و ناراحت شد انگار هوای اتاق برام سنگین شده بود.

ار این یاسی حرصم گرفته بود همچین به احسان چسبیده بود که انگار جا قحطه. احسان هم که انگار به کل یادش رفته منم هستم.

سام اومد و نشست :

عسل خانم یه خواهشی ازتون دارم.

بفرمایید چی شده؟؟

شما الان شرایط من رو میبینید... این فریبا هم به هیچ صراطی مستقیم نیست... می شه شما باهاش حرف بزنید؟؟

بینید من خوشحال می شم بتونم کاری انجام برم اما خوب خودتون می دونید که فریبا واسه من تره هم خرد نمی کنه من برم چی بهش بگم؟؟

ازتون خواهش می کنم... میدونم فریبا زبون تندى داره ولی چاره ای ندارم.

به ناچار قبول کردم :

باشه چشم.

ارین گریه کرد تا خوسات بلند بشه گفتم :

من می رم پیشش.

خیلی بچه ای نازی بود من خیلی دوستش داشتم و دلم براش می سوخت. بغلش کردم داشتم توی اتاق راه می رفتم و فکر می

کردم ناخودآگاه چشمم پر اشک شد فکر نمی کردم احسان اینجوری باشه می خواستم این شب لعنتی زود تموم بشه.

ارین را خوابوندم و اومدم بیرون حسام متوجه حال خرابم شده بود من هیچ وقت بلد نبودم حفظ ظاهر کنم.

نتونستم شام بخورم خودم رو با ارین سرگرم کردم.

کمی بعد حاضر شدم :

احسان دیر وقته بریم.

تازه ساعت ۱۲ ست.

من خسته ام لطفا بریم.

با بی میلی بلند شد خداحافظی کردم و اوادم پایین و منتظر شدم تا احسان بیاد عصبی بودم گفت :

چرا اینقدر زود پاشدی؟؟

واقعا که....

سوار شد پرسید :

چرا اینطوری می کنی؟؟ مگه چی شده عسل؟؟

تا حالا فکر نمی کردم اینطوری باشی.

چطوری؟؟

من انگار هر چقدر سکوت می کنم تو فقط سو استفاده می کنی احسان.

عزیزم مگه من چی کار کردم؟؟

هیچی نگو...اون قدر ها هم که فکر می کردم سر به زیر نیستی.

سر در نیارم چی می گی.

بحث با تو بی فایده ست،راه بیوفت بریم من خسته ام.

دلم میخواست تنها باشم همینطوری داشت حرف می زد :

تو اخه از چی ناراحتی؟؟...عسل تو یهو چت شد...تو.

یهو صدام رفت بالا :

بس کن احسان.

رسیدیم لباسم رو عوض کردم میخواست باهام حرف بزنه ولی من نمیخواستم بشنوم.پتو رو برداشتم و اوادم توی هال

عصبانی شد :

این مسخره بازی ها چیه؟؟

خودت می فهمی چی کار می کنی؟؟ پاشو سر جات بخواب.

نمیدونم چرا از لحنش ترسیدم و بغضم گرفتم. صبح قبل از اینکه بیدار بشم از خونه رفت بیرون منم بعد از کلاس یه سر

رفتم پیش مامان پرسید :

چی شده؟؟ روبراهی؟؟

نخواستم چیزی بفهمه :

اره خوبم... فرهاد خوبه؟؟

شونه هاش رو بالا انداخت :

مثل همیشه... میره میاد... راستش خاله واسه پنج شنبه هفته ی بعد تو و احسان رو هم دعوت کرده حتما بیاین.

سعی می کنم.

عسل چرا اینجوری شدی؟؟ سعی می کنم یعنی چی؟؟ هان؟

ا... مامان... من هر چی می گم شما یه چیزی می گی.

چرا ناراحت می شی؟؟ مگه بده که نگرانتم؟؟

من که از جایه دیگه دلم پر بود گفتم :

نگران؟؟ چه جالب!! لابد میخواین تلافی این ۲۰ سال رو در بیارین.

معلومه چی می گی؟؟

اومدم بیرون بعد از اینکه کلی توی خیابون ها رسه زدم به طرف خونه رفتم انگار احسان نگرانم نشده بود.

فقط گفت :

امشب یاسی میاد اینجا.

بهم ریختم :

چیکار کنم؟؟

هیچ وقت جوابش رو اینجوری نداده بودم میدونستم میخواد حرفی بزنه بخاطر همین زود به اشپزخونه اومدم تا ترتیب شام

رو بدم اعصابم حساسی خورد شده بود وقتی صدای زنگ در بلند شد فکر کردم حتما یاسی اومده ولی سایه و شهاب بودن خوشحال شدم بودن سایه ارومم می کرد اومد اشپزخونه :

عسل رنگت پریده؟!چی شده??

میدونستم تا بخوام حرف بزنم اشکم سرازیر می شه نمیدونم حواسم کجا بود فقط یهو دیدم سایه اومد جلو و صدایش بلند شد :

داری جیکار می کنی?? دستت رو بریدی!!!

اصلا برام مهم نبود فقط زدم زیر گریه سعی می کردم اروم باشم اما نمی شد جا خورده بود :

اخره چی شده??

احسان اومد و رو به سایه پرسید :

چی شد??

نمیدونم.

یاسی رسید ابی به صورتم زدم و به حال رفتم :

سلام خوش اومدی.

ممنون عسل.

لباسش رو عوض کرد و اومد به لباس مزخرف تر از قبلی طوری که سایه تعجب کرد .

فقط دعا کردم قصد نداشته باشه شب رو بمونه.سرم به شدت درد م کرد.احسان زیادی باهاش صمیمیانه رفتار می کرد منم از

لجم رفتم نشستم اون اتاق یخ کرده بودم اصلا انگار که این احسان دیوونه شده بود.

سایه اومد کنارم :

عسل حان یاسی رداسته رفتار مناسبی نداره ولی مهمون توست و زود می ره.

می خواست حاضر بشه که گفتم :

لطفا نرو صبر کن یاسی بره بعد شما برید.

باشه.

یاسی که رفت حتی حوصله ی جمع و جور کردن خونه رو هم نداشتم رفتم گرفتم خوابیدم.

شاید کسی باورش نشه اما یک هفته ی تمام من و احسان همدیگر و ندیدیم. من تا ۸ کلاس داشتم وقتی بر می گشتم خسته بودم و میخوابیدم صبح وقتی بیدار می شدم که احسان رفته بود سر کار.

حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم حتی به مهمونی خاله هم نرفتم. چقدر دلم برای این احسان بی معرفت تنگ شده بود. خونه حسابی شلوغ و بهم ریخته بود نمیخواستم این وضع مسخره ادامه پیدا کنه.

شب ها عین این بچه ها گریه می کردم اونقدر که خوابم ببره.

جمعه صبح تصمیم داشتم به خونه سر و سامانی بدم وقتی بیدار شدم خواب بود حس کردم سردشه اخه عین یه بچه کوچولو یه گوشه جمع شده بود پتو روش کشیدم چقدر توی خواب اروم و دوست داشتنی بود.

وقتی شروع به کار کردم ۷ صبح بود از اتاق ها شروع کردم. کف اشپز خونه رو می شستم که صدای تلویزیون بلند شد فهمیدم

بیدار شده ساعت نزدیک ۱۰ بود بابی توجهی مشغول کارم شدم به یاد قولم به سام افتادم من فرصت نکرده بودم برم سراغ فریبا و فکر کنم هنوز میونه شون شکر اب بود. صدای تلفن که بلند شد دستام رو شستم و اومدم بیرون مامان بود :

چرا انقدر دیر جواب دادی؟؟

دستم بند بود ببخشید.

دیشب که نیومدین خاله خیلی ناراحت شد.

نشد دیگه حالا خودم به خاله زنگ می زنم عذر خواهی می کنم.

امروز ناهار منتظرم ها.

نه مامان نمی شه.

عصبانی شد :

تو چرا انقدر لوس شدی؟؟ حتما باید رسماً دعوتت کنن؟؟

ا... مامان چرا داد می زنی نمیتونم پیام خوب.... کلی کار دارم. انگار وسط خونه موشک زدن.

نمیخواه بهونه بیاری...چی کار کنم نیاین.

بدون خداحافظی قطع کرد زیر پشیمی نگاهی به احسان کردم.نشسته بود روی کاناپه و حسابی توی فکر بود.شرایط خوبی نداشتم دلم از همه جا پر بود همین که پا گذاشتم به اشپزخونه بین زمین و هوا معلق شدم افتادم وسط اشپز خونه و در عجیبی توی سرم پیچید و فقط صدای لحنان رو شنیدم :

عسل ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

اومد کنارم :

چی شد ؟؟

نتونستم حرفی بزنم نمیتونستم از جام بلند شم و بی اختیار ناله می کردم هول شده بود :

یه چیزی بگو عزیزم؟؟؟؟

سرم به پایه گاز خورده بود گفت :

حتما شکسته.....

دیگه نفهمیدم چی شد و چه اتفاقی افتاد تا اینکه دوباره چشمم رو باز کردم و اروم به اطرافم نگاه کردم یه سرم به دستم وصل بود که داشت تموم می شد سمت چپم احسان بود که سرش رو گذاشته بود روی دستم اول فکر کردم خوابیده چند لحظه بعد سرش رو بلند کرد انگار گریه کرده بود :

اخ عسل....تو که منو کشتی.....خوبی؟؟

نگاهش کردم بی اختیار گفتم :

چقدر دلم برات تنگ شده بود بی معرفت!!

اگه تو از این وضع ناراحت بودی لااقل اعتراض می کردی.الان اروم باش.....وقتی رفتم خونه صحبت می کنیم...باشه؟؟

ساعت ۶ بعد از ظهر بود که برگشتیم تمام بدنم درد می کرد فکر نمی کردم یه سر شکستن اینهمه دردسر داشته باشه و طول بکشه دراز کشیدم.

چند دقیقه بعد احسان اومد به اتاق پرسید :

چیزی لازم نداری؟؟

نمیدونم چه مرگم شده بود با بغض گفتم :

چرا به هم صحبت بشین.

کنارم نشست و اشکهام رو کنار زد و زیر لب گفت :

یه هفته ی خیلی تلخ رو گذروندیم عسل.

نشستم :

احسان ...یه سوال؟! اگه من همون طوری که تو با یاسی برخورد می کنی جلوی تو با سامان و سهیل رفتار کنم چی کار می

کنی؟؟ جون عسل راستش رو بگو.

به فکر فرو رفت :

چی بگم؟؟ اخه منو یاسی مدت ها همدیگرو ندیده بودیم. خوب دلمون واسه همدیگه تنگ شده بود .

چه جالب!! اره درسته مدت ها همدیگه رو ندیده بودین اما این درسته که خیلی راحت بیاد تو رو توی جمع ببوسه؟؟ این چه

معنی می ده؟؟

اخه مگه من گفتم؟؟...حق با توست عزیزم....درست میگی....تقصیر من بود عسل. رفتارم اشتباه بود.

معصومانه نگاهم کرد :

حالا من رو می بخشی خانومی؟؟

هیچی نگفتم چونه ام رو توی دستش گرفت و خیره شد توی چشمام :

چرا ساکتی؟؟ یعنی بخشیدن من اینقدر سخته؟؟

دارم فکر می کنم این مدت چقدر برام سخت گذشت.

صورتتم رو بوسید و اهسته کنار گوشم گفت :

جبران می کنم عزیزم...خوب؟؟

۵ ماه از ازدواج ما گذشته بود...فریبا زمزمه جدایی سر داده بود و پاش رو کرده بود توی یه کفش که طلاق می خوام. یه روز

بعد از ظهر بدون اینکه خبر بدم رفتم خونه ی پدرش چون میدونستم اونجاست از دیدنم تعجب کرد امام مادرش خوشحال شد و اهسته گفت :

شاید شما بتونید کاری بکنید این داره با زندگیش بازی می کنه. لطفا یه کاری بکنید.

چشم سعی خودم رو می کنم.

توی اتاقش بود چند ضربه زدم و داخل رفتم :

سلام فریبا.

سلام... کاری داری؟؟

بله اومدم کمی با هم صحبت کنیم.

یه پوزخند زد :

صحبت ؟ ما چه صحبتی می تونیم داشته باشیم؟؟

فریبا جان لطفا به حرفام گوش کن...مگه ارین پسر تو نیست؟؟ مگه تو دوشش نداری؟؟

نه.

وا رفتم :

نه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ اون پسرته هنوز از زندگی هیچی نمی فهمه اون مگه از زندگی چی می فهمه که تو حضری ترکش

کنی؟؟ یه کم براش زوده بی مار بزرگ بشه....فکر آینده اش رو کردی؟؟ بی انصاف نباش.

پس تکلیف سام چی می شه؟؟اون تو رو دوست داره فریبا.خودت هم اینو میدونی.

جالبه...من باید به فکر همه باشم اما هیچ کس به فکر من نیست.

چی میگی؟؟ اخه تو باید دلیلی واسه جدایی داشته باشی یا نه؟؟

دارم...البته شاید به نظرت قانع کننده نباشه...میخوام برم...برم کانادا برادرم برام دعوت نامه هم فرستاده....من به سام گفتم

اما قبول نکرد.

به همین راحتی؟؟

اره خیلی راحت... اصلا فکر می کنم هیچ وقت ازدواج نکردم و پسری هم ندارم.

یعنی چی فریبا/؟ می فهمی چی میگم؟؟

عصبانی شد :

تو میخوای ازم چی بشنوی؟؟ خودت رو خسته نکن من تصمیم خودم رو گرفتم. این همه وقت هم اشتباه کردم که موندم اصلا نمیتونم اینجا باشم.

انگار نمیتونستم حرفاش رو درک کنم :

و دارن. شوهرت که خوبه بشین سر زندگیت دیگه. فریبا پشیمون میشی.

واسه این حرفا دیره من تقاضای طلاق دادم.

داری اشتباه می کنی.

دیدم که بودنم فایده ای نداره بلند شدم و زیر لب خداحافظی کردم از همه بیشتر دلم برای ارین می سوخت.

با سام تماس گرفتم . گفتم ظهر می رم دنبال ارین و از مهد میارمش.

احساس نزدیکی زیادی باهاش داشتم خیلی معصوم بود. تا بعد از ظهر فکر و خیال لحظه ای من رو رها نکرد که سرنوشت

ارین بعد از جدایی چی می شه؟؟

فصل نوزدهم

بعد از ظهر توی حال نشسته بودم و ارین بغلم بود همینطور که نگاهش می کردم اشکم سرازیر شد و بوسیدمش و توی دلم

گفتم یه ادم مگه چقدر می تونه بی معرفت باشه؟؟

فریبا داشت دیوونگی می کرد.

احسان و حسام با هم اومدن و هر دو از بودن ارین تعجب کردن. احسان جا خورد :

گریه کردی؟؟

سری تکون دادم :

نه.

ابی به صورتم زدم و برگشتم هر دو کنجکاو شده بودن حسام پرسید :

عسل چی شده؟؟ چیزی شده؟؟

بی مقدمه گفتم :

فریبا داره چی کار می کنه؟؟ چطور دلش میاد؟؟

بهم نگاهی کردم و ادامه دادم :

امروز صبح رفتم سراغش گفت تقاضای طلاق کرده و ارین رو هم نمیخواه اخه این چه مادریه؟؟ بیچاره سام.

حسام گفت :

مامان شب و روز کارش شده غصه خوردن. فریبا هم که کوتاه نمیاد.

اون فکراش رو کرده کاریم از ما برنمیاد.

اون شب از سام خواستم که ارین تا فردا بمونه اما صبح سراسیمه اومد طوری که حس کردم اتفاق بدی افتاده احسان داشت

سعی می کرد ارومش کنه :

چی شده چرا اینطوری شدی؟؟

امروز از دادگاه برام احضاریه اومد.

یه جوری شدم : خوب؟؟

۳ روز دیگه دادگاه داریم. فریبا هم نمیخواه من رو ببینه تمیدونم باید چی کار کنم. گیج شدم این دیوونه داره چیکار می

کنه؟؟

گفتم :

ببینید من نمیخوام کار فریبا رو درست جلوه بدم اما اون تصمیم خودش رو گرفته و خیلی هم مصمم هست به زور همیشه

نگهش داشت میشه؟؟

اخره پس ارین چی؟؟ حالا من به جهنم. اما تکلیف اون چی می شه؟؟

اهی کشیدم :

خدا بزرگه.

ارین رو هم برد و منم رفتم سر کلاس شدیدا سرگرم کار پایان نامه ام بودم و انصافا احسان هم خیلی کمکم کرد. سام قانع شده بود که ادامه زندگی با فریبا به این شکل امکان پذیر نیست. تمام فکرم ارین بود. بالاخره خواسته یا ناخواسته همه چی تموم شد.

حالا سام و ارین با هم زندگی تازه ای رو شروع کرده بودن هر از گاهی هم که دلم برایش تنگ می شد ارین رو میاوردم پیش خودم.

بعد از گرفتن مدرکم سرم خلوت تر شده بود. بیشتر از یک سال از مرگ رویا می گذشت اما هنوز فرهاد نتونسته بود فراموش کنه. احسان پینشهاد کرده بود که بهتر به مهمونی ترتیب بدیم تا بعد از مدتها اعضای فامیل دور هم جمع بشن منم استقبال کردم.

خلاصه قرار شد پنج شنبه ی اون هفته همه بیان فرهاد و حسام مثل همیشه با هم بودن تا اینکه وقتی توی اسپزخونه بودم حسام به مرتبه اومد :

عسل؟؟

ترسیدم بابا.

بیخشید... اما به فکری دارم.

منظورت چیه؟؟

لیلا رو ببین.

نگاهش انداختم وای که چقدر از این دختر خوشم میومد حتی از شیطنتش که همیشه به موقع و به جا بود :

خوب؟؟

دختر خوبییه.... نمیدونم چرا حس می کنم مناسب فرهاده.

خنده ام گرفت و لحظه ای بهشون نگاه کردم :

بد هم نمیگی ها... اما اخه تو که میدونی که....

بله میدونم فرهاد هنوز هم به فکر رویاست...اما درستش می کنم.

رفت بیرون. سایه اومد کنارم :

عسل انگار امشب شیرین خانم زیاد سر حال نیست ??

اره متوجه هستم چون به من هم کلید نکرده و ایراد نگرفته. از وقتی فریبا رفته همینطوری شده نه به خاطر فریبا بلکه به خاطر نوه و پسرش.

به سالن اومدیم شهاب دوباره سر و صدا به راه انداخته بود دست خودش که نبود زیاد از حد شا دبود و همه هم دوستش داشتن.

وقت احسان بهم اشاره کرد دیدم حسام کار خودش رو کرده و لیلا و فرهاد با هم نشستند و دارن صحبت می کنن راستش خوشحال شدم و در دل از حسام خیلی ممنون بودم.

خیلی جالب لود اخه کاملا نبود فریبا رو حس می کردم اخه عادت کرده بودم همه اش بهم گیر بده و ایراه بگیره جای مامان و بابا هم خالی بود حیف که مجبور شدن صبح برن کرمان این عمه ملوک هم همه رو گذاشته بود سر کار سالی ۱۲ ماه حالش بد می شد و می گفت باید همه دورم باشند به قول فرهاد دیگه توی وقت اضافه بود.

بعد از اینکه مهمونا رفتن حسام و فرهاد موندن تا کمک کنن احساس می کردم حال فرهاد تغییر کرده و حسام سر به سرش می داشت موقع رفتن ازش خواست شب رو بره پیشش چون حس و حال تنهایی نداشت.

احسان مثل همیشه کلی کار سرش ریخته بود طور یکه وقتی وارد اتاق کارش شدم اصلا متوجه حضورم نشد به دیوار تکیه کردم و نگاه کردم.

موقع کار اروم بود وقتی سرش رو بلند کرد و منو دید تعجب کرد :

عسل تو هنوز نخوابیدی??

لبخندی زدم :

نه همچین غرق کار بودی که متوجه نشدی اومد نخواستم مزاحم کارت بشم.

حانمی مزاحم کدومه??

خسته نیستی احسان؟؟ بقیه اش بمونه واسه فردا بعد.

عسل امشب همه چی عالی بود دستت درد نکنه... راستی چرا رنگت پریده؟؟

نمیدونم فکر کنم فشارم افتاده... بخوابم خوب می شم.

مطمئنی خوبی؟؟

نگران چی هستی؟؟ گفتم که خوبم... شب بخیر.

احساس ضعف داشتم.

گرفتم خوابیدم. فردا ظهر داشتم با سایه تلفنی حرف می زدم که احسان اومد تعجب کردم. اخه سابقه نداشت به سایه گفتم

بعدا باهاش تماس میگیرم. احسان توی اتاق بود و داشت وسایلش رو جمع می کرد :

چی کار می کنی؟؟

عسل جان چند روزی باید برم شیراز... یه ماموریت کاری پیش اومده.

ناراحت شدم اما بروی خودم نیاوردم :

چقدر طول می کشه؟؟

نمیدونم عزیزم... سعی می کنم زود تمومش کنم.

کمکش کردم تا وسایلش رو جمع کنه :

منو بی خبر نذاری ها.

لبخندی زد :

چشم خانم... تو هم برو خونه ی مامانت اینا.... اینطوری منم خیالم راحت تره اگر کاری هم داشتی به حسام بگو.

باشه.

با ساعت نگاه کرد :

اخ دیر شد.

تند نری ها مواظب باش.

وقتی می رفت احساس تنهایی خیلی بدی می کردم انگار ذیگه دل و دماغ هیچ کاری رو نداشتم. مامان اینا هنوز از کرمان برنگشته بودند شب ساعت ۸ بود که رفتم. فرهاد خونه بود :

وای عسل چه خوب کردی اومدی.

حسام اینجاست؟؟

نه امشب جایی دعوت بود.

به اتاقم رفتم هیچی عوض نشده بود بی اختیار لبخند زدم خاطرات زیادی از اونجا داشتم . فرهاد کار داشت عذر خواهی کرد و رفت اتاقش و گفت باید حتما امشب کارش رو تموم کنه.

شام رو پختم و روی مبل دراز کشیدم از دیشب تا حالا بهتر نشده بودم بدنم سنگین بود قرص خوردم. نفهمیدم کی خوابم برد و فرهاد بیدارم کرد :

چرا اینجا خوابیدی؟؟

الان بلند می شم. شام حاضره من میل ندارم تو بخور.

با دقت نگاهم کرد :

مطمئنی رو براهی؟؟ حالت خوبه؟؟

اره انگار سرما خوردم.

ساعت ۱۲ بود داشتم به اتاق می رفتم که تلفن زنگ زد و فرهاد جواب داد و بعد یهو رنگش پرید :

اروم باش الان میام.... خوب؟؟.... گفتم اروم باش.

سریع ب اتاقش رفت نگران شدم :

کی بود؟؟ چی شده؟؟

چیز مهمی نیست الان بر می گردم.

یعنی چی؟؟ بگو چی شده؟؟

حسام بود... تصادف کرده... زده به یه عابر الانم کلانتریه.

یخ کردم :

طرف زنده ست ??

هیچی نمی دونم .

منم میام.

سریع حاضر شدم و براه افتایدم دعا می کردم چیز مهمی نباشه.خدا میدونه خودمون رو چجوری رسوندیم.با یه مامور توی

راهرو کلانتری بودن :

چی شده حسام ??

ترسیده بود :

ممنون که اومدین داشتم سگته می کردم.....تو رو خدا ببخشید.

این حرفا چیه??

فرهاد پرسید :

جریان چیه??

سری تکون داد :

توی اتوبان بودم سرعتم زیاد بود یه مرده خواست رد بشه زدم بهش.الان هم بیمارستانه.

حالش چطوره??

تعریفی نداره.

یهو با ترس گفت :

اگه بمیره چی??

نگران نباش.

با شوخی گفتم :

انگار شما خانوادگی استعداد دارین ملت رو داغون کنید اون از برادرت اینم از تو.

لابد می پرسید چرا با سام تماس نگرftم. میدونستم تا ارین رو بذاره پیش مامان طول می کشه و مامان هم می فهمه... خلاصه ببخشید.

فرهاد لبخندی زد :

فکر کنم منم برادرتم چه فرقی می کنه??

با اون مامور به بیمارستان رفتیم طرف حالش خوب نبود زنش هم تا حسام رو دید شروع بع داد و فریاد کرد :

خدا ازت نگذره.....کی به تو تصدیق داده?? چشم نداری?? اگه اتفاقی بیوفته می کشمت.

عصبانی شدم :

یعنی چی خانم ?? چه طرز حرف زدنه ?? مردم چیکار کنن که شوهر شما بلد نیست و نمیدونه این موقع شب کسی از اتوبان رد نمی شه.... بعدش هم که فعلا چیزی نشده.

دیگه میخواستی چی بشه??

حسام گفت :

عسل خواهش می کنم اروم باش.... عیبی نداره.

برگشتیم کلانتری فرهاد به ونه رفت تا سند بیاره و حسام بتونه بره خونه تا اون موقع من پیشش بودم ساعت از ۲/۵ گذشته

بود حال بدی داشتم خسته بودم دلم میخواست دراز بکشم سرم گیج می رفت. طول کشید تا فرهاد برسه و بعد از اینکه کار

ها انجام شد به طرف خونه اومدیم حسام همراهمون اومد نگران بود که مبدا اون مرد بمیره یا رضایت نده البته نگرانی ما هم

کمتر از اون نبود ولی سعی می کردیم بهش دلداری بدیم به محض اینکه رسیدیم به اتاقم اومدم و دراز کشیدم داغ شده

بودم انگار تب داشتم سرم سنگین بود سعی کردم بخوابم و صبح به صدای زنگ تلفن بلند شدم :

تویی احسان ??

خوبی عزیزم ?? من تازه رسیدم تو خونه ی مامانت اینا هستی?

بله خیالت راحت باشه تنها نیستم.

دلم براش تنگ شد به ساعت نگاه کردم ۱۰ بود بازم خوابیدم نای حرکن نداشتم. بعد از ظهر فرهاد با حسام اومدن چند

وقتی بود که یه جا کار می کردن شامشون رو کشیدم و لی خودم میل نداشتم :

شام حاضره.

اومدن به اشپزخونه فرهاد پرسید :

کجا میری؟؟ نمیخوری؟؟

نه حال خوب نیست میرم بخوابم.

عسل تو از دیشب تا حالا درست و حسابی چیزی نخوردی!! دیشب هم که حالت خوب نبود. میخوای بریم دکتر؟؟ معلومه

حالت خوب نیست.

استراحت کنم بهتر می شم.

چراغ روشن بود و فرهاد فهمیده بودم بیدارم ضربه ای به در زد و وارد شد :

عسل مطمئنی خوبی؟؟

بی حال دراز کشیده بودم :

اره بابا.

به شوخی گفت :

چیه دختر خوب؟؟ دلت واسه احسان تنگ شده؟؟ لوس نشو پاشو بینم.

لبخندی زدم :

چیه فکر م یکنی دارم لوس میشم؟؟ نه بخدا نمیتونم پاشم.

اخه یهو چی شد؟؟

فکر کنم مسموم شدم. برو بگیر بخواب خیالت راحت باشه.

پیشنویسم رو بوسید :

خواهر گلم نینم مریضی.

چند روز بود از سایه خبر نداشتم باهام تماس گرفتم واومد پیشم :

چته عین گربه مرده افتادی یه گوشه؟؟

اول فکر کرد دارم مسخره بازی در میارم و خودم رو زدم به مریضی:

نمیدونم چه مرگم شده سایه حالم بده.

رنگت پریده.

چند روزه که اوضاعم همینه.

نگران شد :

چرا چیزی نگفته بودی؟؟

فکر کردم مهم نیست.

دستم رو گرفت :

یخ کردی فشارت پایینه....من میگم بیا بریم دکتر ضرری نداره.

سفر احسان طولانی شده.

نمیدونم چه مرگم شده سایه حالم بده.

رنگت پریده.

چند روزه که اوضاعم همینه.

نگران شد :

چرا چیزی نگفته بودی؟؟

فکر کردم مهم نیست.

دستم رو گرفت :

یخ کردی فشارت پایینه....من میگم بیا بریم دکتر ضرری نداره.

سفر احسان طولانی شده.

خندید :

من چی می گم تو چی میگی حاضر شو بریم.

یه مشت دارو نوشت که به من نساخت و بدتر شدم اینبار خودم با هاش تماس گرفتم :

تو رو خدا بیا من حالم بده.

بیچاره دستپاچه شد :

اومدم.

اینبار دکتر گفت :

یه آزمایش نوشتم.

با اینکه حال و حوصله ای این کار هارو نداشتم و میخواستم بی خیال بشم اما سایه دست بردار نبود اصرار کردم بعدش بیایم

خونه ی خودمون اونقدر اوضاعم ناجور بود که احسان هم از پشت تلفن با وجود اینهمه حفظ ظاهر فهمید :

عسل تو رو خدا مراقب باش.

بعد به سایه سفارش کرد تنهان نذاره سایه هم شب پیشم موند و اول وقت رفت تا جواب آزمایشم رو بگیره چرت می زدم

که با کلی سر و صدا برگشت :

کجایی؟

چه خبره؟؟ توی اتاقم....

سریع اومد و کنارم نشست و صورتم رو بوسید :

مژدگانی بده.

اعصابم خورد شد :

مزخرف نگو از کی تا حالا برای شنیدن درد و مرض مژدگانی میدن؟؟

تا باشه از این درد و مرض ها....مامان بد تو به نینی می گی درد و مرض؟؟

بی ذوق.

جا خوردم :

چی میگی سایه؟؟ شوخی می خونی؟؟

نه دیوونه شوخی چی!!

باورم نمی شد. چند حس متفاوت داشتم خوشحالی، ترس، بی تجربگی، و... مات به گوشه ای خیره بودم خندید:

چرا خشکت زد؟؟

هان؟؟... سایه خل نشی به کسی بگی ها خواهش می کنم جلوی زبونت رو بگیر من حتی الان به احسان هم نمیگم.

چه لوس.

حسام چند روز بود که مدام می رفت بیمارستان تا رضایت بگیره و طرف هم راضی شده بود فرهاد تماس گرفت و کلی باهام

دعوا کرد که چرا نمی رم اونجا اخه ماما اینا نیومده بودن بعد از ظهر سایه من رو رسوند:

عسل خانم احسان کلی سفارش کرده من رو باهاش در ننداز.

خندیدم:

بس کن بابا.... کوتاه بیا دیگه.

حس غریبی داشتم انگار تنها نبودم:

فرهاد ماما کی میاد؟؟

نمیدونم خب رندارم... عسل مثل اینکه بهتر شدی.

اره خوب بهترم.

احسان گفته بود دوشنبه صبح می رسه یک شنبه شب رفتم تا برای تولدش هدیه ای بخرم البته تولدش همون شب بود ولی

مجبور بودم هدیه اش رو با تاخیر بدم. طبق معمول این مدت حال خوبی نداشتم اما دلم میخواست همه چی مرتب باشه

خریدم که تموم شد ساعت از ۹ گذشته بود و دیرم شده بود با عجله به خونه اومدم وقت کفش های احسان رو دیدم جا

خوردم کلید رو به در انداختم و وارد شدم خونه تاریک بود چراغ ها رو روشن کردم روبرو روی میز نشسته بود عصبی بود:

بالاخره تشریف آوردین؟؟

سلام احسان.

بلند شد :

سلام و زهرمار...چه وقت اومدنه؟؟

جا خوردم و ناراحت شدم گفت :

ساعت الان چنده؟؟ کجا بودی؟؟....

صداش بالا رفت :

از کجا معلوم کار همیشه نباشه.من که زیاد می رم ماموریت.

عصبانی شدم :

چی داری میگی؟؟ خجالت نمیکشی؟؟

یه پوزخند زد :

من خجالت بکشم.جالبه!!!

نمیدونم چرا اینطوری شده بود بغضم گرفت و تا خواستم حرف بزنم اشکم سرازیر شد و صدای زنگ در بلند شد شهاب و

سایه بودن به اتاق اومدم بدون اینکه لباسم رو عوض کنم روی تخت دراز کشیدم اعصابم خورد بود تا حالا احسان رو انقدر

عصبانی ندیده بودم صدای سایه و شهاب رو شنیدم :

تولدت مبارک رفیق.

سایه پرسید :

عسل کو؟؟ توی اتاقه؟؟

چند لحظه بعد اومد :

به به سلام خانومی....ا...چرا گریه می کنی؟؟

نشستم :

سلام چه خوب شد اومدی.

نمیدونستیم امشب احسان میاد چند دقیقه قبل تماس گرفت و دنبال تو بود فهمیدیم برگشته....حالا چی شده؟؟

مهم نیست.

غریبه شدیم؟؟

صدام می لرزد بهش گفتم جریان چیه ناراحت شد و از اتاق بیرون رفت و صداش رو شنیدیم :

اقا احسان این رسمش بود؟؟

چی شده مگه؟؟

خیلی برای قضاوت کردن زود بود عسل این مدت حالش خوب نبود با این حال وظیفه ی خودش دونست که برای تولدتون

حتما هدیه ای بخره اما شما کارش رو ت این حد بی اهمیت می کنید عسل حق داره ازتون ناراحت باشه چون لااقل من

میدونم که این روزا شرایط بدی داشتو

خیلی زود اونا رفتن برای اینکه اروم بشم دوش گرفتم و یه لیوان شیر ریختم و توی اشپزخونه نشستم و سرم گذاشتم روی

میز موهای خیسم لباسهام رو خیسم می کرد به صدای کشیده شدن صندلی متوجه شدم اومد دستش رو گذاشت روی دستم:

پاشو ببینمت.

میخوام تنها باشم...برو احسان.

اول صحبت کنیم.

گوش می دم.

اینطوری که همیشه به من نگاه کن.

سرم رو بلند کردم :

خوب؟

لاغر شدی عسل؟؟

حرفت رو بزن.

میخوام بگم میدونم بد رفتاری کردم معذرت میخوام.

بعد از سه هفته که اومدی اینطوری برخورد می کنی؟؟

سری تکون داد :

ببخشید.

بلند شد رفت و چند دقیقه بعد فکری به ذهنم رسید طاقت دیدن ناراحتیش رو نداشتم توی اتاق کارش بود گفتم :

بی خیال...مهم نیست.

کنار میزش نشستم و جعبه ی هدیه رو بهش دادم :

تولدت مبارک.

نگاهم کرد :

عسل چقدر راحت میتونی بدی ادما رو فراموش کنی.

گفتم که بی خیال.

جعبه رو باز کرد :

عالیه جدا ممنون.

فرصت خوبی بود تا موضوع رو بگم :

نمپرسی از طرف کی بود؟

یعنی چی مگه از طرف تو نبود ؟

چرا از طرف من و نی نی به بابای نی نی.

گیج شده بود :

نمی فهمم.

مهندس باهوش این که معادله دو مجهولی نیست....بابای نینی چرا حواسش پرته؟؟

انگار تازه فهمید جریان چیه جیغ کوتاهی کشید :

وای عسل راست میگي؟؟

چته بابا اروم باش.بله پس چی؟؟

از جاش بلند شد :باورم نمی شه مامان نی نی.

خندها م گرفت :

عیبی نداره مهم نیست.

وای خدا بهترین هدیه ی تولد عمرم شنیدن این خبر بود و بس.

فصل بیستم

اون شب رو هرگز فراموش نمی کنم.چند روز صبح بعد که حسام سراغم اومد راستش تعجب کردم :

چه عجب یادی از ما کردی.ازت خبری نیست.

ناراحت و پریشون بود یه بلوز سفید پوشیده بود که خسته تر نشونش می داد سری تکون داد :

این چند روز سرم خیلی گرم بود فرصت نکردم سری بزوم.

هنوز نمیدونست داره عمو می شه:

به نظر ناراحتی اتفاقی افتاده؟

عسل تو عین خواهرمی این رو بدون تعارف می گم یعنی همیشه عین خواهر نداشته ام بودی....

من و من می کرد :

حسام تو لطف داری اما حرفت روبزن.

دلم میخواد کمکم کنی....عسل من جرات نکردم به احسان و سام چیزی بگم..راستش این روز ها مامان یه طوری شده....

منظورت چیه؟؟

حس می کنم ارتباطش با اقای فرهنگد بیشتر شده یا اصلا یه طور دیگه شده.

فرهنگد؟

اره وکیلش.

لبخندی زد م :

حسام خان انقدر نگران نباش این حتما به رابطه ی کاریه نه چیز دیگه ای.

بعد کلی باهاش حرف زد م که بی خودی حساسیت نشون نده ولی راستش بعد از رفتنش به فکر رفتم. پنج شنبه حالم تعریفی

نداشت اما احسان زود اومد و گفت باید برم خونه ی شیرین خانم حوصله اش رو نداشتم اما بلند شدم :

باشه الان حاضر می شم.

پشت سرم به اتاق اومد :

عسل جان نمیخوام اذیت بشی اگه حالت خوب نیست نمیریم اصلا مهم نیست.

نه عزیزم درست نیست نریم مامان ناراحت می شه.

حالا که فریبا نبود انگار برای رفتن مشکلی نداشتم. انصافا بعد از مدت ها شیرین خانم خیلی تحویل گرفت یعنی خیلی بیشتر

از همیشه :

عزیزم خوش اومدی چرا سری به من نمی زنی؟؟

جا خوردم و به احسان نگاه کردم انگار اوم تعجب کرده بود گفتم :

شرمنده بخدا اصلا فرصت نمی شه.

حسام و سام نیومده بودن اخه هنوز خیلی زود بود حس می کردم امروز با همیشه تفاوت داره و انگار از ته دلم کمی دلهره

داشتم اما ظاهرا همه چی خوب پیش می رفت و خوشحال بودم حسام اومد و کمی بعد سام و ارین اومدن برام جالب بود که

چطور سام پیش شیرین خانم زندگی نمی کنه دلم واسه ارین یه ذره شده بود تا اومد بغلش کردم و بوسیدمش خدا می دونه

چقدر این بچه رو دوست داشتم سام بعد از رفتن فریبا انگار کلی پیر شده بود می خواست حفظ ظاهر کنه اما بلد نبود جدا

دلم براش می سوخت.

نیم ساعتی گذشت احساس کردم اتاق داره دور سرم می چرخه احسان مشغول صحبت بود و حواسش به من نبود اهسته ا

شدم و به اتاقش رفتم و دراز کشیدم و چند دقیقه بعد وقتی احسان متوجه غیبتم شد اومد سراغم :

اینجایی؟ چی شده؟؟ رنگت پریده ها خوبی؟؟

اره تو برو.

نمی فهمم چرا اینطوری شدی؟؟ چیزی نمیخواهی؟؟

نمیخواستم نگرانش کنم نشستم :

خیالت راحت شد ؟

صدای زنگ در بلند شد پرسیدم :

مهمون دیگه ای هم هست؟

شیرین خانم صدامون زد :

عسل ، احسان بیاین.

به هم نگاهی کردیم و بلند شدیم انگار همه بی خبر بودن جز شیرین خانم که البته هیچی نمی گفت چند دقیقه بعد آقای

اومد سر در نمیآوردم موضوع چیه شیرین خانم بعد از احوالپرسی رو به ما کرد :

آقای فرهنگد امشب مهمان ما هستن.

یه جووری شدم حس خاصی داشتم به بقیه نگاه کردم انگار زیاد راضی نبودن.

راستش از اون مرد خوشم نیومد فکر کنم حدود ۵۰ سال سن داشت کت و شلواری مشکی پوشیده بود در نظر اول خیلی

شیک بود با همه احوالپرسی کرد و نشست این وسط احسان ناراحت تر از بقیه بود.

من سرم رو با ابرین گرم کرده بودم بعد از شام یه مرتبه آقای فرهنگد گفت :

راستش امشب برای موضوع خاصی اینجا جمع شدیم.

همه ساکت بودن و منتظر تا ادامه داد :

من و شیرین خانم تصمیماتی گرفتیم که میخوایم شما هم در جریان باشید...من ازشون خواستگاری کردم و ایشون

پذیرفتن.

ماتم برد اخه ۷ ، ۸ سال فرهنگد کوچیکتر بود احسان یه مرتبه بلند شد :

عسل بریم.

ترسیدم و امیدوار بودم اتفاقی نیوفته لباسم رو پوشیدم شیرین خانم اصرار داشت بمونیم اما احسان عصبانی تر از این حرفا

بود که بشه قانعش کرد منم هیچی نگفتم و از ساختمون خارج شدیم عصبی بود و من نگران :

احسان اروم باش.

غضلات صورتش می لرزید :

من خوبم فقط بریم.

بین راه کلامی حرف نزد و با سرعت می رفت وقتی رسیدیم به نفس راحت کشیدم دستش رو گرفتم یخ کرده بود :

تو رو خدا احسان....

حرفم رو برید :

گفتم که خوبم....

به اتاق کارش رفت و در رو کوبید

نمیخواستیم مزاحمش باشیم و از طرفی دوست نداشتم اینطوری ببینمش به ساعتی گذشت چند ضربه به در زدم و وارد شدم

سرش روی میز بود :

بیداری؟

نگاهم کرد و سری تکون داد گفتم :

بیا بگیر بخواب.

نمیدونی چه حال بدی دارم....اول به دوش می گیرم.

دراز کشیدم منم خوابم نمی برد زل زده بودم به سقف نیم ساعتی گذشت پرسیدم :

خوابی؟

نه.

عین من زل زده بود به سقف :

به چی فکر می کنی احسان؟

گفتنش چه فایده ای داره؟

دلم میخواست ارومش کنم :

احسان جان هر کسی حق انتخاب و تصمیم گیری داره ادم زنده حق زندگی داره...به نظرم عیبی نداره شیرین خانم بخواد به زندگی جدید رو شروع کنه.

صدای اه کشیدنش رو شنیدم و دلم گرفت و سکوت کردم و منتظر شدم حرفی بزنه و بالاخره گفت :

سر در نمیارم اچه چرا اینطوری شد ?? مامان واسه چی داره بچه بازی در میاره.

عین بچه ها شده بود :

همه ی زن ها مثل هم هستن عسل فقط ادعا می کنن دوستت دارن اما همه چیز رو فراموش می کنن مادرم اونقدر به بابا علاقه داشت که هرگز فکرش رو هم نمی کردم کسی رو به جای اون قبول کنه اون مرد احمق لااقل ۷ ، ۸ سال از مامان کوچیک تره مامان باید خجالت بکشه اون حالا دو تا نوه داره.

اصلا نمیتونم فکرش رو هم بکنم باورم نمی شه اونقدر زود پدرم رو فراموش کنه هنوز ۲ سال هم از فوتش نگذشته.

احسان عزیزم اچه تو چرا فکر نمی کنی که شیرین خانم احتیاج به یک همدم داره به یه کسی که باهاش باشه تنهاش نذاره اگه بخواد ازدواج کنه که دلیل بر این نیست که پدرت رو فراموش کرده اما خوب حالا موقعیتی ایجاد شده و بد هم نیست اون بچه نیست بخوایم براش تصمیم بگیریم خود اینطور انتخاب کرده ما هم حق نداریم منصرفش کنیم.

دست خودم نیست حس بدی دارم اصلا از این مرد خوشم نمیاد.

در هر حال بهتره بدبین نباشی چوت ظاهرا همه چی تموم شده تو هم نمیتونی کاری کنی.

صبح زود که بیدار شدم دیدم عین این بچه ها یه گوشه جمع شده و سردش بود پتو روش کشیدم و پاورچین از اتاق خارج

شدم دلم هوای مامانم رو کرده بود.چای رو دم کردم و توی فکر بودم که فرهاد زنگ زد :

خواب که نبود؟

نه خیلی وقته بیدارم چه خبر؟

بینم چه اتفاقی افتاده؟

از چه نظر؟؟

حسام دیشب اومد اینجا خیلی ناراحت بود من شب رو نگهش داشتم.

راس میگی؟؟ الان هنوز اونجاست؟؟

خوابیده تا نزدیک صبح بیدار بود هر چی پرسیدم چی شده درست جواب نداد. تو نمیدونی چش شده؟؟

اره مفصله بعدا بهت می گم اگه شد امروز میایم اونجا دلم برای همه تون تنگ شده.

خیلی خوب پس برو.

احسان همین موقع بیدار شد :

سلام کی بود زنگ زد ؟

فرهاد بود می گفت حسام شب رفته اونجا.

جا خورد :

این پسر چه کارایی که نمی کنه.

هر چی باشه با فرهاد راحته و فرهاد هم خیلی دوشش داره مگه چی می ش؟؟

هیچی این مامان همه رو ریخته به هم.

نزدیک ظهر با هم رفتیم خونه ی مامان اینا ازم دلخور بود :

چرا به من سر نمی زنی دخترم؟ حسابی از ما بریدی؟؟

بوسیدمش :

این چه حرفیه؟؟ بابا کو؟؟

همین موقع بابا از اتاق بیرون اومد :

به به چه عجب یادی از ما کردین بچه ها.

از فرهاد پرسیدم :

حسام توی اتاق توست.

اره.

به احسان اشاره کردم و با هم به اتاق فرهاد رفتی تا ما رو دید بلند شد :

سلام.

سلام...این چه ریخت و قیافه ایه؟؟

احسان سعی می کرد حفظ ظاهر کنه:

بهت نمیاذ انقدر دل نازک باشی ها.

پوزخندی زد :

مثلا تو اصلا ناراحت نیستی و کاملا راضی هستی.

نه کی گفته؟؟

پس حرف بی خود نزن احسان جون.

گفتم :

با هر دو تاتون هستم دست از این کاراتون بردارید اخی یعنی چی این کارا؟؟!!

رو به حسام کردم :

بین حسام تو برام عین فرهاد هستی اگه دلت خواست میتونی بیای پیش ما اما همیشه خالی کردن میدون بهترین راه نیست.

مامان وبابا و فرهاد کنجکاو شده بودن که چرا حسام و احسان اینطوری شدن اما چیزی نگفتیم.

اونشب حسام به خونه شون رفت و فرداش که تماس گرفت گفت اون دو تا عقد کردن احسان وقتی خبر رو شنید با حالت

عصبی خندید :

مبارک باشه ولی میدونم زود پشیمون می شه.

حدود سه ماه از اون ماجرا گذشت یه شب با حال خیلی بدی داشتم شام میپختم و همینطور هم با سایه حرف می زدم اواسط

بهمن ماه بود و هوا خیلی سرد پرسید :

امروز در چه حالی روبراهی؟

سایه نمیدونم چرا تموم نمی شه یعنی همه اینقدر زجر می کشن یا من از ادم یه دورم؟؟ همه اش می خوام بخوابم.

خندید :

سخت نگیر همه اش ۴ ماه مونده.

احسان رسید و من مباحثه خداحافظی کردم احسان با همیشه فرق می کرد معلوم بود خسته است :

خسته نباشی.

ممنون.

شام حاضره.

نمیخورم عسل جان...میل ندارم تو بخور.

به اتاق رفت زیر گز رو خاموش کردم و دنبالش رفتم روی تخت نشسته بود دیگه مطمئن شدم طوری شده کنارش نشستم :

نمیخواهی بگی موضوع چیه؟

نگاهم کرد و سری تکون داد :

مهم نیست درست می شه.

اینجوری داری نگرانم می کنی احسان. لطفا بگو چی شده که بهم ریختی.

فقط سکوت کرد و سرش رو انداخت پایین دستم رو گذاشتم پشتش و همینطور نگاهش کردم و حس کردم چقدر فکرش

خسته ست :

خیلی خوب احسان جان هر وقت که دلت خواست بگو...خوب؟

بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم و تنهاش گذاشتم و خودم توی هال نشستم و چراغ رو هم خاموش کردم دلم میخواست

بدونم چه اتفاقی افتاده چند دقیقه ای گذشت حسام تماس گرفت :

عسل جان خوبی؟

ممنون بد نیستم چه خبر؟؟ انگار تو هم چندان روبراه نیستی درسته؟؟

ولش کن..احسان هست؟

اره توی اتاقه....تو میدونی چش شده؟؟

لحظه ای سکوت کرد : می شه باهش حرف بزnm ؟

دیگه یقین پیدا کردم که اتفاقی افتاده و خبری شده ولی تصمیم گرفتم سکوت کنم تا وقتی که خود احسان به حرف بیاد.

دو ساعتی گذشت و خونه رو سکوت تلخ گرفته بود و صدای زنگ تلفن سکوت رو بهم زد :

مامان شمایی؟

وای عسل یه خبر خوب.

چی شده که اینقدر خوشحالین؟

نوید داره بر می گرده.

وای مامان دایی نوید؟؟از کجا فهمیدی؟؟

خودش زنگ زد .

انگار یه انرژی مضاعف پیدا کردم :

نمیدونی چقدر خوشحالم حالا کی میاد ؟

پس فردا شب.

دایی نوید فرزند اخر مامان اینا بود که تقریبا وقتی که من ۱۳ ساله بودم برای تحصیل به خارج از کشور رفته بود و حالا بعد

۹ سال داشت بر می گشت یعنی حالا چیزی حدود ۲۶ سال داشت همون سالی که رفت مادر بزرگم فوت کرد و یک سال بعد

هم پدر بزرگم....خیلی دوستش داشتم اما زیاد با هم در تماس نبودیم یعنی کم کم داشت فراموشم می شد که دو تا دایی

دارم.خاطرات زیادی هم ازش یادم نمید اخه یه جورایی هم بازی بودیم و تفاوت سنی خیلی هم داشتیم چیزی حدود ۴ ،

۵ سال کلی ذوق کرده بودم.

به اتاق برگشتم احسان پشت پنجره ایستاده بود :

احسان ؟

برگشت :

بله؟؟نمیخوای بخوابی؟دیر وقته.

نوید داره بر می گرده.

جدی؟؟ چه خوب!!

کاملا معلوم بود میخواد حفظ ظاهر کنه .سرم درد گرفته بود.

برای دیدن دایی لحظه شماری می کردم این دو روز احسان اوضاع خوبی نداشت اما اونشب همراه بقیه به فرودگاه اومد و

انصافا طوری رفتار کرد که کسی متوجه ناراحتیش نشد در کل همه خیلی دوستش داشتن میدونست با هر سنی چطور رفتار

کنه بالاخره نوید اومد و بعد از کلی احوالپرسی و غیره گفت :

وای خواهر زاده ها و برادر زاده های من چقدر بزرگ شدن.

بعد به شوخی به من گفت :

این همون عسل خودمونه که بچه بود فقط گریه می کرد؟؟ همه اش من بیچاره رو گاز می گرفت.

احسان با خنده جواب داد :

هنوز ترک نکرده نوید خان.

واسه شام همگی رفتیم خونه ی مامان اینا و اخر شب برگشتیم توی راه گفتم :

وای نوید اصلا عوض نشده عین قدیم میمونه اون موقع هم وقتی توی جمع بود صدای خنده تا هفت تا کوچه اونور تر می رفت

، رسیدیم خواب نمیومد پرسیدم :

احسان چای میل داری درست کنم؟

بله.

لباسش رو عوض کرد و توی هال نشست همینطور که توی اشپزخونه مشغول بودم نگاهش می کردم مثل همیشه اروم بود و

من عاشق این متانت و آرامشش بودم وقتی رفتم کنارش تلویزیون رو خاموش کرد و در سکوت چای رو خورد انگار منتظر

بودم چیزی بگه اونم زیاد من رو در انتظار باقی نگذاشت :

عسل جان می خوام در مورد مسئله ای باهات حرف بزنم.

نگاهش کردم :

بگو عزیزم من چند روزه که منتظرم.

همونطور که فکر می کردم ازدواج مامان سرانجام خوبی نداشت.

ته دلم فرو ریخت :

مگه چی شده ؟

مامان داره تمام اموالش رو می فروشه.

بخ کردم :

خوب؟

این خونه هم به نام مامانه دیگه....یعنی باید به فکر یه جایی باشیم فرصت زیادی نداریم.

سعی کردم خودم رو کنترل کنم واروم باشم:

عیبی نداره احسان یه جا رو اجاره می کنیم خدا رو شکر که تو شغل خوبی داری.

سری تکون داد :

مهم اینه که باید سهام شرکت رو بفروشم چون سرمایه ی اولیه از مامان بوده نمیدونم مامان چه فکری کرده ظاهرا قصد

دارن برای زندگی به خارج از کشور برن و میخواد دار و ندارش رو بفروشه همه اینا زیر سر فرهمنده.

شوکه شده بودم:

احسان نگران نباش بالاخره یه طوری می شه دیگه.

نمیدونم باید چیکار کنم غسل....دارم دیوونه می شم گفته فقط ۴ ، ۵ روز وقت داریم.

داغ کرده بودم و دلهره ی بدی اومد سراغم چند دقیقه ای سکوت کردیم تا گفتم :

برو بخواب فردا خیلی کار داریم.

از اضطراب نمیتونستم بخوابم و همینطور قدم می زدم صبح احسان به سر کار رفت و من با سایه تماس گرفتم و خواستم بیاد

باید وسایل رو جمع می کردیم وقتی فهمید موضوع چیه ناراحت شد.

یه هفته گذشت ما تمام وسایل خونه رو جمع کردیم و بریدم توی پارکینگ خونه ی مامانم اینا تا جایی رو پیدا کنیم احسان

حاضر نبود از هیچ کسی حتی برادر خودش کمک بخواد پس ماشین رو هم فروخت.

من اصلا شرایط خوبی نداشتم میموندم خونه ی مامان اینا و احسان و شهاب می فتن دنبال خونه سام هم همین شرایط رو داشت البته اوضاعش کمی بهتر بود.

اونشب چون دیر شده بود احسان همراه شهاب رفته بود اونجا مامان اصرار داشت از طبقه ی بالای خونه که مستجرش هم تازه رفته بود استفاده کنیم اما نه من راضی بودم نه احسان.

چند شب بود که خواب نداشتم و چند لحظه بعد نوید اومد :

هنوز خوابیدی؟؟ خسته ندی اونقدر توی خونه قدم زدی؟؟

سری تکون دادم :

نمیتونم بخوابم.

میدونم الان شرایط سختی داری اما باید کنار بیای چاره ای نیست... احسان پسر خوبی به نظرم ارزشش رو داره که بخاطرش تحمل کنی درسته ؟

اره... اگر لازم باشه سخت تر از این رو هم تحمل کنم. احسان داره تمام سعی خودش رو می کنه.

لبخندی زد :

چقدر خوب که انقدر دوستش داری... راستش من هم خیلی ازش خوشم اومدیه متانت و وقار خاصی داره.

نوید احسان خیلی ماهه هر چقدر ازش بگم کمه... من ازش هیچی نمیخوام فقط میخوام باهام باشه همین.

خیره نگاهم کرد :

هنوز هم عین اونم موقع ها خالصانه حرف می زنی.

لبخندی زد :

بگذریم... تو اونجا چیکار می کردی؟

یه دبیر که کارش معلومه.

تو به هدفت رسیدی همون موقع هم که اقا جون تو رو فرستاد میدونستم اخرش مهندس نمیشی تو اول و اخر عشقت ریاضی

بود.

تو که درست تموم شد حالا برنامه ات چیه ؟

فعلا که هیچی تا ببینم چی می شه شاید هم همکار شدیم من و احسان هر دو ادبیات خوندم البته احسان رشته دومش بود.

روز بعد نزدیک ظهر بود که احسان تماس گرفت :

عسل جان امروز صبح یه خونه پیدا کردم به نظر من که خیلی خوبه البته خیلی بزرگ نیست ولی قشنگه بهتره بیای ببینی زیاد

به خونه ی قبلی نزدیک نیست.

وقتی میگی قشنگه حتما هست دیگه تمومش کن.

اخه نمی خوای ببینی ؟ شاید خوشت نیاد.

حتما خوبه...تمومش کن.

مطمئنی؟

اره عزیزم مطمئنم.

خوشحال شدم که از این بلا تکلیفی در اومدم از اتاق اومدم بیرون :

مامان احسان یه جارو پیدا کرده.

جدی ؟ خیلی خوبه.

بعد از ظهر اومد دنبالم و با هم رفتیم درسته بزرگ نبود اما قشنگ بود از در که وارد می شدی هال بود سمت راست دو تا

اتاق خواب نور گیر. سمت چپ هم اشپزخونه و کنارش پذیرایی و ... در کل خوشم اومد.

احسان منتظر عکس العمل من بود :

چطوره ؟

قشنگه. فردا وسایل رو میاریم.

میاریم نه میارم. تو بمون یش مامانت من و حسام و فرهاد ترتیب همه چی رو میدیم.

اون موقع مخالفتی نکردم اما صبح همراهشون راه افتادم سایه و شهاب هم اومدن واسه کمک باورم نمی شد اینقدر زود همه

چی جا به جا بشه البته هنوز خیلی از کارها مونده بود که مربوط به خودم بود و بعدا هم می شد انجام بدم مثل چیدن بوفه یا

وسایل اشپزخونه. شب عین جنازه افتادم یه گوشه احسان پرسید :

تو حالت خوبه عسل ؟

اره خوبم فقط خسته شدم.

پیشونیم رو بوسید :

مامان نی نی چرا انقدر خودت رو اذیت می کنی؟؟

خنده ام گرفت و هیچی نگفتم لحظه ای سکوت کرد :

عسل من واقعا نمیدونم چرا اینطوری شد !

قرار شد حرفش رو نزنیم دیگه.

اخه انصاف نبود تو رو با این وضعت اینطوری....

حرفش رو بریدم :

برو بگیر بخواد زدی تو خاکی...فردا مگه قرار نیست بری آموزشگاهی که دوستت معرفی کرده؟؟

هنوز هیچی معلوم نیست اگر با شرکت خودمون و اون دو تا شرکت دیگه به نتیجه نرسیدم می رم آموزشگاه.

همه چی درست می شه...فکر و خیال بی خود نکن.

عسل...تو چقدر صبوری؟؟...اگه یکی عین فریبا در این شرایط بود خدا میدونه چه جنجالی به پا می کرد.

خندیدم :

احسان خان ادم اگه یکی رو دوست داشته باشه بخاطرش جونش رو هم می ده....فهمیدی؟؟!

سری تکون داد :

حرفات همیشه ارومم می کنه.

فصل بیست و یکم

سه روز بعد احسان توی یه آموزشگاه مشغول به تدریس شد از این بابت خوشحال بودم. احسان و سام حالا با هم زندگی می کردن منم خدا رو شکر راضی بودم بالاخره زندگی می گذشت دیگه.

همون شب بود که شیرین خانم تماس گرفت اول با من حرف زد و منم که دل خوشی ازش نداشتم اما سعی کردم حفظ ظاهر کنم گفتم :

میخوام با احسان حرف بزنم.

صداش گرفته و نگران بود احسان عصبی شد :

بگو باهاش حرفی ندارم همونطور که فراموش کرد منم فراموش می کنم.

انگار صدای احسان رو شنید و زد زیر گریه :

چطور دلتون میا دبا من اینطوری رفتار کنید ؟ من همه چیزم رو باختم.

چی شده؟؟

فرهمنند فرار کرد....دیگه برام هیچی نمونده.

یخ کردم :

به همین زودی؟؟

احسان گوشی رو ازم گرفت و قطع کرد گفتم :

چی کار می کنی?...گفت فرهمنند فرار کرده و پول ها رو برده.

معلوم بود تعجب کرده اما گفتم :

به من مربوط نیست.

احسان اون مادرته.

نمیتونم براش کاری کنم که....گفته بودم داره اشتباه می کنه حتی یک ماه هم نگذشته.

هر روز که می گذشت اتاق بچه تکمیل تر می شد و حالا هم برای اومدنش ثانیه شماری می کردم احسان سخت مشغول بود

و کار می کرد. فرهاد به اصرا ما به خواستگاری لیلا رفت البته همونطور که می گفتم هنوز رویا رو فراموش نکرده بود اما

بالاخره باید زندگی می کرد یا نه؟؟

دوشب قبل از سال حدید اون دوتا عقد کردن.نوید می خواست مستقل زندگی کنه اما بابا و مامانم اجازه ندادن و اصرار کردن پیششون بمونه معتقد بودن وقتی که فرهاد هم بره سر زندگیشون اونا حسابی تنها می شن.البته نوید هم بدش نمیومد اما فکر می کرد مزاحمه و اونا تعارف می کنن تا اینکه یه شب بابا به طور جدی باهاش حرف زد و قانعش کرد و نوید رسماً اونجا مستقر شد.

تا به دنیا اومدن بچه که حالا فهمیده بودیم پسره ۶ روز دیگه باقی مونده بود ومن اوضاع بدی داشتم سایه و شهاب بعد از شام اومده بودن تا سری بزمن منم سایه رو بردم تا اتاق بچه رو که حالا کامل شده بود نشونش بدم :

وای عسل چقدر اینجا قشنگ شده.

راس میگی؟؟

اره بخدا چقدر اینا رو با سلیقه چیدی.راستی عسل بالاخره اسمی انتخاب کردین ؟

سایه باورت نمی شه اگه بگم نمیتونیم انتخاب کنیم.

خندید :

چی بگم؟؟

ساعت نزدیک یک بود که داشتیم میخواییدیم اما با حال وحشتناکی بیدار شدم کم مونده بود بزمن زیر گریه وقتی اروم شدم

میخواستم دوباره دارز بکشم که اون درد لعنتی اومد سراغم :

احسان ... احسان.

بیدار شد :

چی شده ؟

حالم بده....

ترسید چراغ رو روشن کرد هول شده بود :

ولی اخه ۶ روز مونده .

به مامانم و سایه زنگ بزن.

خیلی خوب... باشه... فقط اروم باش.

زود باش.

فکر کنم مسیری رو که تا بیمارستان طی کردم به اندازه ۱۰ سال گذشت... نمیدونم بعدش چی شد ولی وقتی به حال عادی

برگشتم انگار همه چی رو براه بود اتاق شلوغ بود بین خواب و بیداری بودم به نظ خودم داشتم فریاد می زدم اما انگار صدا

ضعیف بود چون صورتش رو جلو آورد :

احسان کو؟؟

خوابیدم و اینبار وقتی بیدار شدم احسان توی اتاق بود :

به به سلام خانومی... پاشو پسرت رو ببین.

حالش خوبه؟؟

اره چرا نباشه؟

چقدر کوچولو بود طوری که می ترسیدم بغلش کنم در نگاه اول چقدر به نظرم شبیه احسان بود:

احسان چقدر نازه.

به ساعت نگاه کردم ۳ بعد از ظهر بود :

مامانم کو؟؟

بیچاره خسته شد با سایه رفتن پایین الان میان خاله ات هم تازه رفت.

کنار تخت نشست :

اینا رو ولش کن اسمش رو چی بذاریم؟؟

نگاهش کردم :

هر چی تو دوست داری.

ولی تو مامانشی.

چه فرقی داره تو هم باباشی.

خندید :

من از اسم پدرام بدم نمیاد اما فقط یه پیشنهاد بود.

قشنگهپس همین خوبه.

مامان و سایه اومدن سایه گفت :

این نی نی فقط می خوابه.

سایه خانم نی نی چیه؟؟پسرم اسم داره...پدرام.

هر دو خوششون اومد :

چقدر قشنگ!

زندگی ما یه جورایی زنگ و بوی دیگه ای گرفته بود همه چیز عالی بود.پدرام و ارین هر دو بزرگ می شدن سعی می کردم

این دوتا بیشتر با هم باشن.شنیده بودم شیرین خانم جایی رو اجازه کرده و تنها زندگی میکنه.دلم میخواست برم سر کار وقتی به مامان گفتم قبول کرد که از پدرام نگهداری کنه.

فرهاد رفت سر زندگی خودش لیلا دختر خوبی بود و خیلی دوستش داشتم و رابطه ی نزدیکی با هم داشتیم.

پس از اول مهر کارم رو توی دبیرستان دخترانه شروع کردم روز اول بود و هیجان زیادی داشتم یا اصلا شاید هم می

ترسیدم در هر حال له خوبی از پیشش بر اومدم به محض رسیدن احسان تماس گرفت و گفت :

خوب چطور بود خانم؟؟

خوب بود محیط کار خوبیهحالب تر اینکه من توی همین دبیرستان درس خوندم حتی چند تا از دبیرا هنوز هستن .

پس خوب بوده....خدا رو کشر.

اونشب احسان از وقتی اومد سرش با پدرام گرم بود به شوخی گفتم :

داره حسودیم می شه...ما رو پاک فراموش کردی ها.

خندید پدرام رو بغلش کرد و به اشپزخونه اومد :

خانم این چه حرفیه؟؟ ما که هر کاری می کنیم به عشق شماست.

پدرام روز به روز شباهتش به احسان بیشتر و بیشتر می شد حالا ۵ ماهش بود.

شام رو که خوردیم رفتم تا بخوابونمش دلش درد می کرد و بد خواب شده بود بغلش کردم و داشتم توی اتاق قدم می زدم

چقدر گذشت که احسان اهسته اومد :

چرا نمیخوابه؟؟

داره اروم می شه تو برو بخواب.

کنار تخت نشست .خسته بود چرسید :

چه خبرا؟؟

خبری نیست...احسان چرا تا دیر وقت کلاس میگیری؟؟ بین کی بهت می گم مریض میشی ها...

هیچ کس با کار کردن نمرده عسل جان.

تصمیم گرفته بودیم بیشتر کار کنیم وبا پس انداز یکی ، دو سال بعد بتونیم یه خونه بخریم..معمولا تا شب ساعت ۹ شب

کلاس خصوصی داشتم خسته می شدم اما راضی بودم.احسان به هیچ وجه راضی نبود مامانش رو ببینه و من هر وقت باهاش

حرف می زدم از کوره در می رفت.

نوید و احسان بدحوری با هم صمیمی شده بودن و بعضی شب ها به اجبار احسان نوید میومد خونه ی ما و تا صبح حرف می

زدن و هر دو صبح خمیازه کشان می رفتن سرکلاس....بیچاره شاگردها....پدرام بزرگ می شد حالا سه ساله بود بالاخره

تونستیم با گرفتن وام و ...یه خونه بخریم....

دختر فرهاد دو سال از پدرام من کوچیک تر بود....حسام و نوید هم که هیچ جور راضی به ازدواج کردن نبودن ، نوید و

احسان بیشتر وقتشون رو با هم می گذروندن البته این فقط نوید نبود که احسان رو دوست داشت همه واقعا دوستش داشتن

مخصوصا بین فامیل من کوچیک و بزرگ دوستش داشتن از همین بچگی فهمیده بودم پدرام عین پدرش می مونه حس می

کردم بیشتر از سنش می فهمه پسر ارومی بود و کمی مغرور اما خیلی خیلی باهوش بود طوری که قوتی به کلاس اول می

رفت معلم هاش اصرار داشتن به مدرسه ی تیزهوشان بره... احسان هم روی درسش حساسیت زیادی داشت.

بالاخره بعداز چند سال دوباره سراغ همون شغل اولش رفت صبح زود می رفت و شب دیر بر می گشت چهار روز بود که

ندیده بودمش بالاخره یه شب تا دو بیدار موندم تا بیاد دلم براش تنگ شده بود تا رسید گفتم :

عسل جان بیداری؟؟

اره منتظرت بودم دیر کردی؟؟

سر ساختمون بودم.

الان شامت رو میارم.

میل نداره خسته ام.

به دنبالش به اتاق رفتم :

احسان؟؟

چهره اش خسته بود :

جانم؟؟

می شه بشینی صحبت کنیم؟؟

خمیازه ای کشید :

باشه.

کنارش نشستم :

بین احسان میدونم خسته ای....

خسته نیستم بگو.

الان چند شبه که پدرام رو ندیدی؟؟

چهار شب اما به خدا کارم زیاد بود.

نمیدونم چرا بغضم گرفت :

نمیتونی کارت رو کم کنی؟؟ میدونی چند هفته ست نشتم حرف بزیم؟؟

دلم بدجوری گرفته بود :

نمیدونم....شاید دیگه حوصله ی منو پدرام رو نداری.

دستش رو گذاشت روی شونه ام :

عسل چی میگی عزیزم؟؟ این حرفا چیه؟؟ من به عشق تو و پدرام میام خونه.

دلم میخواست بزمن زیر گریه سر در نمی اوردم چرا اینطوری شده بودم سرم رو گذاشتم روی شونه اش و گریه کردم :

عسل؟؟ چرا گریه می کنی؟؟

عین یه بچه شده بودم. صورتم رو بوسید و موهام رو کنار زد :

حق درای عزیزم....حق داری....گریه نکن دیگه.

حسام هنوز عین سابق گاهی بهم سر میزد :

عسل چیه کم پیدا شدی از ما خبری نمیگیری این فرهاد بی معرفت هم که هیچ وقت نیست.

اونم سرش به زن و بچه اش گرمه دیگه...داری پیر می شی به فکر خودت باش.

خندید :

از هفت دولت ازادم زن می خوام چیکار؟؟

هنوز یه هفته نگذشته بود که اومد و گفت :

با یه دختری آشنا شده و قصد ازدواج داره.

خندیدم :

چقدر زود نظرت عوض شد.

بعد از چند سال شیرین خانم رو توی عروسی حسام دیدم بیچاره داغون شده بود اونجا تینا رو هم دیدم با دیدنم یه پوزخند

زد :

به به شما هم که هستین.

چیز عجیبی نیست حسام برادر شوهرمه.

به پدرام اشاره کرد :

چقدر شبیه باباشه.

هنوز ازدواج نکرده بود از زن حسام خوشم میومد سارا دخترقشنگی بود و هر چی بود عین فریبا نبود.

حالا مونده بود نوید که تا اعتراضی می کردم میگفت :

فعلا سهیل هنوز زن نگرفته.

نوید خان پس چرا سامان رو نمیگی که الان دو تا دختر هم داره؟؟

بابا من نمیخوام زن بگیرم مگه زوره؟؟

پدرام کلاس چهارم بود که دخترم پگاه هم به دنیا اومد به کم اختلاف سنی زیادی داشتن اما پدرام بدجوری هوای خواهرش رو داشت. پدرام و ارین حسابی با هم صمیمی بودن و حالا هم که مهرداد پسر حسام به جمعشون اضافه شده بود شده بودن سه تفنگدار.

ارین همیشه ته نگاهش به غم دیده می شد که حس می کردم بخاطر نبودن مادرشه. همیشه سعی می کردم بین پدرام و ارین هیچی نباشه و همدیگه رو عین برادر بدونن خودمم سعی می کردم دوتاشون رو دوست داشته باشم ارین برام واقعا مثل پسر بود.

پدرام خیلی نوید رو دوست داشت و وقتی احسان ماموریت بود تمام وقتش رو با نوید می گذروند احسان همیشه در ایجاد رابطه با شاگردام کمک می کرد و من اونقدر ازشون می گفتم و تعریف می کردم که همه رو می شناخت و حتی به روحیاتشون هم آشنا بود و شبها گاهی چندین ساعت می نشستیم و در موردشون حرف می زدیم احسان علاقه ی زیادی به روان شناسی داشت و اخیرا شروع کرده بود در مورد دخترای ۱۶-۱۹ ساله تحقیق می کرد البته نمی شه گفت تحقیق اما به چیزایی می نوشت و من میخوندم و گاهی ساعتها در موردش بحث می کردیم به شب پدرام امتحان داشت و درس میخوند و پگاه خوابیده بود اون موقع فکر می کنم پدرام ۱۵ ساله بود اما خیلی بیشتر از سن و سالی که داشت می فهمید و کل فامیل عاشقش بودن البته عین باباش غرورش زیاد بود و حرف حرف خودش بود.

احسان توی اتاق کارش بود برایش چای ریختم و پیشش رفتم سینی رو روی میز گذاشتم و نشستم ناخودآگاه بهش خیره شدم حالا تقریباً ۴۱ ساله بود.

یه مرتبه وقتی صدام زد به خودم اومدم گفت :

عسل جان به چی نگاه می کنی؟

احسان زود گذشت نه؟؟

سری تکون داد و لبخندی زد :

اره انگار همین دیروز بود که ما سایه ی همدیگه رو با تیر می زدیم ها.

خندیدم :

چه روزایی بود احسان....میدونی چیه؟؟ داشتم فکر می کردم که پدرام چقدر شبیه به توست نه فقط ظاهرش ها اون عین اینه می مونه همه ی رفتارش و حرکاتش مثل خودته.اون وقار و متانت همیشگی تو رو منعکس کرده..

همیشه با خودم می گم وقتی پدرام بزرگ شد یه روزی ماجرای خودم و تو رو برایش می گم.عسل من هنوز هم بعد این همه سال عشق و دوست داشتنی نظیر دوست داشتن خودمون رو نمیتونم تصور کنم جدی چطور می شه که ادم یه نفر رو انقدر

دوست داشته باشه؟؟

احسان میدونی ارزوم چیه؟؟ پدرام و پگاه یه زندگی عین ما داشته باشن.

خندید و سری تکون داد و به ساعت نگاه کرد :

امشب از نوید خبری نیست !!؟؟

راستی احسان فردا شب زود بیا سایه اینا میان.

همین موقع پدرام به در زد و وارد شد در حالیکه دفترش دستش بود.حتی از نگاهش می شد فهمید چقدر احسان رو دوست

داره :

بابا احسان من چطوره؟؟...بابا من چندتا اشکال دارم.

خیلی خوب بشین پسرم.

بلند شدم :

شب بخیر.

دراز کشیدم و به همه چی زو همه کس فکر می کردم به سام و ارین که حالا شیرین خانم با اونا زندگی می کرد ، به حسام و سارا و فرهاد ولیلا به نوید و به سایه و شهاببه خودم و احسان.

تمام مراحل زندگی عین پرده ی سینما جلوی چشمم رژه می رفت و پیش خودم گفتم زندگی مثل یه خیابون یه طرفه میمونه که اخرش نوشته دور زدن ممنوع!!

پدرام از همین حالا برای کنکور برنامه ریزی کرده بود و توی دبیرستانی درس میخوند که نوید هم دبیر ریاضیش بود.هر چی پدرام به امتحانات نهایی نزدیک تر می شد نگرانی منم بیشتر می شد هر چند که میدونستم راحت از پیشش بر میاد چون پدرام علاوه بر هوش خوبی که داشت زیاد هم درس میخوند و همیشه جز شاگرد های برتر مدرسه بود یه دوست خیلی خیلی صمیمی هم داشت که با اینکه هر دو همدیگه رو خیلی دوست داشتن اما با هم در درس رقابت می کردن.

اون شب داشتم برای بچه های کلاسم سوال امتحانی طرح میکردم درست ۲۸ اردیبهشت بود احسان به در زد :

مزاحم نمیخوای؟؟

خندیدم :

داره تموم میشه.

خسته نباشی خانومی.

خمیازه ای کشیدم :

ممنون.

عسل خانم سایه تون سنگین شده.مگه اینکه پیام سر کلاست بشینم و بینمت.

احسان جان فصل امتحاناته خودت که میدونی سرم چقدر شلوغه.

سری تکون داد :

میدونم....دارم شوخی میکنم...وای عسل امشب داشتم به پدرام نگاه می کردم چقدر بزرگ شده....جدی جدی واسه خودش

مردی شده ها...می شه روش حساب کرد.

من فقط روی یه نفر حساب می کنم....

نگاهی شیطنت امیز انداخت :

لابد اونم منم دیگه.

دقیقا.

خدا رو شکر که هم تا حالا بچه های خوبی داشتم هم این که یه همدم خوب عین تو که منو همه جوره تحمل کرده.

اهسته گفتم :

چرا تحمل؟؟ مگه چی کم داشتی؟؟ یه مرد خوب که همه دوستش دارن و هر کار تونسته واسه خانواده اش کرده مگه غیر از

اینه؟؟

اومدم اینور میزو کنارش نشستم پرسید :

عسل یه سوال کنم؟؟

نگاهی کردم :

بگو.

همیشه از زندگی با من راضی بودی؟؟

همیشه...همیشه.

دستش رو گرفتم :

راستش رو بگو امشب چرا انقدر مرموز شدی؟؟

خندید :

نه اینطور نیست.

هیچ وقت ارامشی رو که کنار احسان داشتم هیچ کجا پیدا نمی کردم فشاری به دستم داد :

چیه چرا ساکت شدی؟؟

یادته بهت می گفتم گاهی سکوت معنای حقیقی احساس ادم رو بهتر بیان می کنه... راستی احسان اون نامه ها رو هنوز نگه داشتی؟؟

معلومه که نگه داشتم.

نمیدونم چرا بی اختیار دست هام رو دور گردنشم حلقه کردم سرم رو گذاشتم روی شونه اش و گریه کردم... نمیدونم چه مرگم شده بود شاید حس می کردم این سال ها اونطور که باید برایش باشم نبودم جا خورده بود :

مگه من چی گفتم عسل جان؟؟

هیچی نگفتم فقط احساس می کردم نسبت به ۱۸ سال قبل که باهاش ازدواج کردم ۱۰۰۰ برابر بیشتر دوستش دارم. اهسته زد پشتم :

تو میدونی که من به گریه کردن تو حساسیت دارم... لاقل یه چیزی بگو اخی.

فقط سکوت کردم تا اروم بشم بوسیدمش :

احسان من هنوزم فکر می کنم برای تو قدمی بر نداشتم.

باز که شروع کردی خانم.

اون شب تا نزدیکی صبح صحبت کردیم و از گذشته گفتیم از روز آشنایی تا حالا. وقتی میخواست بره سرکار مدام خمیازه می کشید :

مدت ها بود اینطوری صحبت نکرده بودیم... اینقدر طولانی!!

خندیدم :

ادم زن مردم ازار عین من داشته باشه همین میشه دیگه.

چشمکی زد :

داشتیم؟؟... پدرام زود باش پسرم دیر شد.

فصل بیست و دوم

اون روز من واسه ی بچه ها کلاس تقویتی گذاشته بودم بخاطر همین تا ساعت ۴۳ مدرسه یودم پگاه هم وقتی تعطیل شد

اومد پیش من اخه دبستان اونا دقیقا کنار مدرسه ی ما بود. پگاه دختر قشنگی بود خیلی هم اروم دیر با بقیه رابطه پیدا کی کرد به خاطر همین همه فکر می کردن دختر مغروریه.

ساعت ۷ بود داشتم به خونه سر و سامانی می دادم که احسان تماس گرفت :

منو نوید داریم میایم چیزی لازم نداری؟؟

نه فقط زود بیاین.

یه ربع بعد نوید زنگ زد به نظر نگران بود :

عسل جان احسان حالش خوب نبود اوردمش بیمارستان.

وا رقتم :

الان حالش چطوره؟؟ نوید راستش رو بگو حالش خوبه؟؟

به صدای من پدرام از اتاقش اومد بیرون :

چی شده مامان؟؟

پدرام جان هول نشو ها بابا مثل اینکه یه کم حالش بد شده دایی نوید بردتش بیمارستان.

رنگش پرید :

الان حاضر می شم.

تنها کاری که کردم با سارا تماس گرفتم :

سارا جان یه زخم دارم برات. پگاه خونه تنهاست می شه بیای اینجا لطفا به سام و حسام هم بگو بیان بیمارستان....

خدا میدونه با چه حاله بدی خودمون رو رسوندیم تمام بدنم می لرزید و حال بدی داشتم نوید که توی راهرو دیدم قدم ها رو

تندتر کردم :

کجاست ؟

رنگش پریده بود :

بردنش CCU

صدام می لرزید:

اخه یهو چی شد؟؟

قلبم دیوانه وار می زد و حال عادی نداشتم :

میخواوم ببینمش.

به طبقه بالا رفتیم اجازه ندادم برم داخل دکتر بالای سرش بود همه چیز خیلی زود اتفاق افتاد شاید ۱۰ دقیقه هم طول نکشید

که حسام و سام هم رسیدن ارین هم همراهشون بود همون لحظه دکتر بیرون اومد و گفت :

متاستفانه کاری از دستمون بر نیومد قبل از اینکه برسه تموم کرده بود...ایست قلبی.

انگار دنیا روی سرم اوار شد کاتم برده بود ارین با صدای بلندی زد زیر گریه پدرام انگار شکست فقط نشست و زل زد به

روبرو دلم میخواست جیغ بکشم اصلا دلم میخواست همون لحظه خودم رو نابود کنم نمیتونستم درست نفس بکشم و افتادم.

ای کاش همه اونا یه کابوس وحشتناک بود و وقتی چشم باز می کردم احسان رو میدیدم ولی چقدر زود همه چیز بهم ریخت

خدا گلچین کرد و گل من رو از ساقه ی زندگی چید تهی شده بودم حس می کردم تنها تر از هر وقت دیگه ای هستم از

درون داشتم ذوب می شدم ولی جرات جیغ و داد کردن رو نداشتم انگار می ترسیدم.

لیلا و مامانم توی اتاق بودن و گریه می کردن بدون حرفی از تخت بلند شدم به دنبال پدرام بودم فرهاد توی راهرو بود :

پدرام کو؟؟

همه انگار منتظر عکس العمل وحشتناکی از طرف من بودن و من هنوز نفهمیده بودم چی به سرم اومده فهمیدم پدرام با اصرار

رفته به اتاق احسان.مثل این بود که وزنه ی ۱۰۰ کیلویی به پاهام اویزون بود پدرتم سرش رو گذاشته بود روی دست

احسان شاید کسی باورش نشه اگه بگم من بعد از ۳ سالگی پدرام هرگز گریه اش رو ندیده بودم و حالا پدرام بی صدا اشک

میریخت و زیر لب با احسان داشت حرف می زد :

بابا احسان چقدر زود تنها مون گذاشتی....مگه نمیدونستی بدون تو هیچی نیستم....؟؟ بدون تو زنده نمیومم !!!؟؟

میدونستم که چه عشقی به پدرش داشته وقتی متوجه حضورم شد فوری بیرون رفت باورم نمی شد که تنها شدم بر عکس

همیشه دستاش سرد بود و بی روح صورتش اروم بود کثل همیشه اروم و متین ولی ای کاش چشماش با هم نگاهم می کرد

کم هم همون موقع مردم زندگی بدون احسان هیچ بود شاید جهنم یا بدتر از اون.

نمیدونستم چی کا کنم زل زده بودم بهش و بی اختیار اشک می ریختم تمام دوران زندگین با احسان از جلو چشم می گذشت. عین یه ادم گنگ و گیج بودم. نمیدونم بعدش چی شد اما به خونه که برگشتیم اجازه ندادم هیچ کس بمونه پگاه رو هم فرستادم تا با سارا بره. حالا من موندم و پدرام... به اتاق احسان رفتم و تا صبح گریه کردم و باهش حرف زد شاید اگه پدرام سراغم نمیومد تا ابد در همون حال میموندم :

مامان دیر می شه باید بریم بهشت زهرا.

نگاهش کردم چشمش سرخ شده بود اما جلوی من عادی جلوه می کرد و اروم بود اما من از دروه متلاطمش خبر دشتم. دروغ نیست اگر بگم تا حالا اون همه جمعیت رو یک جا ندیده بودم همه دوستش داشتن همه.... اون قدر که ارین گریه می کرد همه می گفتن الان حالش بد می شه اما پدرام مثل همیشه صبور و اروم یه گوشه ایستاده بود میدونستم اون غرور همیشگی اجازه نمی ده گریه کنه و این منو بیشتر عذاب می داد سایه کنارم بود :

عسل تو رو خدا اروم باش.

به حرف هیچ کس گوش نمی کردم. بالای سر احسان نشسته بودم و گریه می کردم میخواستن کم کم بذارنش داخل قبر یا بهتر بگم به دست خاک بسپارنش.

شیرین خانم اونقدر بی تابی کرد که بردنش خونه.

داشتم فکر می کردم بدون احسان چطور برگردم خونه وبا این افکار گریه ام شدت می گرفت که یهو دو تا دست مردونه از پشت بازوم هام رو گرفت و بلندم کرد پدرام و شباهت بی اندازه اش به احسان حالم رو خراب می کرد معلوم بود حسابی داره خودش رو کنترل می کنه:

مامان... مامان گریه نکن.

بعد به قلبش اشاره کرد :

مامان... بابا احسانم همیشه اینجاست... اون نرفته همیشه با ماست.

اون سال بهار با پاییز عمر احسان و خزان زندگی من همراه بود. شب تا صبح توی اتاقش بودم و گریه می کردم. طفلک پگاه

هنوز برایش خیلی زود بود تا نبودن پدرش رو باور کنه.

عین یه شبگرد تا صبح توی خونه راه می رفتم. همه جا احسان رو میدیدم و خاطراتش. پیش خودم فکر می کردم پدرام چقدر صبورانه با موضوع کنار اومده بی اختیار به طرف اتاقش رفتم فکر کردم حتما خوابیده چراغ کنار تختش روشن بود لبه ی تختش نشستم فهمیدم خودش رو به خواب زده اخه برق اشک رو روی صورتش دیدم و داغ دلم تازه شد دستی روی صورتش کشیدم :

پسر م بابا راست می گفت بزرگ شدی.

چشمات رو باز کرد :

بازم گریه کردی ماما؟؟

نتونستم بغضم رو پنهون کنم :

چی کار کنم پدرام جان....دارم دیوونه می شم.

مامان خواهش میکنم پیش هیچ کسی گریه نکن.

دقیقا یه هفته بعد همه اصرار کردن از اون خونه اسباب کشی کنیم. نتونستم مقاومت کنم بالاخره ما به طبقه ی بالای خونه ی ماما اینا نقل مکان کردیم البته من توان انجام هیچ کاری رو نداشتم سایه و لیلا و سارا تمام کارها رو انجام دادن.

خدا میدونه پدرام چطور از پس امتحاناتش بر اومد حتی من می گفتم ممکنه از چند تا درس تجدید بیاره اما با معدل ۱۹ قبول شد هر شب نوید میومد بالا پیشم میدونستم چقدر به احسان وابسته بوده و دوستش داشته میخواست ارومم کنه شبها آخر وقت که می دونست من احساس تنهایی می کنم می اومد سراغم :

عسل حان میدونم چقدر دوستش داشتی البته احسان رو همه دوست داشتن اما باید به فکر بچه ها باشی خصوصا پدرام که باید برای کنکور هم آماده بشه.

نوید چرا اینطوری شد؟؟ اخه چرا احسان؟؟ کاش من می مردم...

به محض اینکه میخواستم ازش حرف بزنم اشکم سرازیر می شد چشمات پر اشک شد اما میخواست خودش رو کنترل کنه :

عسل خودت هم میدونی که احسان میخواست بچه هاش رو به ثمر برسونه...پدرام شرایط سختی داره.

خیالت از بابت اون راحت باشه میتونی روی من حساب کنی منم که تنهاش نمیذارم اما به پیشنهاد دارم بهتره مدرسه ی پدرام عوض بشه احسان زیاد اونجا رفت و امد داشت اگر که تو راضی باشی من ترتیب همه کار ها رو میدم.

من مغزم کار نمی کنه هر طور که صلاح می دونی عمل کن.

خیلی خوب پس من می رم با مدیر مدرسه ی جدید حرف می زنم خودت که میدونی اینا از سال اول شاگرد هاشون رو مشخص می کنن.

هفته ی بعد منو نویدو پدرام به مدرسه رفتیم برای ثبت نام من که گیج بودم نوید فرم های مبطو به من رو پر می کرد و من فقط امضا می کردم وقتی چشمم به فرم پدرام افتاد دیدم مشخصات مربوط به احسان رو به طور کامل نوشته حتی محل کار پدرش رو هم دقیقا ذکر کرده راستش یه جوری شدم.

شبها می نشستم و خودم رو با خوندن دست نوشته هاش سرگرم می کردم حین خوندن مطالب نکته ای به نظرم رسید تصمیم گرفتم هرطور شده تحقیقات و دست نوشته های احسان رو به صورت مجموعه ای کامل به چاپ برسونم فقط میخواستم اوضاعم بهتر بشه.

در اولین فرصت این موضوع رو با نوید در میون گذاشتم و از پیشنهادم استقبال کرد و گفت کمکم می کنه.

حسام و سام و خانواده هاشون تنها نمی داشتن و منم که خدا می دونه چقدر بهشون وابسته بودم و دوسته شون داشتم.

پدرام اونقدر خوب کنار اومد که هیچ کسی باورش نمی شد اینقدر خودش رو زود پیدا کنه.

فرهاد و لیلما مدام بهم سر می زدن اما من حال و حوصله چندانی نداشتم. جالبه اگه بگم مهرداد و ارین که برادر زاده های احسان بودن اوضاعشون از پدرام بدتر بود.

میدونستم پدرام غم و غصه اش رو با تنهایی قسمت می کنه. نگاه غمگین پگاه که هنوز درست و حسابی نمی فهمید چی به چیه عذابم می داد و من مجبور بودم بخاطر بچه هام سکوت کنم و دم نزنم روز ها بر سر قبرش می رفتم تا اروم بشم باید کم کم عادت می کردم که احسان دیگه حضور فیزیکی نداره هر چند که همه مون هر لحظه اون رو کنار خودمون میدیدیم و احساسش می کردیم.

از دوم تیر اون سال پدرام به سر کلاس هاش می رفت مامان گاهی می اومد پیشم و نصیحتم می کرد اما من عین میخ اهنی

بودم که به سنگ فرو نمی رفت. پدرام بیشتر اوقات توی اتاقش بود منم کاری به کارش نداشتم و برای درس خوندن بهش فشار نمی اوردم نوید دائما میومد پیشش میدونستم که با نوید احساس نزدیکی زیادی می کنه و خوشحال بودم.

اما یه مرتبه فاجعه ی دیگه ای رخ داد که این دفعه دیگه واقعا همه چیز داغون شد باورم نمی شد که یه بار دیگه همه چی داره تکرار می شه این بار واقعا تنها شدم تنهای تنها.

یادم میاد ۶ شهریور همون سال بود که نوید برای شرکت در یک همایش به یکی از شهر هایه نزدیک اصفهان سفر کرده بود که در راه برگشت تصادف کرد.

در ضربه ی وحشتناک و پشت سر هم واقعا زندگیم رو فلج کرده بود اینبار پدرام مثل بار گذشته صبور نبود انگار همه چی براش تموم شده بود طوری که بعد از اون ماجرا ها قید درس و کتاب رو زد حالا این بماند که خودم داشتم داغون می شدم البته دیگه هیچی ازم نمونده بود وقتی چشمم به اون صندلی می افتاد که هر شب نوید روی اون می نشست و با حرفاش ارومم می کرد حال بدی پیدا می کردم یه ماهی گذشت از طرفی نگران پدرام و تغییر رفتارش بودم و از طرفی فرهاد و حسام و بقیه اصرار داشتن بهش فشار نیارم و راحتش بذارم منم جز این چاره ای نداشتم مجبور بودم تحمل کنم.

پسری که تمام هدفش رفتن به دانشگاه بود حالا قید همه چی رو زده بود یه شب وقتی به اتاقش رفتم ماتم برد نمیدونستم چی کار کنم.

پدرام به تمام دیوار های اتاق عکس هایه نوید و احسان رو چسبونده بود تا بحال اون اتاق رو انقدر نامرتب ندیده بودم حتی نمی شد روی زمین راه رفت پر بود از کتاب و جزوه و خود درام هم دراز کشیده بود نتونستم بهش حرفی بزنم هیچی نگفتم و به اتاقم اومدم.

هیچ وقت خودم رو انقدر درمانده ندیده بودم بی اختیار قلم و کاغذم رو برداشتم :

مگه نگفته بودی تنهام نمیذاری؟؟؟ حالا اونم بعد از ۱۸ سال گذاشتی و رفتی؟؟ هیچ فکر نکردی بدون تو دق می کنم؟؟؟ به نگاه به پسرت بکن و ببین که داره با سکوتش خودش رو داغون می کنه زیر این فشار سنگین داره می شکنه مگه چقدر تحمل داره؟؟ پگاه هر شب نزدیک همون ساعتی که به خونه می اومدی بهونه ات رو می گیره و من نمیدونم باید بهش چی بگم.

نوید برات دوست با معرفتی بود... تنهات نداشت و زود اومد سراغت فقط این وسط منم که دیگه نمیتونم ادامه بدم..... کجایی ببینی که از اون عسل سابق فقط یه اسم مونده همین!!!

هر هفته خودم رو با دیدن خانواده ات اروم می کنم احسان..... من رو با خودت ببر.....

هیچ کس باورش نمی شد من اون سال برای تدریس به مدرسه برم اما اینطوری اروم می شدم و سرم گرم می شد و تسکین پیدا می کردم.

فرهاد حداقل روزی ۵، ۶ باز باهام تماس می گرفت و هر کدوم به نحوی میخواستن من رو اروم کنن چند روز بعد توی خونه بودم که تلفن زنگ خورد :

بله؟؟

سلام خانم رهنمون من شریفی هستم مشاور آموزشی پدرام.

سلام حالتون چطوره؟؟

ممنون... ببخشید میخواستم سوال کنم پدرام چرا سر کلاس حاضر نمی شه؟؟ این اواخر که افت شدیدی داشت... اتفاقی افتاده؟؟

مجبور شدم ماجرا رو بهش بگم خیلی ناراحت شد :

جدی؟؟؟ من خیلی متاسفم... اجازه میدین من پیام و بینمش؟؟ خوشحال می شم اگه بتونم کمکی بکنم.

لطف می کنید... فقط خواهش می کنم در مورد اتفاقی که باری پدرش افتاده به همکاراتون یا بچه ها حرفی ننزید پدرام نمیخواد کسی بدونه.

اقای شیرینی همون روز اومد پسر کم سن و سالی بود. امیدوار بودم بتونه به پدرام کمک کنه به اتاق رفت و شاید ۲، ۳ ساعتی حرف زدن و بعد با هم به بهشت زهرا رفتن.

بعد که به اتاقش رفتم دیدم آقای شریفی تمام عکس های رو از دیوار کنده و اتاق وضع بهتری پیدا کرده بود.

از همون روز به بعد پدرام دوباره شروع به درس خوندن کرد البته اون فکر دانشگاه آزاد رو هم نمی کرد اما با توجه به مشکلاتی که ایجاد شده بود نتونست در ازمون سراسری قبول بشه.

اون زمان نمیتونستم درست تصمیم بگیرم و از همون مواقعی بود که ارزو داشتم احسان باشه.

در نهایت انتخاب رو به عهده ی خودش گذاشتم و آقای شیریفی هم کمکش کرد و پدرام رشته برق رو انتخاب کرد و قبول شد اون شب چقدر دلم می خوسات احسان بود انگار خودش این کمبود رو حس می کرد. فرهاد و سام و حسام و بقیه اون شب ما رو تنها نداشتن.

فرداش همراه با پدرام به آموزشگاه رفتیم تا رسما از آقای شیریفی تشکر کنیم. شروع این دوستی از چند ماه پیش بود و دیگه علی و پدرام با هم خیلی صمیمی شده بودن.

انگار با قبول شدن پدرام اروم شده بودم و میدونستم احسان چقدر خوشحاله روز های ما بدون احسان می گذشت ولی ما همیشه و هر لحظه به یادش بودیم و هر شب بعد از اینکه بچه ها می خوابیدن تازه اول تنهایی من بود و من خیلی وقتها تا زمان اذان صبح گریه می کردم و باهاش درد و دل می کردم و وقتی سپیده می زد نمازم رو میخوندم و یکی دو ساعت می خوابیدم.

اون شب پگاه رفته بود خونه ی فرهاد اینا اخیه فرناز رو خیلی دوست داشت من و پدرام هم توی خونه تنها بودیم و از هر دری حرف می زدیم به مرتبه پرسید :

مامان یه چیزی پرسرم؟؟ قول میدی ناراحت نشی؟؟

کنارش نشستم بودم :

پرس پرسم چرا ناراحت بشم؟؟

یه کم من و من کرد :

شما با بابا چطور آشنا شدیدین اصلا چی شد ازدواج کردین؟؟

به یاد اون شبی افتادم که احسان گفت دلش میخواد وقتی پدرام بزرگ شد خودش برایش تعریف کنه.

بی اختیار سری تکون دادم :

اگه بدونی بابا احسان چقدر دلش میخواست خودش برات بگه.

از همون سال اول که وارد دانشگاه شدم همه چی رو گفتم و گفتک چند قطره ای اشک می ریختم آخرش گفتم :

پدرام ارزو دارم به نفر باشه همون قدر که من بابا احسان رو دوست داشتم تورو دوست داشته باشه و تو هم عین پدرت اونو صادقانه و خالصانه دوست داشته باشی....همین.

لبخندی تلخ زد و اهسته و شمرده گفت :

مامان زندگی شما و بابا اونقدر عاشقونه و خالصانه بوده که من حتی نمیتونم تصورش رو کنم که نظریش وجود داشته باشه....بخاطر همین که اینطور ماندگار شده.

صبح کلاس نداشتم پس به انتشارات رفتم چند وقت پیش نوشته های احسان رو برده بودم تا ناشر بخونش بی صبرانه منتظر جواب بودم گفت کمی نیاز به تصحیح داره اما می شه چاپش کرد .

خدا میدونه چقدر خوشحال شدم همون لحظه با پدرام تماس گرفتم و خبرش رو دادم.

دو هفته بعد یکی از دوستان پدرام تماس گرفت و خبر داد صمیمی ترین دوستش وقتی از دانشگاهش توی گرمسار برمی گشته تصادف کرده و مه زنده موندن جز اشکان.

این پسر مگه چقدر صبر و تحمل داشت که این همه زجر می کشید؟؟

دلم برای اون پسر که واقعا انقدر جوان خوبی بود سوخت و بیشتر از اون برای مادرش ناراحت بودم.

پدرام اونقدر از نظر روحی بهم ریخته بود که بدجوری نگران شده بودم روز بعد پدرام به بهشت زهرا رفته بود وقتی برگشت به سره به اتاقش رفت تا اینکه علی اومد دنبالش و اجبارا با خودش بردتش.

من به اتاقش رفتم تا مرتبش کنم زیر بالشتش یه برگه پیدا کردم و خیلی غیر ارادی خوندمش :

وای اشکان بیچاره مگه چقدر عمر داشت؟؟ اون از بهترین دوستانم بود....بریا دفن به قطعه ی ۴۶ آوردنش و با فاصله ی

کمی از بابا احسان دفنش کردن فرصت مناسب پیدا کردم و اهسته رفتم سر قبرش که کسی متوجه نشه توی حال خودم

بودم که رضا دوست مشترک منو اشکان دستش رو گذاشت روی شونه ام و اهسته گفت :

چرا به من نگفته بودی؟؟

بالاخره راز من لو رفت و من اصلا نمی خواستم....

چشمام پر اشک شد نمیدونستم چرا انقدر همه چی رو می ریخت توی دلش و بزرگترین ضربه رو به خودش وارد می کرد.

چند شب بعد سارا مارو به شام دعوت کرد و البته بقیه هم بودن یعنی فرهاد اینا و هم دعوت داشتن. از انصاف نگذیریم پدرام پسر خوش قیافه ای بود و یعنی از هر نظر تکمیل بود یه جورایی دخترای جمع سعی داشتن خود نمایی کنن. برام جالب بود که هیچ توجهی بهشون نداشت و خیلی رسمی باهاشون صحبت می کرد. تمام کاراش مثل احسان بود حتی اون جذبه ای که من عاشقش بودم.

سایه دیگه توی اون مدرسه ای که من تدریس می کردم نبود اون روز اونند پیشم مثل همیشه کلی حرف داشتیم بعد گفت :
عسل ما یه همسایه داریم که دخترش امسال میاد مدرسه شما هواش رو داشته باش. هیچ کس رو نمی شناسه اسمش لیلی سرمدی.

باشه.

وقتی رفتم سر کلاس پیش دانشگاهی و خواستم باهاشون آشنا بشم همون دختری رو که سایه گفته بود دیدم راستش توجهم رو جلب کرد و ازش خوشم اومد دختر نازی بود اون روز تمام مدت این دختر فکرم رو مشغول کرده بود و دوست داشتم ازش بیشتر بودنم.

اون شب تولد پگاه بود و همه اومده بودن این سومین تولد پگاه بود که احسان حضور نداشت و همه فکر می کردن تا حالا به نبودنش عادت کردم اما نمیدونستن که هر روز بیشتر و بیشتر تشنه ی حضورش می شدم و هر کاری که برای بچه ها انجام میدادم بخاطر احسان بود میدونستم موفقیت اونا احسان رو هم خوشحال میکنه دو سه ماه می گذشت لیلی شاگرد خیلی خوبی بود و من ازش خواسته بودم چهارشنبه بعد از ظهر بیاد خونه ی ما تا هم نمره ها رو وارد لیست کنیم و هم چند دسته برگه ی تصحیح نشده بود با کمک هم تصحیح کنیم.

حس خاصی بهش داشتم انگار مدتها بود میشناختمش مشغول کار شدیم و حدودا دو ساعت بعد کارمون تموم شد بهش گفتم :

لیلی حان امروز خسته ات کردم باید ببخشی.

این چه حرفیه خانم مهتاش؟؟ من که کاری نکردم .

صحبت ما گل انداخته بود و نمیدونم چی شد که داشتم از زندگیم براش می گفتم و اصلا هم متوجه حضور زمان نبودم که

پدرام از سر کار برگشت و خیلی مودبانه و رسمی با لیلی احوالپرسی کرر و به اتاقش رفت.

شب موقع شام به مرتبه پدرام پرسید :

مامان این دختره که بعد از ظهر اینجا بود کی بود؟؟

شاگردم.

من شاگردهام زیاد باهام در ارتباط بودن اما معمولا پدرام در موردشون نمی پرسید .

پرسیدم :

چطور؟؟

هیچی...از بچه های پیش دانشگاهی؟؟

اره.

مرموز شده بود بروی خودم نیاوردم. گاهی از لیلی میخواستم بیاد و پدرام هر روز به تعداد سوالاتش اضافه می شد .

به شب وقتی وارد اتاقش شدم به مرتبه پرسید :

درسش خوبه؟؟

جاخوردم :

کی؟؟ لیلی؟؟

بله.

تا به حال در مورد هیچ دختری اینجوری کنجکاوی نکرده بود موشکافانه نگاهش کردم و از اتاق خارج شدم و تصمیم گرفتم

برای پنج شنبه شب خانواده ی لیلی رو دعوت کنم تا باهاشون بیشتر آشنا بشیم و

یادم افتاد صبح اول باید برم انتشارات تا قرار داد رو تمدید کنم اخه کتاب احسان به چاپ چهارم رسیده بود و خدا میدونه

چقدر خوشحال بودم.

خودم تماس گرفتم و با مامان لیلی صحبت کردم و قبول کرد بیان.

حالات پدرام رو زیر نظر داشتم تا به حال اینطوری ندیده بودمش مضطرب بود.به موقع اومدن.

اون شب من با خانواده ی لیلی بیشتر آشنا شدم.

پدرام و لیلی داشتن در مورد رشته های دانشگاهی و درس و اینطور چیز ها صحبت می کردن و هر دو در کمال ادب و رسمیت اظهار نظر می کردن.

تا دو سه روز پدرام مثل همیشه نبود و لیلی هم انگار فکرش خیلی مشغول بود.دیگه داشت حدسم به یقین تبدیل می شد
پگاه رو قبل از رسیدن پدرام فرستادم پایین پیش مامانم ومنتظر شدم تا بیاد مثل همیشه صورتم رو بوسید :

چطوری مامان گلم؟؟

بستگی به حال تو داره پسر م.

من که خوبم.

دوشی گرفت و اومد توی هال :

مامان من امشب یه جورایی شدم.

حوصله داری با هم حرف بزیم؟؟

راستی چگاه کو؟؟پایین؟؟

اره...پرسیدم حوصله داری صحبت کنیم؟؟

قربون مامان گلم چرا حوصله ندارم بگو منم به گوشم.

نمیدونستم از کجا شروع کنم :

پدرام باهام راحت باش پسر م...لیلی دختر خوبی نه؟؟

جا خورد :

بله خیلی فهمیده ست.

میخوام راحت حرفت رو بزنی عزیزم...دوستش داری؟؟ لطفا باهام صادق باش.

سکوت کرد تقریبا جوابش رو گرفته بودم :

لازم نیست چیزی بگی تو وقت از کسی حرف می زنی میتونم بفهمم توی دلت چی می گذره....

لبخندی زدم :

بزرگ شدی پدرام....

به اتاقش برگشت .

دراز کشیدم روی مبل و چشمام رو بستم. نزدیک سال نو بود میخواستم با لیلی هم حرف بزنم اما راهش رو بلد نبودم ازش

خواستم پیاده تا مسیری بیایم :

لیلی چقدر هوا خوبه .

بله خانم بوی عید داره میاد.

گاهی وقت ها از این تغییر و تحولاتی که توی طبیعت رخ می ده توی فکر و ذهن و دل ادم هم اتفاق می افته.

نگاهم کرد و هیچی نگفت نمیتونستم حرفی بزنم و بهش بگو موضوع چیه اصلا منصرف شدم و بحث رو عوض کردم :

منظورم اینه که لیلی جان حسابی درس بخون که حتما دانشگاه قبول بشی.

بله حتما.

دست از پا دراز تر برگشتم و رفتم سراغ پدرام :

من نتونستم بگم....اما فکر کنم فعلا سکوت کنیم بهتر باشه درست نیست از حالا فکرش رو مشغول کنیم...بذاریم درسش

رو بخونه تا ببینیم چی پیش میاد. بذار قبول بشه بعد خودش باهاش حرف بزن.

دوباره اون غرور رو توی چشمش دیدم. رفت وامدم رو با لیلی کم کرده بودم و ازش میخواستم فقط درس بخونه. پدرام هم

گاهی ازم سراغش رو می گرفت. شب قبل از اعلام نتایج کنکور تا صبح پدرام نشست پای اینترنت تا بلکه بفهمه لیلی قبول

شده یا نه اما خط اشغال بود مجبور شد تا صبح صبر کنه و بره روزنامه رو بخره از حالت زنگ زدنش می شد فهمید چه خبره

چشمش برق عجیبی داشت :

قبول شده....اونم حقوق.

خوشحال شدم و چند دقیقه بعد لیلی تماس گرفت قبل از اینکه حرفی بزنه گفتم :

تبریک می گم لیلی جان.

جا خورد :

شما از کجا فهمیدین؟؟

خندیدم :

پدرام روزنامه گرفته بود....نمیدونی چقدر خوشحالم کردی لیلی.

انگار مات شده بود چند بار صدایش زدم :

چرا هیچی نمی گی؟؟....راستی لیلی جان اگه ممکنه میخوام با مامان صحبت کنم.

به مامانش تبریک گفتم و بعد ازش اجازه خواستم تا پدرام با لیلی صحبت کنه انگار اصلا انتظارش رو نداشت حسابی غافلگیر

شده بود و حال پدرام هم اینطرف تعریفی نداشت مامان لیلی موافقت کرد و برای بعد از ظهر ساعت ۵/۵ قرار گذاشتم.

جالب بود قرار رو ما گذاشتیم ولی قرار بود دو نفر دیگه برن سر قرار.

وقتی قطع کردم پدرام پرید و صورتم رو بوسید :

الهی قربونت برم.

بغلش کردم و بغضم ترکیب چقدر جای احسان خالی بود و نبودنش اذیتم می کرد :

مامانی گریه واسه چی؟؟

حتی لحن صحبتش هم عین اون بود :

هیچی پسرم !! هیچی.

به موقع رفت دنبال لیلی منتظر بودم تا خبری بشه بالاخره راس ساعت ۷ اومد با جعبه شیرینی دیگه حتی نیاز به حرف زدن

نبود :

نمیدونم چی بگم پدرام.

دستاش رو دور گردنم حلقه کرد :

مامان گلم من هر چی دارم از توست .

شب دوباره به خلوتگاهم قدم گذاشتم اون شب دلم بیشتر از هر وقت دیگه ای گرفته بود زیر لب شروع کردم به صحبت

کردن با احسان ...

اخ عزیزمچقدر دلم میخواست امشب پسرت رو ببینی.....چقدر امشب سکوتش تلخ بود...انگار داشت تو رو فریاد می

زد.....نمیدونی چقدر دلم میخواه عین تو باشه.....عین تو زندگی کنه و عین تو عاشق بشه.....به یکی از ارزو های مشترکمون

رسیدیم.....احسان جان حالا مونده پگاه.....

قول میدم بازم امانت دار خوبی باشم.

اما عزیزم با دوری تو و جای خالی دستانت توی دستام چه کنم؟؟؟

WWW.98iA.COM

پایان

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com

